

ردان شاه از سفار عروس صفویه

۲۵۷

۳۴

بازدید شد  
۱۳۸۲



بازرسی شد  
۱۳ - ۱۷

۸۸۶۴-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان شاه فیاض لنگرانی

مؤلف: مولانا فیاض اللہ لنگرانی

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۹۱۸۰

۱۷۷۸۲

عقلمند فهرست شده  
۹۰۵۱

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 2

ردان شاه از سفار عمر صفویه

۲۰۷

۳۴

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۴۴۶  
۲

بازرسی شد  
۱۳ - ۱۲

۸۸۶۴-نی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوانه‌های نیکو  
مؤلف: مولانا فیض‌الدین شانی  
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۶۱۵۰  
شماره کتاب: ۱۱۷۳۲

عقد و فهرست شده  
۹۰۵۱

فصل  
در بیان  
مشاهیر  
عراق  
کتابخانه  
مجلس

۱۳۰۲

کتابخانه  
مجلس  
۱۳۰۲

کتابخانه  
مجلس

۱۳۰۲

۱۳۰۲

میرزا جعفر خان  
تتقی بیگ خان

میرزا جعفر خان

میرزا کورما  
میرزا کورما

میرزا کورما  
میرزا کورما

میرزا کورما  
میرزا کورما



قدوس

بسم الله الرحمن الرحيم

ای رسو دسایه بزرگواران  
 در سینه خندان لعلی اهل عیادت  
 از روان بدلان صید کبوتر ساخته  
 آتش در جان بسوز از رخ لیلی  
 یوسف را کرده آینه زین طلسم  
 و امها کرده در راه کزین ران  
 کرده طوق عشق بازی در گلوی کاس  
 محشری آنجست در کایات ز جین عین  
 عابد از بند پای هم و آب رانده  
 پور آفر در دانش از خوار بخت  
 نوح را دارا الهی حاکم و است  
 از عطف ام را شمشیر کین از آنجست  
 فرقه را طالب فقر و قناعت ساخته  
 یکیمیای معرفت را اصل یکم آید  
 جام سیم اند و دماه و طشت زین کار  
 بر همین را بر جین نین غلی خفته  
 دشمنان نفس برادر صراط مستقیم  
 در عراق دل غیران قناعت بفرست

کردن نمود در دام ناز انجست  
 از فریب چشم ترکان ترکان زانجا  
 از نگاه در بایان شاهبار انجست  
 در سنجی در حقیقت از کسب از انجست  
 صد نذر از جلوه یکس و نارا انجست  
 و انما از خال جو بان طراز انجست  
 سایه خوبی بر و بر سر از انجست  
 شورشی در عالم از ناز و نوب از انجست  
 عارفان از دو عالم نین از انجست  
 از پناه لطف خود بی آخر از انجست  
 خضر را در بسته کمر در از انجست  
 در طلب نایب راه راستی بساز انجست  
 ز مژده را در حقیقت نوزاد از انجست  
 هر چه را در بود سوز و کمد از انجست  
 در کرمان سپهر طاس باز از انجست  
 در بساط بکده فرشتگان از انجست  
 از سجد و سستی بر کف چو از انجست  
 ذوق من و سلوی از سیر و چار انجست

هر که از خسته چرخ از روز نشیب  
 تا کرمان بنات انوش از دامن خاک  
 هر که اسیر شسته امکنده از دست کبک  
 کارشانی را بگردون بکشد کین مطلق  
 پاکش از تر دامن کن کرگل با کز کز  
 دیدار ش زنده دارش ده که در دست چرخ  
 محرم را کوش چو کردی نیز باش کن کرد  
 صحبت اهل تبرش کس کایام دور  
 اینش دار از فریب کس کایام دور  
 بر درت افتاده میکنی بنابرش نایم  
 زانکه بختش در زمین بوار انجست

مجموعی از پیش بر فراز انداخته  
 در جوهر خانه قرب چهار انداخته  
 کارشته قان باه جا کده از انداخته  
 هر که بر داشته از خاک باز انجست  
 کعبه را لطف برمان حجاز انجست  
 بوی یوسف ره بر روز نهای تارا انجست  
 رخت از راه زبان در درج راز انجست  
 امتیاز نظمانی امتیاز انجست  
 یکجان کس از پیش راز انجست

بسکایم کج بلای کرد چرخ کج  
 از خوبی خون در جنابت خود بخت  
 حلت ختم خون دل از دیده افند کس  
 آسمان اسقدر شد سوزش از کس  
 که بصرای دم تو زیار در روز کار  
 نه حضور در نماز و نه قبول در دعا  
 خاد شد خوام چشم و دل شد عیش کلام  
 من شفق زانگاهم هر صبح و شام انجست  
 نه عین من که اولاد او دم ناکند  
 دست تدبیر من از سر رشته دنیا و دین  
 احمد کس که عیش کشف محسوسات  
 مجموع کل مدار در جنای بر حواس  
 نفع کان آوریش در دریای وجود  
 این افلاک کردن به فرمان او

دوش ختم را پس از او خواهی شد  
 ایجان تو کور و مسکرف خرافات کس  
 شد بانار زب شعل تا اثر است کس  
 کس امیدم زوید اینقدر کاید بدین  
 نه بد ایام امید و نه ز بیم کس  
 خاک شد قدم عین زهر شد ایم کس  
 کاسمان خون افسوسه میگردید کس  
 کابده که کین جز اعظم ناس کس  
 انقدر دور است که شرح رسول صدقیات  
 میوه نخل نبوت باعث کاد کس  
 پخته از باعث نوز و چون سپهر کس

۱۸۷۶

۸۸۶۴

صبح و شب از بر آستان فصلت کس  
شخص آفتاب از قبول خورشید او سر بلند  
رایت بود جلیا نزارج میز جوش  
آن کلید او بر آنکش که کو خواجسته  
مندم گشتی ز ماوان فنا بام و جبه  
احزان همچون چمن گشته بود روی لب  
صدیقی کام بران قدر او را بر سپهر  
ای که مهر و ماه یعنی دیده بانان ملک  
که نه پاس حکمت از تو آید استی  
ناکم کردت تو هم چسب را بود است  
بوست نماز از احسان تو خندان است  
از بخار آستان آفتاب آینه دار  
هر چه فرامی قضا از غایت فرمان ری  
شانه او که کیفیت عاجز است از بهر  
کافرم که ما هم عیسان زمین نیست تو  
شاعران که با ترا زوی ساز میکنند  
زینت نام تو می باید بحال نظم را  
رتبه خاستیم ده کرد ماغ خاطر م

شام و لیلی از شب ای قدر شمع  
قرص جوهرشید از بخار در که او رو شام  
از طلال طلیحان افکنده در کون  
کردن آستین با نذر طوق اجنبان  
فلک پایش که بودی عرض می را  
که کردی فری فریغ از هر رویش آفتاب  
طلی نیار که در در صد قرن جرم قیاس  
حضرت سستی را با مید تو میداند پاک  
بس احسان تو بر میکنند نه الهان  
بر طراز از من قدر تو دستور میساک  
آسماز از انجمنان تو کرد است  
وز علو بارگاهت آسمان عالی اس  
باز بان آرزو که بدی علی المین و رس  
بر زبانش کلوزد جز عدد لفظ سپاس  
بر رخ حرات امید شمشیر که در پاک  
ان در لغت تو می سنجید منزلت  
نه کلام اهل عقیدت جان بو فراس  
صد جو عشق و جبر یافتند به کام عطا

تا نه پنداری که با ما آسمان مایه  
شکوه نماز زشت تا خوش انجام خودت  
شاگرد از قیامت جفته که در آزار ما  
منصفستی نمی آرزو بغزل و لب  
بر سر با زار عالم تا جو کون  
دخل هستی بر می آید جرح پیشی

کج رو است او چنان بر عادت میخورد  
کایچه با ما می رود از طینت بر می رود  
از حوادث هر دم احکام تجدید  
کین بخشش شادی نه بر حکم می میرد  
هر تناسلی را که سر بر یکش می میرد  
کی بر آید چون کیمی آید و صد می میرد

ده اول

رهر و ان عشق را عشق و بر منظر  
دل ز رنگ عارت مکمل کجمن و لو پ  
با خبر باش از فریب زهر لیکن بازار را  
سوزان عیسی درین راه خار دامن می شود  
جاهل منعی بود اند که بر آب حلیت  
مقصود حضرت و مکنده هر دو یک است  
قول من است نه پنداری و سزا ز تو  
بر سر او مصحف کحقیق مشکل برسد  
حاجی جاهل که انکارنا که با او است  
ره نمی باید بمقصد که در حد حشر است  
کاملی که اندر دستمان کاش عشق  
شهر روح الهیست فرزند دربان او  
خشن امین از کزنده اضی است  
از نو ای نالانا تو سر در تصدیق  
رو متاب از جاده عشق در کل طریق  
برو العی را هجیت راه که کوشش کرد  
ای سبب استی که در لنگر که کفر و کما  
افزود که تخت اصطفی می مایس  
جلود آید شمع نوحی ارد فرود  
شش هجت را از لنگر کجست میکند  
بر از سببات ان می رود که از رضا  
جان حضرت تا فرود که از طول حیا  
بکسی که رشته طراز نبوت شایسته  
از در روز اضی از لب اسرای تو  
دخخ بر از پیشی عهدت جو اند میکند

چون قضا زشت از ازل تا سر آمد مرود ط  
زشت نظر میند چون غازه از حد میرود  
حفظ و کان باقی طرز مایه  
جان فدای اگر همچون جان مجرب بود  
صبر از آری که بر دلهای سبب میرود  
آن مبتل میوه راهی باید که فرود  
که زین دستمان در صد جلد میرود  
طفلی ایچو خان که همچون آب صد میرود  
با ستمی از طواف کعبه می میرود  
ای که جو بر جاده شمشیر می میرود  
همچو طفلان از پله تعلیم انجلیس  
که هر اندر لغت فراز زلی فرود میرود  
چون فلک کبابی تا سر در زمره می میرود  
عارفان استند قول می شنید میرود  
طالب تحقیق را این راه بمقصد میرود  
نامقید باز میماند عقیدت میرود  
رایت ام تو منصور و مویا میرود  
که کسی را با توجبت از نایح می میرود  
هر چه در تحقیق این جرح می میرود  
چاره درج مسکون را ز کج می میرود  
بر سر چرخه از تیغ مهند می میرود  
رو ز میشت چون شب چهارم می میرود  
چرخ و کجسم را مثل رجوز و کند  
که خط نوحه بر زین را مرده میرود  
کوز پست از فیض احسان سبب می میرود

۸۸۶۴

جز بخت کتبه سنج از بنام هر که  
یا رسول الله کرد و در علم ظاهر  
از نشد و دم نبارم زد که در حال  
اکتاف من خفته صفت که در حق نهادن  
علم من که نوع خیز خون فرزندان تو  
جای آن دارد که بر ما سگای در روز  
محنت فرما که جمال که قماران غم  
نیست از وعده ات نوبید که در یوان تو  
تا زود و آنچه برک شانه از زود را  
جز بر راه شرح تو ساک ساوا از پیش

که نماند بد به خوش آمد بود  
صبح ایض در بنام پس شام اسود  
بر زبان حرف خفیف چون مندی  
آسمان را ذوق اندر خون بر بند  
بوالحسن را موع چون بواج حرف بود  
در مقامی کین قسم با آن احمد بود  
آسمان را شیوه پاک از خنده بود  
که بر آن می رود و در بر لغت بود  
هر حرفی آید اگر بکلیت اگر بود  
ز آنکه این را جانب خلد خلد بود

ز امر آن عناصر در احشام و فاق  
چه اعتماد بقا استلج جمعی را  
بجستند بقا فقیهان دین محققیت  
ز نذاریه تصویرت مکان پر برد از من  
ز شیرازه خاز صورت چه چاشنی کرم  
بران هم که در آتش جوس پر دازم  
ز آشنیاق تو جام لب رسید و همون  
بر ستیاری تو قیاس نشانیار شش  
ز طوق کردن پس باج میکرد  
مرا از او جز از اجتماع اضداد است  
بمغز جهان بارگاه دل ترغم  
بر بر سقف سپهر این از آشنی  
که کلک بود استی می توان بستن  
مرا بدولت استی فریب توان دو

که بر تویی نذر اتفاق اهل تقی  
که هر حکمت بر منزل در کشتن  
اگر در لجن اینها ت کرد و عاق  
که هست قید تن اولج را غل اعناق  
که اینچین جام شربک شد بقدق  
که هست قاشق در هر مستی طلاق  
بران که بیایان رسانش بیاق  
اگر چه حاصل کونین نخواهم بصدق  
کنند سا عدایکست همه کس اتفاق  
شکست نیست که از جفت خوشنظم  
اگر فلک بودم چه تر و آفتاب اتفاق  
که بود که بسیاست این بل بر طاق  
که از جوا هر جسم کند و پ نظر  
که ما سویی نیت را نهادم ام بر طاق

ذکر

ز که چرخ هم آسوده نیست که تخت  
زیر زنی از سر زنی اندام بیس  
اگر طفل مزاج و لیک ممکن نیست  
عزل بر اعم و مخالب حضرت اشام  
مرا دلیت بر منزل قنات شاق  
ساز بهر من اسباب امتحان ضایع  
ز آشنیاق تو جام لب رسید و همون  
ز ما اول مظلوم بر تو نمیزد  
همیشه تازد و تر دازم از تر شمع  
فلک که بی ایقار نشد ز طوفان  
چنان کن که بنجام شک خن الود

و حق بر دهن از داده انگشت رونق  
اگر خود ز کشتنش مبار بر برت قنق  
که یاد میدهد از سوز سینه عشاق  
بخاک پای سخن ساعدان همین قیاق  
دوای در دهر از هر بهتر از تر باق  
که هست هر سر موم بصد بجا شق  
بران که بیایان رسانش بیاق  
که ترک چشم تو بسیار میکند شلاق  
کل خیال ترا در حد ایتق احد اقی  
بران رسید که انگشتش رسد ناسا  
رسانم این کلمه را بهر اور افاق

در سپهر ولایت علی عالی صدر  
شده سر بر خاست بوجه استحقاق

رسول محم صبح قدر او زسد  
وجود احمد و حمید روح ملک در مرات  
سزد که طبل قساوی زنده سهار ماه  
شمال باغ نوازش مفتح الایوب  
در از جوا هر جودت جیده بر هر دم  
نام هر که برات نجات بویسند  
زهی ز فضل تو بخت زمان ناطقه  
تو ای ناطقه را قوت سیاحت  
اگر زراط آسمان بر آری دست  
زمانه در از آن طلی کنذیجات حسود  
تو می با هر قدر آمر علی الاجمال  
سپهر صبح تو فالق الاصباح

هر از منزل اگر طریقت مال بر آقی  
بصورت آمد و جنت و بمعنی آمد و طاق  
رضعت نوبت عدلش برین بند و آفاق  
شده خلق که نمیش مکارم الا حلق  
بخجل که مرش هفت خوان سپهر طاق  
نام بر از هر او شود اطلاع  
به صفت که کند در فضا بلیت از غرق  
درین محیط که ستر قوت استغراق  
سپهر از آن که می شود اطلاع  
کشت در کل خوش کیمت و مهر شاق  
تو می حکم قضا که عیال طلاق  
نوال است کرم تو قاسم زرق

۳۷۷-۲

عطای عام تو سرون ز حدت است  
 حساب دگر که بیخون فکرت را  
 اگر وجود تو شیرازد بقا بود  
 اگر نه بیخ تو از دم زدن غرض بود  
 روز غرض عمل بنیدیان محشر را  
 ز فضل جنتین جلال پیر میدانش  
 سبک بی که بکرم حجاب بر چاید  
 بنمش او طرف آخر الزمان کرد  
 بسوزد از سر نفسش از درین  
 جو پای فسخ نهی در کاب هر دو  
 خیال نیست سنان تو وهی که زود  
 بلا و کت مگر کشت مجرب نیست  
 بوصف ای تو چون از اول گم کرد  
 اجل پستی بیخ تو نیز نرسد  
 در آن چشم که شانی کند طاعت تو  
 سنا از خاست دلخ می نیاید  
 چو بسوزد که جانم زمانه لیک بر آن  
 نفس سینه که که در دم زهر نیست  
 ربان کشیدندم که زرم بخردان  
 لغتو با سینه زبان نوم سینه از حش  
 بجزم نظم سخن سخن بر یاشد  
 بر بزم مداخلی انبای روزگار آمد  
 ز سخن هر نامی بخت جاده گشت  
 چون دیده زینت حکم را از روزم  
 بطبع بخت کردون گشم که کال را

هزار مثل قبل هر کون کردید  
 که کس سواد چو من سندی زبان فری  
 در میان خنک اسیران بجز تر نشود  
 زمانه تا بچرخ بجز آفت وزد  
 ز رخ مهر تو بزم مراد روشن باد  
 چه کس کس از نور دیده احسان  
 نه دو غم نه دستکارم نه کوه دن  
 نه از دستم دلی را پای بر پنجر  
 بهار به خندان دارم خوشنما  
 بزم خون غنچه خون آلود خندان  
 حو شاخ گل بر پای لریج و درخت  
 نه چشم و سودا سهر و بازار  
 دل حرام از نادیده بیضا  
 نظر در بر منی بازم چو اعمی  
 دلا دارم درون سپین بوزان  
 نیم درخت خانه کم ز فو لاد  
 مراد مر بود از موی مغفیر  
 نو دم را ز بجز یادست آتش  
 همان از خضمیم آید بخصم  
 من اندر دوستی ازین مزاج  
 بزم در زرد زمان جو شوشی  
 گوهی دعوی نسبت گنندم  
 زهر جا پاره چون نان سبک  
 مرصع کوشش چون نخل نظر گاه  
 چه در زندی گشت دلفی که از راه

چنان بیره شانه هنوز بر لب طاق  
 که کس سواد چو من سندی زبان فری  
 اگر کشید که ز کشید آشنای  
 حو کله دل اجاب محفل آفاق  
 حو مجلس کس از نور دیده احسان  
 چه اکبستی نور ز کینه با من  
 نه از چو رم سسی را دل نشون  
 که چون کلین نیم سال کلین  
 دلم چون شعله دو دایم که روشن  
 خشک در استین کل بر امن  
 نه کوشم بر حدیث بوم و بوزن  
 زبان سچده چون شگفتگی  
 سخن بر لبه میگویم چو اللین  
 چو خار حنک در تا سیده گلشن  
 نیم در سر دهمی که ز این  
 مراد مر بود از پوست کوشین  
 چو غم را ز جز آفت روغن  
 که در این مکان را از سکا پهن  
 دلا خاک گرم در چشم دشمن  
 زنج زین بر طرفیان نایخ زین  
 با شمار زهد دیوان مدون  
 زهر جا پاره چون صفت من  
 که به الفاظ خون زان تو از آن  
 بغیر ندیش بر کبر دسترون

۲۷۷-۲

ز دست هر کسی صد جانانه  
 بصد رستی فطرت نشسته  
 ز ناطق فرق باشد نامیال  
 بنودی ز مثل حاجت طلبی  
 محاسن ایگز در تائیدش  
 باغوش غش در نیاید  
 کسی ناکلی گشت صبر و تحمل  
 چو با من نسبتی اصل ندانم  
 ز تم تا چند طبل باز کوبند  
 کسب تیغ و کلم بطلان است  
 حو طبع ز عفو ان ساسی نام  
 رجوش خون فلک ز خوشی  
 جهان شانه ز جای رنگارنگ  
 بجوی از هر جود آرزوی  
 ازین درند خویشان چو پلنگ

امیر المؤمنین کاظم را  
 ننگ زار با چشمه سرانگن

هر جا سایه زنت در آب زین  
 جزایزد را برش کبریا  
 چشم عفو او یکسان نماید  
 دریده دست خود بر سر پادشاه  
 بجمع بیخ طوفان بچکبیه  
 چه بخت نکرت اندر بیخ  
 ز خلقت عالم خلقت معطر  
 خلقت را عجبند صد تنگ

عدو که از دنیا باشد در بخشش  
 کسی که پیش تیشش است  
 غزوی که عظام خود بخورد  
 نهما فلک نامم در نهایت  
 کدو بر سالک کتیت نه نهد  
 اگر خواهر تو اند دست خود  
 مشا در کتیب حور شیرین  
 اگر هر بر سر جوان گفت  
 سرم نماید فرود بر جوان خورشید  
 خشن بودم نم زانها که گشته  
 و با چند عفت بر این نیست  
 بخورد خجسته و خلی خوارم  
 هر اقصو و خاک در کتیت  
 بهر ت در بران زند است جانم  
 نمیرد نیک بختی که پس مرک  
 الهی تا بر گاه تو دارند  
 که ایان ترا و رنگ سخن را

بازم جمع دیره ز دل در کتیت  
 در این دیره تو مرا از کتیت  
 هر نامد صغیف مرا سینه سپر  
 خون مخورم که در کتیت  
 سرمایه دار سعاد رسیده  
 کردی که از زده کوشم در راه  
 از خاک بر کتیت در کتیت

رود چون کشته در سونخ سوز  
 بوزد ز رخ نیا به عجب مکن  
 بود مهر قیاس چاه بران  
 عصبای موسیت و دوا این  
 اگر چه باشد در این  
 درخت خست سراج از کتیت  
 نمودن کلمه در کتیت  
 بود قرص جوم مرغ سخن  
 قناعت کند عفا با  
 بین خون کم ابرش سخن  
 معناه بان من بسین  
 بخورد خجسته و خلی خوارم  
 چه خواهد کرد بر کتیت  
 که مهرت در میان جاسطین  
 سر کوی تو اشک سازند  
 سرشاه و کد اسجد و مسکن  
 مباد از در جنت نشین

این شمع کشته زنده از کتیت  
 آب جلیطیت اور کتیت  
 با صند هزار کتیت  
 منع دلم خراج سخن در کتیت  
 سایل کتیت دست تو اکتیت  
 شکران نعل کتیت و در کتیت  
 بادای از خاک مراب کتیت

رحمی بدل در آرد که این مال عظم  
کیستم خوار نماز و کسب من  
راه روان طارم انقض کردت  
سازد دست سالی کوز کردت  
شاه نجف که دلیل دریا سگاف  
از کرد راه راه بشکر کردت

آن شاهت سکن که در قلم اقتدا  
بنت بر نکاو و او قلم کفرا  
با مصطفی تجویشی دست تو ابرت  
در کوش سر گان جهان کرده کوه  
بر هر من که چیر زده ابر دست  
از روی روز ناما دست لوال  
ای سروری که از بی پروا از میان  
یارب چه بنده تو صبارا که چشم  
هر جا نشسته که در حرم تو باد صبح  
تر کینه ذوق الفکار تو امر و کار از  
در که سی فلک بنود انقدر شکوه  
نصرت ز دست حق بود همه است  
مرد طفر پاری بسج نام تو  
شاهن اقتدار تو عشاقی حرم را  
در قرص آفتاب سسری کند نکا  
بر مسدن کف تو که گشت است اها  
سختی که شد مظفر ملک سخن ز تو  
کلك مر آنم سیکر از بای تالسیر  
شاه تو امرد و هجانی شد ز تو  
هم صاحب درم شده هم حاجی حرم  
از استماع صبح تو کوش زماندا

دوبند

زربند بند که تو از ادا گشته است  
باز زوی نام تو از حرف دیگران  
این بر خاص اوست که از بدل عام  
شاه عدو که ار که تلاش بر دست تو

در عهد او زمانه عدالت نموده است  
عاجس شاه که سر شامان تاج بخش  
ارباب عدو خلق برکش داده است  
شاه شوق بیخ تو مبر سام من  
خورشید را حق نقل ستور است تو  
طبع من آن سهل میزیت که فرخ  
از صفی خیال تمیز تو در نظر  
که نظر را بقدر سخن میرسد هب  
مرد بیز که نظر و کلاک سخنورم  
خدا که در زمانه زین سخنوری

قائم نظام لطف تو که نظام تو  
باز از نظر رونق دیگر کردت

زمانه در بی از ارگت نیجانت  
سرای مدخل از اعتبار مهورت  
ظهور سخن تازه بر دل مدوح  
ره کلو و جز در است سده امرا  
چه شد که قند لقمه را سخن همه قده است  
چه شد که شعله افکرت فرار غیوت  
که آنچه بر سر بازار کایات امروز  
قیاس حال بر ایندگان ز بیل کن  
تو که سخن خفد اسفند یار دور است

از دست دوستی تو سانو کرده است  
رزه بر زبان قافیه گشته کردت  
چون آفتاب همه خنده ز کردت  
سج ستم ز دست ستمگر کرده است

از عدل او تو الا غضنفر کرده است  
دست بلند تلاش افسر کرده است  
مهر سیم بخت عزیز کرده است  
خاصیت زبان سخنور کرده است  
در زیر دست وبای نکاور کرده است  
مشور بر تو از امر انور کرده است  
جام هجبان نامی سکندر کرده است  
سخنم ز خطه جازیده است کرده است  
حکم طفر ز شاه مظفر کرده است  
سودای کفکوی سخن در کرده است

دوبند

همین نمن بوبال زمانه در که م  
 فلک الش من سوخت اهل معنی را  
 همه بطالع من بند ببال اهل  
 قصور در نظر بهمت خزیدارت  
 تیز بیک و بد من مهربان دانند  
 شکایت همه از طینت لیم خودست  
 بجزای شرف و اخف از انزه  
 خسته با درکش غول این پانست  
 معاصم ان عار و روزگار زنده است  
 سخن شرکت مزد و دوزخ سجد است  
 و کرد جنس و کلام روی زلف است  
 که تو با بلبان خوبی نشانی است  
 که چشم خیزتم رلقه لبمان است  
 سخن که جوهر بیخ زبان ان است

شهر سلو علی الوطاب  
 که کانیاک کم را جوهر کانی

بفضل مشوق اقباب معرفت است  
 با تاج و بنی و ولی سبب کافیت  
 این کج غرض نامهای تقدیر است  
 ز پاپس او روز روز کاری را است  
 ز نور حادثه در کسور حاسیت او  
 ز بهی مصور قدرت نموده خلق تو  
 تویی که ام ترا باز گشتن جو شید  
 کف که ای ترا است بادل دریا  
 بنده هم سیم کس مبار حاسیت تو  
 بکشوری که بخواند خطبه امیر است  
 اگر نه ریشه خاک درت کید است  
 نسیم رو خفته لبان برای کت است  
 حوش آن چنین که صفای سجد دریا  
 بچه نیت بحر سطر نقره است  
 مدح ذات تو تو لا مطبق قصد  
 سایش کل خلق بهشت نعت تو  
 بعلوم مجرب اجرات قران است  
 که جلوه گاه دو خورشید یک پانست  
 کلیه فضل نهانهای امکان است  
 که زان حادثه کرک شکست دند است  
 در آن گشتی نوح از برای طوفان است  
 بصورتی که در دو چشم عقل حیرت است  
 بر وز دعوی اجرای حکم رمان است  
 تفاوتی که ز مسموره تا پایان است  
 اگر چه موعظ فطرت نامسان است  
 اگر چه پست حرامت کافور است  
 درخت سدره سزاوار نامیر است  
 مریض چهل ابد را دوا ای لغات است  
 بدرکت که در و روح قدس در است  
 سبلی جاهه ترا کاقاب سلوات است  
 شای غیر تو که صدق است بهت است  
 که بیل چمن قدرش شاخوات است

بواسر

ببر سپه خانه ادراک مانگی کجند  
 باب معج تو سونو بخار دل شانس  
 ازین طرف که ز خاک در تو با فرام  
 خدا بجزم ز با تم کیر و ایدر حشر  
 کرم بهر تو که دون کند هم کجند  
 ز جور فاقه بجان آدم مجال عقلت  
 مر اوبعدا ناخجند وان کن میخ  
 مریض علت افسوس را بر دخیل  
 غرض زاب خضر زنده کانی ایدر است  
 بکلام پنهان تا سپهر دوران کرد  
 ز خاک در که او دیده باو شادوم  
 که عقل با خردش کو دک دینت  
 که در دست ترا ذکر دوست دینت  
 هزار منتقم از روزگار بر جانست  
 که شکوه کن از ایام عین کجاست  
 اگر چه پوختیل است غوغ جرب است  
 که سیل وادی غم را تحمل طوفانست  
 که قول سرخوش جام دروغ نیست  
 زمان خواب شبی از شان چرا  
 چه فرق در نه از و تا باب بار است  
 نقیض مطلب ارباب فهم کرد است  
 که کام شنبه لب از بجز و ادا است

شبهه که دو دانه فلک سبار آورم  
 در دم بسینه اش آه و در خط است  
 خرد را بسند هم و چون نور در دهر  
 بیخ زبان مین گوید که شکر کام  
 یک آه کرم جانب کفش کجند  
 رنگ نظام از این زده هر بستر کم  
 زلف نامه را بر پشت انعام  
 زان سفکی حوادث امر زور است  
 کوتاهی سخن علم آد بر کوشش  
 وحش از چرا و من ز بر و ایدر  
 زمین رخ زرخیز که ز تار گشت  
 من ان جهان مختصرم کاقاب را  
 حون مریخ جام افکرت فروزم  
 خاکستر نری بر یا بر آورم  
 حون سعه دود از همه اعضا آورم  
 خورشید را بهیاست بجز از آورم  
 روز نشور نماند یلدا بر آورم  
 دود از دو کونگی کل رعفت آورم  
 از در و در د موج مصف آورم  
 از سج و تاب بوالجبهها بر آورم  
 در وی کف نماند و ز فرد آورم  
 دود از نهاد عالم بال بر آورم  
 حون مای مای کریم کج بر آورم  
 افغان زار د ذکر یا بر آورم  
 بچو د بگرد عالم غیب بر آورم  
 خورشید را از صفحه سما بر آورم



تا مادامطرا تو تریک شد کن  
از آب چشم بود که آستان تو  
زین لوی پرین که چپ تو مید  
از طاعت حرم تو بروی آب  
بویی که از نسیم ولای تو بشنوم  
در سایه لوی تو کون قرص انسا  
افش گم خیانت ارباب لطف را  
در کور چشم از دل خضم سیدنت  
آخ چو شد که وعده با طعنه رسید  
در پای دوراک سرخاری خلیده است  
زد یک شد که زلزله اشتیاق را  
در کسور حجاب انزادین و دل  
مانع اگر حضور کرده معین است  
شهابرون خرام که در ظل است  
خاک در تو کسرم معجزی کند  
با که رحمت از فلک آمدین تو  
جز در بر تو همچو کسب ان سرم ساد  
تا از سرای پرده معنی ز غلظت زمان  
ارایش شتی تو مشاطگی کند

چو بر کلت ز بوق ششم جابود  
می خیال تو محمود وصل کس  
خوش ز کردش دور فلک کس  
چنان کوشن در ایچ ز شوق پاکست  
مرات سوخته جانگوش دل اگر  
سرنگ حرم از دل برید ما بود  
چنان دود که بدل آب شست ما بود  
که نه ترسید و نه استیا بود  
که در از دل رخ از دیده بر ما بود  
فقد شراره پیکب هزار جا بود

بصیر

بصیر دل توان بست راه سیل شک  
چنان ز غنچه جهان شکستن تو پریم  
بکام سحر که وصل کعبه دریا بود  
شرارالش در دم بنک خانه کند  
نفس نفس چندم پارتای دل بود  
زمان زمان بطرف رخ غمزون کرد  
چنان ریشش خیم راه حکمت نشد  
نه هر کسی فوجا ل فدا تو انگر کرد  
کم از کسی توان بود در طریق و ف  
لندیر و تیج چو دانند مذاق پیکانه  
بقل کاه سیدان شوق رستم  
صغیر آه من در از عشق هر دو کسیرت  
در فخر راست غایت هر دو کسیرت  
مرا دلیر طلبکار آرزوی وصل  
مجال طبع مقام کلاشش نبود  
خری که حاد و اش بر خری سوار کند  
کمان که داشت که این منظر طبع مهان  
تاده بر کس از کردن درنده و دوی  
بهنوز اگر لطف از نه خاک مهند را  
غریب نه و فارغی خوشش را

ابوالحسن علی موسی رضا که در  
بکذرات جواد را مصطفی بود  
زین نیکیش بر لب طاراد  
براسته تقدیرش که فیکاه دعاست  
سرنگ من بجای خاک در کاه

عنان رنکفش تا نمد جا بود  
که دل روی من از و عده وفا بود  
که برستان نمنان بر همه پا بود  
چنان که در حب کراس با را با بود  
حور که کل که بهر اهی صبا بود  
چنان که جنس را نغایه بر اکتف بود  
که یک ناله میخاند از جنج بود  
خازد از با جان مستی بود  
که تا بود زنی صاحب از وفا بود  
بندت سخن ادراک استناب بود  
که استخوان بطلکاری عطا بود  
که تازلب بر آید سینه با بود  
که لب لبخار اجیف که ما بود  
که مست خام هوس از پی هوا بود  
پای را که اگر هر کس عصاب بود  
زمانه چون خود جانش از غف بود  
کمین کشید بر قلب مصطفی بود  
که از سکی بصفت اهوئی خطا بود  
سغیر در شرط خون تا کبر با بود  
بر که علی موسی رضا بود

چو شخص و اهرم بر خط استوا بود  
از چو سایه شخص از پی و عاب بود  
چو در لوبه بد بنال و لر با بود

ز این بنا صفت بر سر هوا بود  
شفا بخش چه بخش علم را فرازد  
بجاک اگر که ز باد تا ز آینه او  
اگر نه اقیانوس افشاک را غنائی کرد  
و اگر زوهر هستی نظر کرد اند  
شماره که ز قرب رسالت است  
رضای غیر تو جستن جهان بود کوی  
اگر کبک مقصود غم سخی گشت  
هرایت تو اگر میل به هوش است  
حمایت تو اگر هنر حیات بود  
چنان رود بخصم غصبت  
عدوی جاه ترا در بدین کجایی  
تقریب کل نام تو این کمالش داد  
براسته اندر تو که با بی بار  
خونور با صره در عرض نیم جسم زان  
رود در خلق تو خون در عروق مرده چنان  
بطوف کوی تو چون که در جزو غم  
چنان دو دین امانت که بهار  
بجبه که تو باشی و لبش بهجت  
اگر نیکر تو ذاکر شود زبان جرس  
ز نام ذوق هستی جدا بطرف  
چو کینه از بدیعت بلب نیخام  
و اگر لبیک نامت زبان پارام  
چنان بلند روم در هوای جرس  
مجال معذرت هم است اگر نه شخص

فضائل

فضای مسمی که سگ و کیت ناطقند  
خیال من که بعد که غلغله بود  
سند خاوند تقدیر در صلاح امور  
نفس مصطفوی و علم رصو  
و اگر در خرد هر دو را کجا کجند  
صفای خاطر ای سکنه زای بار  
حدیث سلیم سوخت خنجر کج  
به غنا صل بر سر نه و نار  
بر استان دم تا فیض حیرت  
عقاب اصح زوایای در کشت

ساک راه فاشد محبت والای  
دست استنای جز نباشد کلوک  
رک سببش که نباشد بنو هر چه  
با وجه محبت والای خیاط سپهر  
نعمت دنیا و مزخ خور و لذت  
خو حکمت که دم سازد که نو چاره  
بسکه چون تعلقات از هم گسند  
نیشی دیوان شکرم سر نو گنج  
از تیغ از دست طبع برده ام  
ساک راه فاشد محبت والای  
تا ندیم زدم شکم صدای  
زین کشت سال که در فصل صند که در کشت  
بخت مزخ خور و نار و بطل است  
بیکر زدم سوخ از پیش خور زین

چگونه سر همش تا بد عابد بود  
چگونه از با جانهای پارسی بود  
پای کلک تورد و قضا بود  
بکند ذات تو فهم سخن سراسر بود  
دلایستی که در ادراک اولیاء بود  
که در حقیقت جام جهان نما بود  
برای من دل ازین طرفه ما سراسر بود  
خو فکر تم تعجاب است این شاد بود  
نهر ارسینه بدر نوره صفا بود  
نه غلبوت که بر صید اتر و ابرود

دوش منی رشاد ما استنای من  
هر دو عالم را قفا ز امانت کنای  
کم ز عسرت های مردم نیست حسرت های  
خلوت لطفش نماید رایت بر الای  
تا چه بپوشت بر پناه عصای  
خنده امروز عز بر که خنده ای  
گر بکنیم کسب از کید کرا اعضای  
نقط کاخر نعتی کفر است در انشای  
جز عیون قناعت بسکند صفای  
سمره جز بس نبه این مطلق غرای  
خنده بر خرسندی عالم ز استنای  
سرم کاهی که خاری نشکند در پای  
که بیکاد در سر شعی سینه شقای  
بسمه در یاد و لا اله الا الله سبحان سبحان

چون نه بر در با مان و شبستان  
که جبار از نور دور و در کجاست  
چهره از او کا ز ابله رنگ بگردد  
مستوان از سواد عجز طبع بافتن  
ار ضعیفی دست رووش دعای سبحان  
این زمان سخن نوزاد هرگز از شکست  
موج اسک من جو طغیان بر رخ میکند  
روزم احوال درون از بقره ایبارت  
از روی مای که کرد و بگردن خاطر  
در چرخ من ز طول شب صالح شد تمام  
بر مثال آسوی خوشی افتد بر دماغ  
خار صحرای جنون در دل اشکده  
ز اسب من جنه ناری شد طبع را در من  
نیت در میان سخن این چراغان  
لست چراغ رخ ایند اسکندرت  
راضیم از سستی حقه که وجودم دره  
که عد و کردن فرازی میکند زانچه  
رستی جان دشمن در رتبه تعلیم  
من سبج و قمع و احیای منعی منجم  
میسزد که دعوی احیای منعی میکند  
رنگ کاش زنده در خور من عسود  
با همه افسردگیهای خیال تم شوند  
بر کسب دوستی خود دشمن بخورند  
بر در و دیوار طبع من موران جویس  
تیر باران بر بارفت بودم در کمان

خند

خون جنین خاندان در گردن ککاشت  
نام جنین دو دمان از فرنگ لوده آ  
اقاب هم او ز دم در عروق زوی  
رستم عاجز درین دعوی کت انگارست  
بس چو اینها که کرد و میکند بر فلک  
از پان مز سمانه وان شده اهل خرد  
من چو نخل کلید آمد شعله خام ام  
شرم با دار او دعوی من بکنم که جاملی  
کر برم ران است از درک ره رصا

قبله بخت عیالموسی جویگر است  
در جبال عرش اعلی با آذما

تو مان خاقان عهده ملک است عطا در  
نیت خرد کشت نیت او هر عهده کرد  
صاحب جهان و ج اربک لطوف انعام  
بر نیاید از دو عالم دعای خاطر م  
تا جو نخل بار و بار با هم فروشد در کشت  
خاک در کاهت بود کل سبب کز  
تا در او دم کفایت این خاک در کت  
سجود من عیسی ار کل پسگری می بود  
چون نم دریا سکنه در شای دست  
گردن تو ان قصه حکم بجای آیدم  
که به پنهانی خاک طوفان بر آید ازین  
بجده جزو استانت شود اجابت  
که چه دست قدرتم در اصل نظر فلست  
که بقصوت نام اندر اخوت جز هر نو

بر کسی زمان نخی خیزد زمان خای  
بر سر ای کس با خبر است سوی جز  
سایه برور راجه تا خودن کمانی  
اینه منای رگین است هر دعوی  
از حال لست آن خاطر نامی جز  
خط ما دانگش رطبت زمانای  
سخنه موسی عمر است استه ای  
لو فراس جهل آمد بوی سینه ای  
کر ازل با هم او ترکیب شد اجزای

قبله بخت عیالموسی جویگر است  
در جبال عرش اعلی با آذما

افسر خاقان اینک سایه مولای  
من کله ار سخن یعنی دل شیدا ای  
ای حریم احترام نیر و بعلای  
از دو عالم کز خزان در باشد عطا  
خاک بوس پای من شد بر لبه عطا  
مخرم جبین و ملک شد دیده چنانچه  
نفسه دست کلیم آمد بد صفای من  
که نودی فرض مهرت مای اجزای  
چون ز من یک سو حست از دای  
نیت جوی که بطف زوی بخشار  
در پاهت ز کرد و در هر صحرای  
من خلیل شوق و کوبت مسجد اقصای  
بر هر چه حست این در پای استلای  
بر تو از حوین باشد حست عیبای

اعلم خود را پای حرکت همچون شمشیر  
در نامت این اراغات با نغمه نعل  
که بنا شد اعتماد دو دستدار نهایی تو  
صدر و توان فصاحت را مثال قاطع  
کیه را اندر رسته نقد ز شواند کشید  
در نوله گاه مدحت مرم این است  
شایم مدحت سراسر کلشن لفظ تو  
ز بت فرمای طبع من ادا می بر جاکو

طوفان چار سو جا در بیای خضبت  
کاهی جوهر بادل خفته در کشت گتم  
سجاده چمن زاب سمانه پفکن  
ان سخت جان سفید صبرم کزن جرحلا  
آن طایر شکرم برم کرفتم بال  
در انعطاف دعوی پرواز کبیا  
کو هر طراز شش جهت چار صبرم  
فرض خیر مایه خلقت ملک نبرشت  
شمرنده ام تیره از روی نام چون  
ارکشن فلک کل خیری بچیده ام  
زالی زمانه در صلت است حکم را  
خیاط عاقبت نقدم جا ماند و خفت  
شمت دو ارتازه و کوشیده ام ما  
از آه سرد و دو جهان سبز و حیرت  
سور سرد و کوشش است تا علم  
با استیصال فرود یای میلان

نموده

شد دیده در تظ رایت هر ستم  
سودای بت تراش رایت برکت  
کز رخ برق بر سر خیز باد از سپهر  
حشم از مدبر زنده ار که به خفا  
بایره به لب خوشست دم در فرخ مهر  
نور و ظلام در تظ همه کیم گیت  
باین سباده غم که بر این گشت  
هر روز در طلق کیم صبح آفتاب

سطل کتاب راستی امد وجود من  
با عرض جلوه خیر از اندام رستم  
سین دلی از اذ بود از لوازم  
ده کوش و دوزبان جو کل و سویم  
مزد دفتر کلمات و در دم زمانه را  
با این قدر ناسبت سروری مرا  
بر دوستی و دشمنیم است باریت  
ایسید با چه زهره که سویم نظر کند  
نه یاورای زنجب و نه یاری زرد کاکا  
مخ ملک میرم و در کوشش اهل دل  
شد کوست ملک بر شمع و نیت در آن  
لب ششکی زهر اجل دارم انقدر  
چون سینه در چو کوه و حمله لاله در آن  
کر مرده مان دیده زینند چشم  
در کوشش شمشیر و از سر دکان سپهر  
رخسار کرده فلک را ایسی بپشت  
عصار شهر را که بر بیتی وقت گشت

یک یک ضمیرت شد اجزای بکرم  
مت صتم نیم که خراب صتم کرم  
ز انم ضمیرم که بپزد داشت منظر م  
جز ما در زمان که در هر سینه دهر م  
سحان حرام روز بود در برابر م  
کز آفتاب سایه مصونت منظر م  
خاقان چار باش هر هفت گنوم  
کس فروغ میکند از کوه شکرم  
کز رسته خطه طاعت سلط م  
کورا پنجه قد خشم گشته محو م  
کین رخ کوریت خود کج بچرم  
در کفکوی بوک و کوه کنگم و کرم  
افراد چرخ آمده اوراق ابر م  
بر سر زنده که بخواند سپهر م  
چمن خازم هر وزهر همه نغمه و ضم م  
انکون که در حمایت صدر ضم منکم  
نه روز کار یارم و نه نجات یار م  
آید صدای غیبی از او از مشهر م  
کس بر درم چنانکه با اوست از زم م  
کز خنجر اب خنجر کشاید بچشم م  
نکند از دم زمانه که مریب را در م  
که در شماره خنجر در اجزای ستم م  
چمن سینه شک حقیقه در انکوش اخل م  
بجز زمانه که در چو کج بچشم م  
کا و خراس به بودار کا و خراس م

تا ویر از زمین نماند سینه بوش ط  
دارم نمی که که کبکس از دور و کار  
هر که برانه رسیدم ز خیزش  
هر دانه برام بلا نیست لقبیه  
حشم سفیدت کون سنگدل پیر  
چهره بکشد سید ز سگام که روزگار  
او بیکه گویش از بدل انگران ترا  
برین غم زبان کشم چه جای جو  
مرد و جانان حسیم لطف تصور  
با که مقدم بر از خنده گرفته ام  
سوسته خنجر نفس خنجر آمد شدم و سلا  
ز جسم خنجر درونم و از چشم خنجر  
و خنجر درونم و خار خنجر از آن  
خنجر است خاک و اسطر خنجرم و سلا  
فقد تمام خاشنی عالم و لیک  
در کام سگوان خنجر از هم قائم  
جلاد در زمان معاینه منظم  
پا بر یکاه خنجران ای خنجر که خنجر  
سخت دسا خنجر ده طوطی پیوستم  
از دنگاه دارنست از زبان خنجر  
الفاظ اشنا و بد معنی خوب  
و هر طرف که روی نام خنجر صبح  
خنجر صحن زبان و کلش از انار لوبها  
یکت جاک پیش هم در ده و خنجر  
در هم الحظ از صغیر خنجر از خنجر

ازین

ز تنم روز نام امید عطار دست  
خورشید برهن انوری هزار بار  
گلگون جمال عروس زمانه را  
هر جا سگسته است پیش تو میام  
صد خنجر کج دارم و خنجر نور انصاف  
ترک که ای در دو لبا چو کبک  
بس کاب و وی مردم چشم کاک  
پروان ستم ز کسوت مستی بجای تو  
از راه من به از حرارت بدان  
خلق ز غم در آس و آنگسی جویش  
دارم جیامنی که دل و جان من ز غم  
پیدا ساحت از من اصحاب کف ما  
بهر جزب کشش و با غم میکند  
که در پادشاهت نفس دی سلیم  
دارم هزار تازده خلف با خلف همه  
چیز اختیار کار بدستم عمید مند  
خنجرم رفیق و شنیده کج ز خط  
نقسی که هرگز کم ز برابر ملک و  
من خنجر لایست و در دم زمانه را  
صورت نگار من خنجر کس سینا  
خورشید پروانه الم و عیبت بر نوم  
آن عیبت که خنجر خنجر خود نوم سوا  
چشم ستم روزم و نامم بر عیبت  
خورشیدم از حکمت محبت ستم  
من که سرد و کوان برادی که ستم

ازین

که مهر دستاره در آید بدست من  
چون سر کشم بخرد که درون طاس  
که چرخ صبح و شام بر او در آورد  
صد نه راه علی شود در استان حرب  
محمول جناب دیده من برضا بود  
بر اوج عرش بال سیل ملک است  
که درون جناب ریزه بحر دل است  
دل بر منیت محرم رازی که در دل است  
شیخ طراز خلتویان محبت است  
خضرم و لیک در ظلمات ختوی  
دوران مرده او هم بافت زنده است  
ز بخر عدل گشت تراروی روزگار  
ایزد دعای کاتب مضطر او است  
نه نه اگر سبب صلح طرح است  
واج خود ز جفتم کین طلای است  
از زایت طهر آمد بنام من

شاه سخن که در صفت خاک در کوش  
از روشنی طلای ماه منوم  
از هر او چو صبح دم از نور فرخ  
سودای ناز سر زلف ضمیر او  
تا نو بجا جز ز عطر محبتش  
کیفیت حیات ابرو بخت بودم  
با دوستان جدوت بیان احمد  
بر در ده شرفت دین محمد  
بر شش معطفایم و بر توالی

ایناکه

ایناکه از تقصیر هر شش سخن او  
هر چند در جی در خصم سبب لم  
ای و از بخشش یکم داد بخش است  
با ضرب تیغ و حجر مرده آرمای تو  
با زور دست و بازوی خشن گشای تو  
او از نه ام ز صفت بنایت همان است  
بودم پاده در در ده عظم میح تو  
انور در بر نیت تسخیر ملک نظم  
هر در ده پنداره از همت آشت است  
در بر تو مطهر حورشید مهر تو  
که در نه ناسکان تو میلم با سحر  
دور از دور تو پرستم دهر میکم  
چیز که دار استان تو سر بر نامم  
تو بید هر است یا زوی طالع نم  
در کشور ای که خطبه مرحمت اویم  
چیز ذوق شای ترا با دکانم  
از افضای مفت خاک گان زمینم  
عاشق حجت حسینم سیر باد

هر که لبوی مالکوار ای ز عمارت  
آینه دار جلد هم روی شد زنون  
از آشتیاق زنده روم در میان کور  
بر حاصل دو کون فرو نام و هم بری  
روزی که اینم تو بهارم خزان بود  
مقول شش ششم و همت حجت زده ام  
مارانجا بخت و ترادر لکار با  
تا سوده بروی من خاک را با  
که با بوم کی نیم بو خزار پاست  
کز بهرست کی سپهر صد هزار پای  
از کویه روزگار نهند در بهار پای  
جز بر نس از دوش ملک زاهدان

تابوت جز مکرز دیارت برودن بر نه  
 طوف شیدا عشق تبارج کبر است  
 طوفان نوح نوح ملک را در باب  
 تا آسمان کلمت رخون در طوف زمین  
 صد نوح خرم از کف پا در حرکت  
 سیراب کوه در دم و در وادی چون  
 حوض کشتی که موج کبرایش افکند  
 که پاکستند از در تو پا نیک  
 افق را پاری لعین شوق تو  
 دست ارست برار که جلا دار کوی  
 در وعده کاه وصل جنب ز خاک  
 سوسن سبزه بگذرم از راه غیاث  
 یا وایم زبنت کینههای رضی  
 شاه بخند از بی آسایش جان  
 بروی ز عهد او نهد روزگار

سران چیست تو در حال کسی که او  
 بر بام قدر او که ز افق کبر است  
 سیر براق باید و پرواز جسم بی  
 حقیقتش که در ایض فلک کس پس با ده  
 انجا کونسل و لعل او بر تو افکنند  
 تیغ و سپهر نمان کند از دولت آقا  
 دوران هزار خانه زمین بسوزانند  
 علی حیات کس کند دور روزگار  
 بیاد و نماز یا ز منم بان غم او  
 لطف برست چرخ عصای سبزه داد

جوید اگر تیر اوضاع کن فکان  
 هر چند بنده بر بر ز سگ باورد  
 نای عشق بنود مشا جهان  
 ای سروی که من سنن تو خشم  
 در شاه راه کینه مهرت امیرا  
 بر مشری که خطه مهرت او گنند  
 خلیفت نیستی از خشم حسنت که  
 نسبت خاک بای تو کرد و مناج  
 اینجا که ابر دست تو که هر فغان  
 در مشرق که صبح جلال تو میرسد  
 و برت راه منسل قدر تو میرسد  
 صبح که بر دست تو بود ز نام او  
 صبح محظوظت ترا از نسیم لطف  
 شاه راه آنکه در ره کوی تو بنویسند  
 از آنکه که در خاک رهت دردم است  
 قایم برست یاری محظوظت  
 بر باد میدهم هر خضم تر عشق دور  
 در شورش که راه نیست تنگ را  
 اینست از سینه طوفان کبر و وار  
 عاشق با شتیاق کشد از وصال  
 از نوح روح جان بزود و نهوم  
 از آستین صاف سپاه انور ان صفا  
 بر عین ذوق انصاف تو چون مال گنند  
 از زخم لعل دریا شکاف تو  
 صفت سپاه ارجمت در مای است

تقدیر گیت تا بودش ز روز اسباب  
 تهنه پیش حکم خدا و نیکار است  
 سحر جان نهد انجمن شمشیر پای  
 حکم بس بر کون بود استوار پای  
 هرگز نشد شک نداشت چهار پای  
 چنانکه کسی لقب بودش با پیران  
 جمیت غنا از و یک چهار پای  
 زان می نهد تبارک هر شهر یاری  
 بر از میان جو موج کس در گشت امان  
 تها ده است مالک لیل و نهار پای  
 وارد فلک بر ابله زان دکوار پای  
 بروی نهد جو است سرست قطار پای  
 همچون کف سحاب بود در شای پای  
 از دانهای آبله که هر لنگار پای  
 همچون نسیم ز نشو و در بجای پای  
 در مای و از کون فلک چون بجای پای  
 که بر لب هو بودش چهره شای پای  
 در منتر خضم جای بود چون هزار پای  
 در دامن آوار و جو نزل لطف یاری پای  
 میخاره در شراب نهد در خمار پای  
 کوفی مثل بود هم تن سحر مار پای  
 تهنه عقاب رز که کوب پای  
 قاض و صیحه را بنود در خمار پای  
 بر اوج اقباب اسانده غبار پای  
 از باد حمله تو نهد بر سر پای

شما که هست کف سیال نواز تو  
در حلقه رکاب نوازش در آستان  
دستم کبیر که ستم دور روزگار  
بسیار خوردم از فلک ناکار  
تا که بوسه گاه لبستان سست عهد  
از راه مسکنت نهم امید و آرزو  
از لب زنده برود و نماند زحمت  
از روی خویش کرده مرا سزاوار  
چشم پرورش سر که زوشان گوید  
در بند آیین سوا لم مدار پاس  
کیستی نصیب و لم کن که حرص را  
بر سوز و جود زخم است و آری  
در پای حقد ز زرش در مای نظم  
حساد را بناخ حشر است بخار پای  
طبع مرا طبعی ثبات ممالست  
کاندیشم را بر بوی که در کار پای  
این رنگ که بهار بخت زمانه را  
چند شمع کن فرو شده در جزوار پای  
سر بس با و خاتم شایع بلع تو

تا میکند لب ز سر خرابای حینت  
ز عکس با ده زخت اشک گذار شده  
هر تو بر وصال تو سب به ایام  
که ماه غنیمت آغوش و هم کنار شده  
سرگشته جز کوی تو پنهان بخت  
به دیار که زنت اران دیار شده  
نکاحم از پیش دل یک قرار نماند  
کز اضطراب و دم دیده بقرار شده  
در آستانم و آرد دست عضما کار  
قرابه و آرد دستم کلو فاش شده  
مرا چه عیش که در جام آرزو دام  
می که از دل کفایتش خمار شده  
طلب چگونه که بیان بدر تو اند کرد  
ز دست جز که بهمانت آوار شده  
و خاک در ره عشقت راضی مویز  
ز جان سپاری خیز صاحب اعتبار شده  
پای که برنج بوسه عید در نظرم  
چو شام بجز آسین عشق تا شده  
ز عشوه کاری بروی بخت عید  
چو صیب خواهم من سرب کبار شده  
ز شرم در غمی که در دهن دار  
صدف جو دیده یعقوب ز آبار شده  
زین کوی تو چو گلشن نسیم بهار  
ز جنبش مره غم سب کوفه بار شده  
ز لب که بر سر اشک شال زنجیر کباب  
تخم که از خیزه تاب اضطراب شده  
بران مشابه که در دام عینکوت  
تاره سوخته و آغ خیزه اشکار شده

زیره

زیره روزی بخت غمت تعلیش  
سواد لب که بگوشید برده وار شده  
فرانت دلم از روزگار او دور است  
که روزی دلم اندوه روزگار شده  
شب سعادتمندم ز روز عید قربانست  
که دست و پای تو از خمیر من نکار شده  
بروز نامعلوم که سر نوشت است  
مطور سله آه و نقطه آه شده  
ز حال جو چه گویم که در کار است  
زبان تکلم باغ زبان مار شده  
مرا به برده در بهار و در دل افکن  
که جنت سار مرا از کف اختیار شده  
و اگر نه زوشی با رتسکوه بکلام  
که بی حایت از کجیم طمان یار شده  
و صیغ تقی سب که در خاق است  
زبان تکلم خیالم سخن گذار شده  
علی علی اعلی که دست خالص  
حواقاب برداشت صفت بار شده

می که تا بسیم خوش او صبا ده دست  
ز کرد با دید خوشتر تا حصار شده  
ز جامه خانه احسان از هر جا آید  
نصیب صبح مهانا کف غبار شده  
که همچو من سلیمان تو که خود رسید  
بخلعت سرف و تاج افتخار شده  
بجز عیار درش کار بر و در دست  
که دیده است که خاک آب خونگوار شده  
برست و تیغ جوید ملک و زمین  
چنین که در کف اشک و انفجار شده

بهر زمین که گشت جلال بر تو روشن  
بایست است صیدا اهلکی سوار شده  
عبار حلقه آفرانک حسب صید  
زین شکار کرد و آسمان نکار شده  
ز کرد از خاک درش چه شیخ دم  
بزرگواری ازین در زور گوایر شده  
کل فرایش تو دار و در دید بخت بول  
که بخش از چمن غله گوشتکار شده  
دو گو سوار که غمیش صداران کبریت  
که زب غمیش خدا اران دو گو ار شده  
ز می زنجیر صبح و شام کله و در  
منج شهرت و جو رشید آهبار شده  
نه اقباب بجهنم عروب برده ناه  
که ارسیات در آرتو در صهار شده  
تو آنچنان که تویی وصف که توان کرد  
چرا بر خدا و صفت اختصار شده  
بهرین که غبار رده تو صیغ  
در حثت لارک حشکیده آبار شده

خود جاده ترا غریب بر کردن  
انار و سردمن سنگ خاره کن  
بروشنای خاک در توحی نازد  
اگر معنی بدینت و در مطابق کفر  
سبب مصاف ترا چرخ چارم اعتراف  
مخالفت تو که خدین خویش می نازد  
حور برق از طرفت شمع کجی کرده  
شما ملاحظه انقلاب عالم کن  
محیط عاقبت موعود هر اهل کس  
وامت بار سخن را که آب بونت ما  
زبان لب که بر می تو که ده امیرین  
فراز کلبین معن تو طوطی قلم  
سرا کفایت برحت نیکند دستم  
درین من که جبارا کل برسد است  
کن گش کلک از دست من بر کند  
حود لبری که کشم در کنارش از دل  
درشتهای عذاب مرا بدو نوح بحر  
بجای جایزه فایض ز اشک دم  
مرات تا جمل کاک در طریق کن

جازه سخنم با همه خجسته  
به خندان کبیران تو هم قطارند

چو زگرگشت کمان را بهره مند  
بر جان مطرا شده در جان را جان  
برمانه ترا هم لبه لایبش ازین  
بر جابرجا طوفانیت جادو چینه دار  
زکات سر که اینها لنگای خجسته  
به پروین بسم رخسار عقد زین  
پا قوسه مفرح در فراجم کار صوبان  
تو هم طوفان سپادی پا در چشم خجسته

بهوت

بوی خوش ز لسان نه غنچه جانم  
بسی باد و خجسته ز تنوار کز نوای  
رموز خجسته کل بیت جز از اول  
کل سرخ بهشتی فیض یکدیگر غنچه جان  
مرا حاشا که خجسته جل باری ببار تو  
یک خم این کرده نیم بسمل راستی  
بمن عیبی خجسته ماحوی اول  
اگر خواهی که کوی محرم را ز دل کن  
ز دو دو گرم سینههای سگ ترا نشانی  
چو روی اهل نام خجسته سخن خجسته  
خجسته نرود ناز ازین که خواهی اول  
دل خجسته و حکم سینه خجسته سوزان  
تو با این زلف کا زدن سلیمان چه میدانی  
یک کفن بنا بودم طریق جانباری  
ز روی عشق ما را بر تریای چه می بیند  
چو رسیده خاک درت دمی نازم  
چو برک لاله از خجسته جگر رشک بیانم  
ز هر کانه بر آورد فقطای یک سینه  
ز پوری از سینه زین جوان با لحن اول  
بر نهان خنده آرام خجسته صد ضو که  
اگر خواهی که بنامی بر دم رسم جاشی  
و کوهی که مارت از چه پابل بودن  
ز دست چند خجسته فانوس تو هم کاغذی  
چو در کعبه بر سینه افتد چو کما روی  
چو نم کوی از اشکم ز دو غم غمی کرا

سپنج هزار آه بر جان من و تنجه دلکن  
یکی از خجسته با زور زنی کدر و کوه و جگر  
سرا کشتی خجسته ترا ساز و او را آتش هم کز  
دو زنی را اسمان در در جگر کلهای خجسته  
بجسته آتش در جان زن و آفریده خاک  
سرا این خاکساران را پابل سرفک  
هر از آن مشرک موعود یک پابل سرفک  
حلال خویش را از این نصیحت کاشان  
تلاک را بجز مجلس از کوی حوران  
میان دغا می سینه ام کبیرین سپیدان  
خجسته سبب قتل نو نازان را میس  
دماغی بنده لکین ساز و موعود سبب کز  
مسلمانا در یایه عین زمار رسالین  
نیکو از کفتم در پس شوتم در اشک  
همان تمار کبیرا بر سالی سبب  
کرم دینی بود در کردن از سبب تو  
تو هم کلهای سپادم برمان غنچه کن  
که بیان شقایق خجسته از لولوی لاله کن  
پس از آن سبب رستی روح خجسته در انصار  
بنا زک نشو و تحقیق صل صد ممان کن  
ز خلعت کتبه در دیده در کار سبب  
برغان تلاک از نه خال آشکار کن  
سبب سبب بزم خجسته در روان کن  
بروم جو بهای خجسته روان از اشک کن  
کفینه کوه دیده زغم ساختی از سینه لک کن

سخن از صحرای کرم از زکات  
یک امر و زینت دین که در کفایت  
چو ز صفت است در دست همه بر کفایت  
بقصد همه در صفت کرم و نوبت  
که از زبان کی دوران قلم گوید در آب  
گرت از سینه جایی است که از کفایت  
بقصد آسمان هر چند در پدید آید گوید  
نزدیک کاش بسوزن چو در اندک است در  
ز ایمان هر چه شد پس نماند غافل  
بهر آنچه افتاد افتاد در کسوف  
غبار صفتی اینها بر سینه نام  
نماند از صفت کرم و نوبت در کفایت  
نماند از صفت کرم و نوبت در کفایت  
سرسودی دل داری یا زار خست  
خست از کاشن و نوبت در کفایت  
که از نظاره یوسف نظر بازی طلب  
بگر جو اران حرمت را چه است عجب اران  
چو لذت زنده دگر در از کفایت  
ترغم حیف باشد کفایت اندک کوشش بود  
فرات را بقدرت های زوال متحان  
مرا که نیستی مینده تن در کسوف  
دیر بهای شوق مونس را چه است عجب  
کود خواب غمی نشا و بر کار یاری  
هر کس از چند سخن تو در دست  
بسی سبک سرگرم را در کوه و صحرا

مکر

مکر چند نتوان دید قسط اباد و سبب بار  
اگر باری لب داری بی سزای تو  
سخن خزان دمی داری دل خود را بنویس  
فصل کرد با دایره ای که مطلق  
سخنی شفقت نمود اگر چه بر زبان  
نه گشت شکر و نماند جوهر در خفا  
کتاب که را میزاده استی بیانی از  
نمانت هر آتای که در دل کس کرد  
بگم آنکه ز کین تر بود و نوبت در زبان  
مکرمی دمی دوی در دام و زار کفایت  
اگر خواهی که اصل ذات خود را بدانی  
سخن نماند آسمان نازل کرد و نوبت  
نماند از کفایت کرم و نوبت در کفایت  
حرف و نوبت کوی سخن نماند کفایت  
روز دولت و سخن کفایت غنای  
اگر کفایت داری از نوبت کفایت  
اگر چه قطره باران کس که هر شدن در کار  
بجری که کما سوی اصد را بدور نماند  
کرت کستی بعد در از او لا و نوبت  
ره آن بیکر در در خلد خست زان  
نجات اگر که نماند از نوبت کفایت  
سخن نماند از نوبت کفایت  
اگر باری لب داری بی سزای تو  
سخن خزان دمی داری دل خود را بنویس  
فصل کرد با دایره ای که مطلق  
سخنی شفقت نمود اگر چه بر زبان  
نه گشت شکر و نماند جوهر در خفا  
کتاب که را میزاده استی بیانی از  
نمانت هر آتای که در دل کس کرد  
بگم آنکه ز کین تر بود و نوبت در زبان  
مکرمی دمی دوی در دام و زار کفایت  
اگر خواهی که اصل ذات خود را بدانی  
سخن نماند آسمان نازل کرد و نوبت  
نماند از کفایت کرم و نوبت در کفایت  
حرف و نوبت کوی سخن نماند کفایت  
روز دولت و سخن کفایت غنای  
اگر کفایت داری از نوبت کفایت  
اگر چه قطره باران کس که هر شدن در کار  
بجری که کما سوی اصد را بدور نماند  
کرت کستی بعد در از او لا و نوبت  
ره آن بیکر در در خلد خست زان  
نجات اگر که نماند از نوبت کفایت  
سخن نماند از نوبت کفایت

مکر

کوکب

دل امید را از فیض لطف او سینه  
ز جو رسد ضمیرش ز توی رنگیا لطف  
ستایش گوید که ز مع او بر لوح جان دریا  
نهاد در دحام سوختن ارحام مناسبت  
هر از چو تو بر کرد است زو صلیک سبحان  
ز که دستانت هر چه در چشمه لطف کن  
ز عطارد این پاکت بود از ساز کاری ده  
قبول است با من و زنده در سر کوی کردون  
خوارا هم آرد که در آناه با من دست  
ز عالم نیستی عاقل ولی گویم ز ناسکری  
سج گشته ز لطم ز صبح عیسی اعجاب است  
چهار از ناسایت خفا هر چنین سبب نام  
مرا هر دم جو میل برینکیز از سر شغنی  
هر چه زنده ترک مغر ساهدم ازین  
هوس را صد سر و هر کجای زان شکلی  
سرتنگ در شمارم ز چشم از شوق با بخت  
حواکمش از انکرم هر از ان شعله غیرت  
زمانه ناست است از آن این درگاه حلا

بر تسلیم را از خاک های او مصداق  
فخ ذرات را ازین محقق است این  
جو تو بر دل و جانش کفیل دین و دنیا  
دل را نشاند ز غمده سرم و دست بر دل  
ز انوار حبس جلوه در کار موسیقی  
بهر طایفه را با بهاران دیده پستان  
نفس در جسم جهان ز بهر چه چشمه لطف  
زیرتنگ چه ناوقت ز چه سنگ کفایت  
حرم را از دل ساز و جود از سر برین  
چاپس خط طایفه جانم از غیر سمان  
تجسین بیان مژگان خاد که با کون  
بس از صد قرن از انار مزار جای مویا  
مردم را بکش مویا گوش ز غلغله  
بکسی که فرخ زمین دو باینی بران  
بکبارشم در جهان زن و جسم شکوه  
جو که هر در کف دست که میان پشیمان  
جو با در اندر رویت این کرده باو چندان  
بهر کاری کند

حسودان ناخوان ترا نام و نیکو پس  
مباد او صفت بپوه گفتن از مکن

ای دل جاست و شایسته  
مستغرق محیط فانی غریق بنا  
مرد کن رسته اندر جان بود  
در مقفل قفا کربانی ز کوه قیامت  
کز خیزم در کوه و آستانه

دلق

کر خسته کنای پیاخت خنود  
مانده قطره بر کربان تویش  
همچو کلبه بادیه باشکی بساز  
هر زمانه ز پرت از کلبه پاست  
بزیب ز جنتی بود مرد در چشمه  
تا از دوست تو بود شد جان  
کیم نگاهد که هر صلب زمانه  
نمانت ز باره جبارت ز غفلت  
ایزد تو از دست ز نهاد از غفلت  
نیسان چشم کم از کسب است  
آسا که بر لب لوح حکایت زور کس  
در جنگ سال سنگت ای کاه  
بنشان بپوشیده کرده ساز  
هنار و ندر چه جایش از عشق  
تا کوی اخبار ز میدان مویا  
شاهین ناله را دل در کف دست  
انصافش کمر زور و زور کس  
کر زاکم هر نیست سودای مایا  
چیز زده ز خاک بود و باران فشان  
هر مترال از خاتم تو مویا  
بکشای چشم سر و زور و پشیم سر  
منع بر کوه بام حرم نشد  
چیز بال صبح بود کل از غلغله نشد  
خشم تری نیست که قمار عشق را  
خط خنده او خاسته را ساجام است

علم ابر برای شمس جاودان نخوا  
چیز ذوق جانیه خطه دیوانه  
حفظ نخل باغ تربت و باغ نخوا  
چیز تاب باغ تاب برای کمان نخوا  
از کج شایگان بودت بر الکان  
لشیز لوش ز غنچه زورستان  
شیر و فانی ز دانه ناسته باغ نخوا  
بامسکت سبزه زور کس و زمان نخوا  
از نان و آب بودت ز حوصال نخوا  
ابر بهار است غم از مهر و کمان نخوا  
از چشم خورشید و ام از انکسار  
از کج زمین را و روز از آسمان  
در طی شاه راه طلب انخوا  
شمع و لیل و بدر قمر کاروانخوا  
جز حلقه های طایفه شصت و شصت  
بر و از من صبر بیال کمان نخوا  
ز چرخ عدل نندوانه و سر و انخوا  
از سود جویش کند و بر کس رمانخوا  
از بام کوه خیز کن از نانو و انخوا  
بهر طریق نام تلک بود باغ نخوا  
سج نقین فرور جریان کمان نخوا  
بر شاخه سدره جو بوم آستانخوا  
حفظ کل زورش عطر مرغ از دکانخوا  
رسوای حجت از راه و فغانخوا  
دل را برین بسزیه و آب انخوا

دیو اندر آن تو چو چرخ کس است  
 یوسف ز لیل و لیل و چرخ کس است  
 لعل بیان بصری که در هر روز است  
 اندیشه از غار غار کس است  
 بر شتاب ریش جهان کس است  
 بگذر از نام تو خواند یاد  
 کوه خندان کس است  
 رودش که کس است  
 خواجه که کس است

هر علی جوینی که کس است  
 جو کوی از خادو ارالمان

تاخت هر شاه رفاهت زبان  
 پرورد خیم قبول و کس است  
 پرواز گاه با سخن را بچرخ او  
 روز جزا است که در آن گناه  
 هر جانی است که در آن گناه  
 تا بیکم زودتر حشر او کند  
 شایسته که در آن حشر او کند  
 بزم او که در آن زبان کس است  
 جزو که او که کس است  
 کامل زبان در حشر او که کس است  
 شایسته که در آن حشر او کند  
 مدد ملک کس است  
 هست که کس است  
 کره انجلس مقیم هر کس است



جز بر هوای روزنه دار اسلام  
 این دست خست این کبریا کس است  
 سوار فلک تو سپید فلک کس است  
 کلی ایچا اهر است بخار پناه او  
 چشم مران به ره استیاق او  
 نیرم ریش و خانه پستان او  
 موسی سفیدم از خوی چوین خضایه  
 اتش غلام اکلن و دو دم ز دل برآ

خوشم که چرخ مرا صاحب اختیار کرد  
 نزارنم از روزگار بر جاست  
 نه نشانی کارم که در کس است  
 اگر چه داد این دست اتحاد و  
 یکم بر هر لطفی تو خست کس است  
 کدام صبح دیدار از حق بطلان  
 چه طاعت تو نام نهال کس است  
 هیچ و بگذرم دولتی دو چار نشد  
 خود او که کس است  
 بیجانم از پس این رده خنایه کس است  
 کدام خست از تو چه مویسی است  
 همین نه خنایه تو بال نامه در کس است  
 هر که دست شد اراده جاست او  
 که کس است  
 که خواهم کار شد کس است  
 که کس است



آتم قبول شمره دار اسلام  
 جز بر کاس مهدی آخر زمان  
 تیغ سپهر را که فرقدان  
 غیر از نسیم صحرایین کاروان  
 کس شاره حاصل دریا و کان  
 زهرم بکام جان زنده است  
 زین پیش از انظار بهار خزان  
 دورم ز خاک بوی این است

نوزدهم جهانم خواند و خوار نکرد  
 بفرمان که از اهل روزگار نکرد  
 قدم نهاد و پایی استوار نکرد  
 حوصله دوستی و بر اعتبار نکرد  
 دل نکار مرا پیشتر نکار نکرد  
 که میل شام جو بفرغ ز کار نکرد  
 که صد هزار خزان دید و بیکار نکرد  
 که خنجر خنجر استی زمرگ نکرد  
 چه کام بهتر از تم که کار نکرد  
 چه در کسهای مخالف که اشکار نکرد  
 که در خستگی با یکی هزار نکرد  
 که از زاریت که از خوار نکرد  
 که در او ایستیش مویسار نکرد  
 سعیدش سیر راه انتظار نکرد  
 صدق خوشش از خنجر سکار نکرد  
 خنجر شو حریف دست و پانگار نکرد

که استخراعی است که در کتب است  
و نام یک کس شادی رننده باشد  
چگونه دولت گیتی یک فرایند  
ز جوهر چسبند چه نام بطالعی که است  
که ام روزی در سخا رکاه دلم  
ذکر نشاط همان بگذرد در سخن  
درین ساطکسی بود نیک می بود  
درین صورت گیتی سپاه امیر گیتی

علی عالی کس است  
پادشاهی کونین تخت کرد

کله قلمه خرب که در صف کفا  
بخط که محیط خط فرات است  
بخت تو کس برقی که در این باب  
میگرم ام در نمازگاه کوشش  
که ام سینه در این سیمین است  
نویدر رحمت عالم تو قدر خواهی بود  
بشام بخت که تا بیدار طلعت او  
مخالفی که در آمد بخت فرات  
هوای زندگی مسکوران طاعت او  
ز او تمام سپهری شریعت او  
سر که گرم شد از باد بخت او  
نهال بخت که از بار دست او  
شما شفاعت است بر او بر سر  
که شمع کبریا تو او خورشید بر لب  
زمانه تا بخت کین کشید بر شمع او

بجو د کوی ترا حالت نیک تو  
که ام کوسین سر کس کس را  
عقیق نایب از خنده خالک بود  
شای غیر تو که قید کس را است  
زبان هر که تا جوان ملک در دست  
هالک غیبت حق نیم که در سر اچون  
ز خجسته از نیک کلک شناخت کوی  
خواص مرغ تو شد رهبر مراد دم  
شای حال قدرت تا کشتن نظم  
اساس سخن بدت بدوش نماند  
که گشت شمع قصه اوقات تو  
بخت بجزای اوست بنده فضل  
که کرد اشک در رخ جان در بخت تو  
چکر دو کوه طالعون بر روز حادثه  
ز بخت بد بخت تو زنده ام و تو  
تو انگریز شای تو بیدار غدا  
محبت تو بر ستار جان کلین بود  
کمال قطره انگلیم که ام در یادید  
مر است تا خیال تو خاطر می که خود  
غزال چنین شای ترا چسب که یاد

حو مشهور کربان بوست بوتم  
خواست خ خاک ستم نهان در دل  
ضمیر کس شده دارد خاطر حسنه  
ز اسب بجز کایم کس سال امید

میرید قدر که امین زور گواری کرد  
بناز یا نه ام تو را بهوار کرد  
که رننده در سحر عمل آمو کرد  
هر ارجی از مضامین مستحاز کرد  
بهر دل صفت هیچ شهر یار کرد  
خیال را خیال تو را ز در آید کرد  
که حرج عقد ز یاد بر و نشت کرد  
بخدمتی که کس او را اقتدار کرد  
طبع صفت نافه مت از کرد  
بصکرم احوال نظر با مهار کرد  
که در نظر مرا در کس او کرد  
که همچو دانه یا کوه کس او کرد  
که شعله قلم ز نیک است او کرد  
که کس را در قلم نیک سوار کرد  
باختار کس می مردن اختیار کرد  
که انصافت بدنیای با مدار کرد  
که آنچه علم بدلم که در ملک کرد  
که همچو دانه یا کوه کس او کرد  
ز بد بخت صفت هیچ جز او کرد  
که جز خیال نایب و دل او کرد

مخضر و شده در دست و جوی تو شوم  
خوشح حالت قانون زنده در تو شوم  
که تا بیدار از سر هر چه در تو شوم  
ستاره راه کات و زمانه در تو شوم

چو باد میوزم آتش خوارک میدم  
سج کار نام و ساج کار نام  
سب میانه جو کوسن گم جان خیال  
چو جان دل شده بر باد سب عالم  
شید عشق و از ذوق مستی که مرا  
مسل خیز و از استکی جو بر درم  
سگفته روی جوش کلمه در است  
نوقت که به نام پس جو بر سر زانو  
کلب های خفته زان زمان کنی  
بر ذوق انش رنک حضور آیم  
بجای چشمه من بار کرده در است  
نشاط و کل ار خنده باز مانده  
ز دوست هر چه تنی بود شکسته آید  
اویس شوق مرا فرست بود بکشت  
کلیت صورت و خمر سازم ز دوست  
قبول جام شانی کرده بزم کم  
جرا بن که باغی شدم در میان  
قدم بطرام اعلی زخم بخت قلبی

سب صاعقه بار و غبار ابر قش  
چو حله جو صله سوز و جو طبعه صفت  
چو نور صبح و دم شمع غیرین کنم  
چو هر کم شده ز زنگ سب بر خرم  
سب روح بر کل خفا از خمار خم  
شید شاد و لبستی چو کوه کف  
که مو خشم را آورده سر زهر بهم  
سینه شطخون است ز ورق زخم  
که شمع کعبه انابت کند به بهم  
بصقل این روح خضم را سفت  
بساوی که نداد دست ساقی سخم  
بجذبه که کرد دست عفت به چمن  
که مفرید رحمت خلیل است شخم  
قران مفرید رحمت که در قرخم  
تخت اگوشی بودم این زمان و خم  
وصال جز که با سب سب با بزم  
بمستوان ششم و کفر بخت  
اگر دست در آید رضای بوسم

علی موی جوی که در شاقه  
چو نور مهر زنده روی سید به خشم

بمخفی که فز و زم مثل گل  
بر استان قوس که تبا کاه و ستا  
طرز دی که بر شش را زهر نایب بود  
شهادت درین چنین بود جوی جوی  
بنارک سخم کوه را ز پاش کنند

ز سعه الف خف جوی آب خشم  
ملک با جو خراصن رقم کند خشم  
سخر ز غمی آن زهر گشت در خشم  
کواست که در اوج و خنده ز غم  
کودت غیرت عسک ز دست و خشم

بنال

بنال خرمیم ریش که کند جکم  
نمای غیر بود در رشت او دم جا  
اگر چه قدرت بوسید سازم  
سکستان برین سحر است که مفر  
اگر چه سبیل طبع طراوت با علم  
خیال روی بود که است در خرم دو  
چو کل که چرخ و خوار بکعبه کف  
فرید دهرم و از مفرید خرم دو  
سخت تا ستر قبال سجد در است  
بخلد که روم از در کت سب ضرور  
مرا افتاده همت بر دران جانت  
دوروزه دوری کوز ترا که دورم با  
نیعتا اسر مفر اضهر سلیمان  
مرا می تو که بختی ادا کرد است  
سخت رسایه همت بر کن است  
زمانه تا بر پناه جانیت دارد  
دین دل که ز در است که محبت است

درخت بو الهوسی تا زین بر خشم  
عور مصر سخن را بجا به خشم  
بجاک در که قدرت بود خشم  
بمنطق سکرین طوطی سب سکنم  
اگر چه نازد مست ساق خضم  
هنوز شوق نور است چاک بر خشم  
کنون حوآب در اعوش سرو یا خشم  
غریب شهرم و از خرم غریب خشم  
زمانه کرده بصد کوه خرم خشم  
ظلال نار خشم است ظل نار و خشم  
برست است بهر جا روم بر خشم  
تایفه بنده خشم که باز اندم  
ملین ملک که احدی است خشم  
که صاف ساخن خورشید که در خشم  
که متعل رسای عطا فی المتمع  
درین سراپا و یکدیگر امین از خشم  
ز جو خرم مصون باک و است خشم

باز دلهاد عشق تو بودید ار آمد  
خبر کل سینه که بر زنده اساج  
همچو موی که بود دانه خورده کفن  
دم غمی زدم با برین سحر است  
مردم و حشرت آن تا و کم از کفر  
روسته زفته بدم خرم از آن که  
همچو موی که بود دانه خورده کفن

سر سود از دکان کس بر بازار آمد  
سر منصور لونی بر زر در آمد  
هر کجا رفت اسیر تو ذکر ما آمد  
خسته را که خیال بودی ستا آمد  
که گشت از خرم و برست با خرم  
حقیر سا که بدلیجه حرم ما آمد  
سما اعضا خرم از توفی کعبه ما آمد

تا که کف نفس زنده از ازل است  
خار غیرت بدل جنبت جاوید است  
عضوهای شب بجان تو در روز و شب  
تا بنظر او غیر تو نظر یک است  
ایچنان رفت که کف دلش از حشر  
تا نماند که از آن کشت کلمه است  
حضرت را در این کوه که مظهر است  
مشهدان رودند که روحش از حشر  
روضه شاه خراسان که حرم حشر  
کعبه اهل دل و قلب را بر آید  
آخر ثابت هر شمع زانچه بر خویشت  
چیش آید که نهد بر خرب علی حرم  
بمد و کاری فرمان تصفا تا میرسن  
بکشت خاک درت بر ابعاد دل و جان  
روزی از رای که روضه او با و جان  
نسیه شسته طلیان زده او ای حشر  
ای شفیع که امر که یک نام خدا  
کر نه بر خواه تو مستحق چه آید  
سکه در لغت احسان تو سینه  
هر که طومار لب کرد و نه تو کس  
رین حیانت که بجای تو در سینه  
شرم از آنکه وسیله دل که حشر  
تا که می بخد این عفره حرم کو و ما  
حشر است که جان در دل حشر است  
زهره از تو کس تو در حشر

میلی را که بدام تو گرفت آمد  
دماغ پیر هم من بجان کل حشر آمد  
انگ انگ زدلم رفت بجان آمد  
بر در دیده حشر هر طره مسما آمد  
او حشر انبار لب شد بوی هر بار آمد  
ادبی وار بدون رفت و بر بار آمد  
آنچه در آید بای طلبکار آمد  
آب جبار و بکش کوه و بار آمد  
هر چه از حادثه کو که بسیار آمد  
هر که در راه او با لب خوار آمد  
سایه بر کلبه و جان کج بسیار آمد  
حون لیم سحر ارایش کل زار آمد  
خفت کجا ز آرزو لطف بر سار آمد  
که سیجا بر ستاری سجا آمد  
شفاعت کوی عفو تو عفو را آمد  
نام عفار موبد چه حقیق را آمد  
بکنه ذل کس خوان کس کار آمد  
سچو طوعی تو سر زنده طومار آمد  
ملک از بیت نامیده پزار آمد  
هر که دید و در ره لبس بار آمد  
که ز اهلوی حوش پا بوم ما آمد  
که کس خشن ملک الموت بزهار آمد  
غیر پرداز پس بر ده سپند آمد

بجز

قبر و خضر قدر تو که قطعه فلک است  
در جهان که قضا قدر ترا کس نبند  
کسیت اندیشه که اندیشه قدر گویند  
هر از آن تیغ شوی کس افکار کفایت  
مهره کوی که ز نوشت سخن آسان بود  
گرم رقاصه حشرید و بیکای حشر  
دیخی اندر کف دست اجرت اندر کفایت  
در ز یاد که نوشت مقدم حشر  
در روز کسیت نوشت در ز یاد  
بند حکم تو که هر دو جهان از آید  
رحمت عالم تو در حالین آسان است  
از فرخ در و دیوار تو حشر  
سختن طعم خورشیدت معنای تو  
دست تو کس بیست بیاد صوفیه  
فاذ ملک حشر را بنود نقص  
بلکه در حشر تو که هر دو جهان  
زین صحن که در ملک وجه آمد وقت  
شکر شکر نایت و هم نیر حشر  
رقم حشر تو زین حشر حشر  
زین نصابت که در دم نوسه خاک کس  
لذت روح تو مخصوص زبان در است  
تخل حشر فلک در حشر حشر  
حشر همان حشره که آمدم بدو لب تو  
سکه در حشر تو بای سخن حشر  
آسمان در حشر قدر تو کفایت

مرکز دایره کس در دوار آمد  
بیت تو بس فتح حشر آمد  
ز آنکه مقدار تو اقدر تو مشق را آمد  
که بدر بوزه قدر تو سزاوار آمد  
شاه عباس جینی کج همبار آمد  
با چنان بای کس از آید از آید  
لبسهای کوشن سزاوار آمد  
هر هر خار که حشر زوار آمد  
کس که با ظهور از در حشر آمد  
عجیب نیست اگر فاعل حشر آمد  
مردن را که بند همه دشوار آمد  
بچه کوران همه جا دست بر بار آمد  
هر تنگی که در حشر حشر آمد  
که از هر چه بر حشر نذر بار آمد  
نکستی که طرف طلب اعطار آمد  
سکه موقوف مستر الکفار آمد  
ناکم که بدلم غیر تو دیار آمد  
که زبان در و هم حشر حشر آمد  
حشر خط سبز که از این حشر آمد  
بوی جانم فاسد لار آمد  
نه که از لطف حشر حشر آمد  
سجده کس که تازه و پر بار آمد  
که تو هر چند عطا دید که بار آمد  
رقم مقدم خادم بر حشر آمد  
که جلالت و عین حشر آمد

بناز یک بسی فکر تو بار غم کرد  
تا که این کبر از صبح تو در شسته گم  
و لم انم در صبح تو دیر اند گشود  
طاعت منیزم خدمت سالی است  
تو که است نه و نصیر تو در خدمت  
دور را پادشاهانده سر نه تو  
خان و مان با خرد و دینی و دین او در  
دوری در کت این فایده کردی کلا  
بیکه از خط مروت و عیب هر دو دم  
ناکل مهر تو بر کوشه دستار ز دم  
بر فلک بر شد این ز غم کار خرم  
نه سین همه فلک او صله بدست تو  
که طوفان هجرت از در افشا  
هر سنج که بخیزد لفظ او هم نبود  
یا رسک همه خلق شدم تا دیدم  
تا ز دنیا که کشش تنه بشی ناچار  
مشق باو بان روز و شب اجابت

تا هم سگ در صبح تر تا آمد  
چشم حزان شده بر شش چشم خوار آمد  
که کلید در جیب من و اسرار آمد  
که کن عیب خواب همه سر آمد  
چوم تو در نظر کف تو بسیار آمد  
پکنه از در تو رفت و کت کار آمد  
با هزاران گرم تازه کس او آمد  
با دو صد حسرت با رینه و پیر آمد  
حوه هر آینه ام طعمه زلفا آمد  
اقبام جمل از کوشه دستار آمد  
بر زمین خفته سخن از راه سین کار آمد  
دیدم و دل غمی از در چشم و دنا آمد  
ز دین و کوشش بر از کوه کف آمد  
مرکز این فلک دایره کرد آمد  
که بجز هر که بدی کردیب دایره  
روز روشن که ز دنبال شب آمد  
که شب او سحر دولت پید آمد

عشق جوش طغیان جوش  
لا که دانی که ز پرتبت شد  
از صومردین جمال گویت  
چو حکم سنخ روی در چشمش  
غیرت کف آنحضرت است  
حرقه لبت نام ز نام فرقت  
بیکه از بیم زلف ز تو گشت

سین ستم شانه که ز لطف امار  
رنگ گل سینه داد روی تو  
دیدم یک سوسه نهادم و حیار  
کز غم خیز کرده ام جو غم امار  
از کف کل رخسار کف خیار  
بجینه شکر که در جسد امار  
پرده کین هزار پرده امار

بخرب تبه انوار شش  
بر در دار اشف غم بیان  
تا که از این لب بر می خزان  
و نه اوله ای که عیان  
ز غم مردم آشنایان  
بوده بر افکن که کلاه  
دی که ز یکبار خنجر تو در  
صورتی است صفت و صفت  
آب بر بر شد از تراکم  
روز من نه سواد هو بی  
افز محمل نشین بخت بونم  
در دلت کاشای دخت  
آه اگر در وطن شکوه تو ام

شاه بخت که ظهور نور محسوس  
روده بر او بخت از نامی خفا را  
بریش کبوتر کج بخش نون  
در تقصیرت بند خجالتش  
ز رنگت سده سپهر سرش  
جز بنام کوی غم رفته ام  
جز بر پرستاری بجلی هرش  
در لب سراج از جود کون  
شاه و لب توبت کامتین  
تو نیست نور هم دره نوکش  
برج و لایست ستان او زده  
اکه کلهواره از دما بدر اند

شکر

دل که دهد استقان سیکت را  
بر بار در و مید و بند دوار را  
سرمه کس حبه ای چون خط را  
سلسله سازی کند ای تو  
ناله ز خورشید سلسله خارا  
دل که جان ایستاده ز غم  
تغیر قافه و کشکان خفا را  
بر تو انوار که در صفو نامی جدا  
دل جو بیغی باز کرد باک نشان را  
بر خرب و ننگان کف طبل نما  
محرم کوشی نگر و باک در ارا  
علت یک کاشی مهر و دینف  
بچه در خورشید حال عیارا

چاشنی خورش بجز که بخشد  
 جزید پنهان حریف تو که آید  
 خاک آید بر دنان طبع ویران  
 ای که بد است حقیت است  
 صد راه آید که از زده تعظیم  
 کوشی کشتی را جلگه ماری  
 کوشی کجا کوشه آید نشیند  
 کوز پس برده چار برای  
 سد سید نگاه با ناله  
 جز نیم عمت تو نشو و نماست  
 جز یکلف الفت تو را ملاست  
 تا اندیش باد بر نفس شکست  
 کوشش امشب گاه در گذشت  
 نشو و ال با ری کف وجودت  
 شب که بجز شد افتاب گویت  
 با ناله قصه سپهر مایه قدرت  
 و اسم است سر بر حلقه  
 از تره اعدال عالم حلقه  
 بر سر زده و سیاه جبهه  
 لبه صفت و وجه تو گویت  
 بیک فلک ز کتب بله است  
 عکس قنابل بارگاه نصبت  
 شعله سحر تو در جزایستی  
 جز در کسب بی تو هیچ نخواست  
 حیف بود نیست لیم کویست

لذت بکار نای جو صلا زار آید  
 ساعد خورشید چنگل شیره خوار آید  
 تاب تجلی کجاست مشت کجاست  
 علم تو محتاج نیست کشت غلط را  
 بر ز بر جاد همذ نام بحسب را  
 برده در بری مخدر است نصفا را  
 او سپهر تو نشان حنفل را  
 غدر بصیرت است خلق خزار را  
 بر رخ گلشن بست راه صبا را  
 غریب بخش افکنان بر کت نو آید  
 چه زده ز در انبان نزل بخش را  
 بر حاکم است که در پشت دو نما را  
 تا در تصرف گسست گاه ربار را  
 کوشی پرست در جان زوق صلا را  
 که در حضرت تمام چه در نصفا را  
 بر سر کویان کشتی است ببار را  
 پای سفلی سحر و جوشن عدا را  
 و او مراجع روح فضل شارا را  
 سایه طوبیست سایان لوا را  
 مرکز بر کار جبهه نقطه بار را  
 صیقل آید بر ساخت کسب را  
 صفوات است منصف سطح سارا را  
 به اجل اباد کرد ملک قنارا را  
 جواهر تن پروران حرص و هورا را  
 مورچگان بساط آتش غورا را

منت نهری بر پیش خلق کارند  
 بر سر آنگاه که خورشید سپندند  
 تا دم مردن کز نشسته نشان باد  
 از هیچ عرقهای عیب بر کوی  
 سینه کمان حیدر بود خصمند  
 سحر سبک و لقی و خرقه نشان در کرم  
 عیب شمارند شورا در خشت  
 شتران نیز خازن ادراک  
 صیقلیان قیمت تمام کوزند  
 نظم سن اراست قبول بود  
 شاید اگر کجاست کوهستان  
 خاصه که کرد از ادای کسب تا  
 تا رقم عمر نای کلک صغیرم  
 ماضی ملک فخرم در کشت  
 تا خرد زده بین رود قبول است  
 بروق مهر و کسبه تا تو رقم تا

مراد است که چشم سگها بخند  
 کمی بوی لجهای جوی کز کز  
 ایند نیست نام را که در زمانه دوست  
 حلال نشسته نهد بر انعام لغو  
 چه در وقت که عمل لطف و نیکو  
 زمانه است که از احلاف طبع خیر  
 گناه فضل باشد درین مجالس  
 بیرون طغیان در حصم بر بند عالم

چون کتف اندر آو ز نذر دارا  
 ضد وضو غم ز کوه ربارا  
 حمله کرات و باخیز نذر بارا  
 حینت و کربان لغت کز دوتبارا  
 ز عین جانست ما مار مارا  
 بر کز زخمان خورند و بی کجی را  
 مضحکه که زنده سخن شعرا را  
 در خور اجناس سید هند با  
 کوهر آینه نام جلا را  
 دارم از از روی شمشیر خنجر عطا  
 از سگ کشته کلک رجا را  
 ز نور حسن کلام حسن ادا را  
 سوده خاک در تو روی رضا را  
 زیور صد حلقه از زلف شارا  
 دخل تصرف خواد چهر و چرا را  
 روزی آسبای جوان شرح و شارا

زمانه نیکو زمانه در آنجا  
زبان بجز زلف خلق کافر نکند  
سر تک جز سید سعادت بر سر است  
بگو ویت سزاوارترین است  
سرست جز بر صورت رخ روی نهاد  
هر چه تا بر تو بگردد سرش  
راب دیده که تازه در وقت  
ز غلج چشم مکلوط در میان  
سجاست که در هر سوی لاله افرا  
شب سینه روزم بفرستد  
نکست سینه طاعت کند چشم  
چو ابر خودم سحره گشته بختی را  
ز رنگ زو بستم چشم طفل حوصله  
مرات جز در صد باره بدوش توفیق  
ز دست مایل شاه که از ترس است

علی عالی اعلی که گدین کم  
ز صد دهن بجای خود کار کند

ز دست تباری جو افسرد بخند  
شکفتگی طبع اوست کاه گراست  
درم ز عاقبت بر وال دست نه آن  
بوعده گاه که یان طبع کوشش  
ز سی رسید که ای امید مردم طغش  
چو مار عام در عت سمن خنات  
ز آب رخ نو شاداب سینه ریاض است  
پهر گیت که بگری کند بر بگویت

کف بجای

گفت سحاب ز بخت سپهر است  
خطیب خطبه اوقات تو رسا بگوست  
بجز عکای خطبه احوال تو خجسته  
سحاب وقت سعادت محل دار بگرد  
نشان نعل بخت را قباب فروست  
کرم دست تو چو کرم استین بران شا  
سوی ترا روی اعمال اگر طاعت با  
دران تمام مخافت دران مکان گراست  
رهین کرده جایش دعوت بچهرت  
دران مصاف که انوشیروان  
ز جان سپاری منسوب جانباری کا  
صغیر سعادت ز راه جد اگردان  
عده کند خجسته سحر کف پیر  
چنانکه خوره اعمال از آفاق است  
خطبه بخت که زلف هم در لیل  
اساپس خرم است او دیار خجسته  
ز جمله تو جان بگردد سلاسل و جوی  
تا در جمنه بسینه ز بر عمر تو بخت  
ز مع حاصل تو حلق منزه است  
منو حبت ز مع جرح تو بختانم  
سخن ز مع سخلو کرم بر بزم  
نیز بچرماند روی خجسته  
سینه ام سکرستان شود در پستان  
شکفته زان طلبم قدر نظر همه در جا  
بهر حرج میسندارم از کشت امید

که از کرامت او هر یک رنجند  
چون مرغ بر اطراف خجسته  
رخ فرخ لب سیم سکه دار بختند  
رخ تو گاه تفضل کردم دار بختند  
چو ریاض با کوشش تو شوار بختند  
که از بخت و عکین نمک رنجند  
لب علی کجورج مرد رسته کار بختند  
که نامیده بگردید و او بختند  
هر حساب بگردید چه شمار بختند  
بگردید و او بر سینه کار بختند  
اجل بگردید سینه آبدار بختند  
حویان ناخت ز سر و جو بار بختند  
چو نرسد زه که از خشم رنگ بختند  
بگردید در اش سینه آبدار بختند  
چو در سراب جمل موج و جمل خجسته  
چو در سحاب کف برق دو الفقا بختند  
که عهد است بر جان استوار بختند  
که لعش ملک اقبال مدقار بختند  
رو است که مضامین مستعار بختند  
کوز عیب رخ زرد هو شوار بختند  
چو در سار تو کلک سحر کذا بختند  
چو آن تدر که در طرف مرغار بختند  
چو ورق خاکست شکر شوار بختند  
که بجزم تو به سنگام ز بخار بختند  
که روی رخ به سنگام کار زار بختند

چو سینه مهر بکام چو کلک ز ما در کف  
ز دین و زبان که بر چو زبانه  
سواد کف من تو بر پایش صبرم  
امید او ز مفیدم سینه بر او در  
چو کلک مهر تو امش خنجر چو کلک  
دری که سفت ام اسال از تو هست  
قاده ام هر دری که اهل برده سازد  
سرن که بر کز کن که کس بر او دستم  
زین عده که درون بخورد نشان از او  
همیشه تا در کل اعضای خست نیست  
نصیب است زبان را با من خالی تو باد

که بی مال ترا ز طفل سینه خوا بخند  
که بهر که زید راست و مان ما بخند  
چو حسن سینه به خط بر کل عوار بخند  
که مست که بر لب این از خار بخند  
برست و پای کار این خنده بکار بخند  
و این کسوفه که بر کفتمای باز بخند  
اگر تجر بر کفتمای دران دیار بخند  
بنامی که در رو کین از هزار بخند  
با نظر اسباب جان عوار بخند  
و نه حضال بگر می سخی شاعر بخند  
بگو تری که در و سهند کوه بخند

سر استین بر آن هزار جان فشان  
ز نیم جرد که بر خاک گشکان فشان  
نار فاش بر سر و بوتان فشان  
بهر منزه نام خنجر از عنوان فشان  
که در زور جز آب روان فشان  
دید رکفت خاک و بر جهان فشان  
ز بس رود که اسباب استخوان فشان  
که سینه سینه خنجر بوتان فشان  
که هر چه داشت نام بر سر بان فشان  
نمک کشم سکه خواب باستان فشان  
رخسار خا دل شش آستان فشان  
بجای غبت که خاکه سیر توان فشان  
که در ز شش خوان عرق جودان فشان

هزار تر تقاضی بل ترا ز نو شد  
چو کمانه که در سینه نماند بشد  
با حر و میت شاه خنجر بنیسیل  
چو بیلی که پای درخت گل خواند  
بیز که دل و دین تا زخم کردم  
ز راه دیده رون رفت خم بسبب  
سپنج نمونه تیر جرد است زخم ترا  
چو مسح موی سفیدم خنجر بنیسیل  
جران بنیاد که سر مایه یک روی  
بر آن سیم که کل اجمهر مقصود  
جران مبار که در کلین طبیعت خنجر  
بدان تظلم خنجر که بخت سید او  
بدان شراب صوبی که سانه دور آن  
بمیز خواران منظرهای رنگ آمیز  
صیغ خنجر می و می از سر و شکر زین  
که چنگل خنجر هر دو در خنجر آینه

اهم حاضر و غایب همه  
که سایه بر سر بانای اسب جهان  
طبع صبح و جودش ز مشرق آگاه  
شبی که در که بیکای چنجر مراد حق  
چو قدر حاصل کوهین رود کس خنجر  
ز کرد سر که هر روز خنجر پادشاه  
بند مستخرج او ز نو که سندان  
گیت با دکت ستم یک جویان  
در از دست سینه اسب افزون

چو با رویت ز کین کوشه گان فشان  
از آن تک که بر لهای چو کلان فشان  
شاد خنجر در پارس باغیان فشان  
نیم کس بر بقعه گلستان فشان  
سناخ خانه که بر پای سیهان فشان  
ز بسین کف خنجر بر آستان فشان  
که ساقی دلم از دیده بر کران فشان  
که گردید رنج خنجر آستان فشان  
ز دیده در قدم ناز سر کران فشان  
ز خاک مهر بنال کاروان فشان  
کل مراد بدان سبک ان فشان  
بروی بخت کران خوارم افشان  
مرا بگرد امید ناگهان فشان  
که از عنوان نازم بر عفران فشان  
که از غیب لهای راز دان فشان  
که دیده در قدم داور زمان فشان

سینه مهر برین تیره خاکه ان فشان  
دل عدو کف آورد و نقد جان فشان  
که دل جنین کف آورد و جان جهان فشان  
چو موی گلشن طرف طبلان افشان  
سلاطین طرف کل چیزان فشان  
هزار بار زمین را بر آسمان فشان  
غبار صولت متاب از گان افشان

ز شسته خاک من را بدمیده فریاد  
 امید و عارده اش منیت ایچنان خرد  
 نقاب چهره بر بکن نهاده که لهما را  
 بوجوه تو کونین مشط و خنیت  
 بساط جاه تو بر خفت باد صیغ کوی  
 فرخ دهنش از پای ضیاع هر کس  
 فلک یازد سلیمان بساط جاه کشید  
 زمانه بر تو صد نهرا طوفان شد  
 جهان ز نسبت خاک درت رسیده بد  
 زمین قدر تو اوید آسمان کون  
 ز خاک سینه غمزه تا زه مطلق سبزد  
 رهان رسم جدای اران زمان نشاند  
 حق صفا که کوی کوی بر حق است او  
 چرخ قطره آب که گاه بر نشاند  
 ز بیم کوی که دریا رنگ او در یافت  
 بناخن کوش عازه می توان خارید  
 فلک همه ماه مطلق بشعرت کشید  
 شای کوی که او میکند فلک بخیزد  
 تصدیک قدر بار ما موصور وید  
 مثال امید رای تبتیستی را  
 زمانه ز نسبت حرف از زمین کرد  
 فلک خیل سکان در تو تاره جفت  
 رنگ در صدف آفتاب جانکنند  
 حوشش دست خیالم بر کشید و سلا  
 معاینه هم بر ما بر چسبند دست  
 بجای آب حیات خضر بران نشاند  
 که کله که در خضه از دهنش بان نشاند  
 فرافتنه اش حسرت بدو دران نشاند  
 که از گران گشتن صبح در میان نشاند  
 از ان عبارتی بی حروک و کان نشاند  
 باستین تو کرد از رخ جهان نشاند  
 چو چشم تو در ان ساپان نشاند  
 حوض طراوت طرف بادبان نشاند  
 که هر چه داشت فلک بر سر جهان نشاند  
 ز حوی ستاره بران طارم نشاند  
 ز وصف پنج تو کاش فلک جان نشاند  
 که از رخ ترا حفظ بر جهان نشاند  
 فرخ او اشق و تاریکی او در جهان نشاند  
 ز جوهر دم خضه آب بر فتن نشاند  
 هزار جانور گشته بر گران نشاند  
 ز جلوه نورش هر کس می توان نشاند  
 شب طلایه جوهر بر حق جنگل ان نشاند  
 که بیم حل شده بر لوح زرفش ان نشاند  
 که نمون مهر که بر نسق و قد ان نشاند  
 می که نور بعین بر رخ مکان نشاند  
 جواهری که ترا دیده در عیان نشاند  
 هزار بوسه پای مکان ایچان نشاند  
 در می که در دست کلک نشاند  
 چنان فرزد که نترسم از سخنان نشاند  
 که چهره و غیره نواره از دمان نشاند

غنی  
 هر

غنی ز کوه هر چشم نیم باغ نسیم  
 نیکم ز قدم کشته در آتش خنده  
 سخن که بگفتن در کان کسا و با زارت  
 خیال حب و عمارت فلان کرد  
 کنایه ز حرف از زبانی کلک نشاند  
 بجنگل خزان تو کیم کجای نشاند  
 اما سرایت مهر تو بر کوه نشاند  
 او ای جان ز دام را نسیم فرمانت  
 خدا ایچان صد روز زمانه آبراهیم  
 می صاحب خلعت که دست فانی نشاند  
 چرا زمانه بخج نکاشت پالا را  
 از غلط کلمه دست بردممت او  
 بجنگندی رخس جوید دیده تو  
 بدام نازک کار اسم کوی نشاند  
 مکان بر دوک دیده تعین پسند  
 ز عاقلقت شانه نشاند خدا ترا  
 نو آتش از سفر بزم بر سر نشاند  
 حواصی بر پای نو غوطه زد  
 ز لب که بر هم انار از نشان نشاند  
 ای عشق ترا جاود بر عشق نشاند  
 تا دایع معنای تو شد مو بر سر جافم  
 مشاط باو حجب از جنش لغت  
 صحرای خشن باخت شبت کلک  
 شاهین ترا محلب او بین عفت  
 جز هر که در چهاره است عاقل نشاند

که چون شکوفه در مهیای رایچان نشاند  
 که شمع سیه نارس نمی توان نشاند  
 اگر چه بودم ابر بر زبان نشاند  
 شام منویم کیم بیان افشاند  
 جواهری که در خم لصد قران نشاند  
 نهال مر که خزان بر سر خزان نشاند  
 بکار فضل من از نادهر کان نشاند  
 کل اشاره بفرق خدا ایچان نشاند  
 که به ناصد فرسوق مرغ جوان نشاند  
 خلیل را نکت تازه بخوان نشاند  
 که خرم خج بهما پیش روان نشاند  
 چاکلی سرب پای بکن فلکان نشاند  
 و لم بسوخ و خاک کسری بران نشاند  
 که بدل او لبرم دست کار ان نشاند  
 که در کن رقص حاصل مکان نشاند  
 بفرق ما حاصل بر شت شاعران نشاند  
 بدست کج نشان کج شایچان نشاند

غنی  
 هر

از رخ سیه کار جهاتش روز  
خوشه باغ از دین دل غنچه  
مزیاده گندم آدم خوردم لیک  
بد پر بقدیر لعل چو سینه ز  
ببهر اتفاق پیدا است طلب را  
انجا که هر دو بخت اینک بر آرد  
در یوزه که منعی اگر پیش من آید  
پر شد ز لقمه و بخش حبیب سیاح  
الفاظها که بجز از لفظ محبت  
در کوچه جز بزرگ جوین عدو را  
در فقر ضایع که چهره نگردی آن  
آدم زهر عاید در او بی حکمت  
انار از گشت خدا و بدست در  
بادت تنی بس با دار لطف  
هر که نم که بر او شکر استم  
هر که گشت ناله که مفرود در دم  
بایتم در شکر دم از بازی که هنر  
دینار و دو گز که ان چند توان بجه  
اهل حس الفوقه بود از دم که دم  
دست من و دامن منی که دل بودش  
سلطان جهان که در انسان رو بود  
و ملک که من کند ملک خدا می  
بود که او که بی سبیل تخم  
حکم قدر از حکمت او نیست آنچه  
که بپند نهد بر بر کاخ جهالتش

خوابم قوت صبا می و سی  
بر طام نوت جز ناله ف سها می  
بر تو صی جوم خدر حس کرده ای  
کز لک زورانی ملک کند حکم صفا  
داود و نه ناله ام از نفس تو ای  
بر کلین نه غنچه کرد و لب زای  
قارون سخن سازش از لک عطا می  
چیز کار سایل بر رحام طای  
اکند کراز ناله از آهوی خطای  
جز بگفت چار نغمه نیت روی  
بر هر چه نظر باز کنی غنچه نیت  
گردت است سر گشت نجات  
یوسف که زندان شده از تنوع طای  
کاسه شده کالای جز از پیش نیت  
ز ایند و اما کند از ناله ای  
در هر تنه در ره مرغان هو ای  
کز طبع ممت برود لعل و غای  
همه جز پس قافله با هر زه در ای  
کز فرخ آتش زده اسپان جز ای  
کج بود لبه در دو جهان کار و ای  
سلطان جهان که در انسان رو بود  
و ملک که من کند ملک خدا می  
بود که او که بی سبیل تخم  
حکم قدر از حکمت او نیست آنچه  
که بپند نهد بر بر کاخ جهالتش

پادشاه

پادشاه عمل مستقیم خد بر عدلش  
ای واسطه اب و کل عالم و آدم  
که هر بر نهان از نس چرخ باشد  
جز را از حکم تو صورت بند بود  
بر خواهد ترا اجازه مع ضرورت  
خدمت جمعیت جو که میان لب سرخ  
انجا که زندانت خود او نذر بانه  
در بسته رفیق دو جهان بسته نیت  
در لهند تو از داشت شبهای نیت  
همان سر خوان تو هر گوشه خلیع  
در عید می تو اقبال بر اندیش  
سخن تو بوم در گشت ناخن بوم  
محبوس تو از اده زانده و صفا  
سایه نشسته خد امین خیالت  
گردش به شمه بند خورشید نیاید  
روزی که شمه از غلوی نوره کرد  
از شعله شمش و در حشیدن چون  
نوشه فلک سو که شمش لیف ایچی  
مخفیه لبه کینه که کوشه نشین  
اجابت ز بچه ای انبای زمانه  
دست از زو و کید کافر باط  
بر درج میان آینه نقشه کشه  
اجزای زمین همه بر اهل محال  
جانهای کوفار با مید روی بند  
باینه بکار با صلح زمانه

در حوضه کجا که ایند گاه و بایع  
بر عالم و آدم تو شری علی غای  
بر بخش جلالت زندان ف سها  
هر سگی که نقد بر کند چهره گشت  
اجری که بعد از تن طاعت ای  
زوار ترا حاضر حاجات روا  
دو رخ کند از فقر تو ز دو نفس  
کا زاده ندر است فقیری و عنایت  
حرمش لغرض گشت در مع لک  
تا داده صفا سر خوان تو صفا  
از خضر دل جویش کند پنج خای  
کوزه بر افراک کند لقمه ای  
سار تو و ارسته ز اجزای دو  
گرفت پات کند برده سها  
بر اصداه جامه جاده تو رسا  
آشوب جو غوغای قیامت جها  
در دیده کند ز تو حور نشد مهنا  
از شعله سخن نهر بران دعا  
جوشن بر خسته کده مار فضا  
از همس که زنده جو اصحاب ای  
بر کردن ز یاد جدل که ره روا  
از عکس رخ منتهوان کرده طلعه  
از زلزله زرم ز هم حشره صفا  
در سینه طیان گشته چو لکای جها  
سخت کوب از طره چمن بر آینه

دوس  
صحنی

مدصف زب لرزه آیت  
ازوز بهاری گن ایام که در کجا  
اصلاح تو صلی در انبیا ز ما  
تا در کشف بر کف قطره است  
وز ظل تو او نیست مگر آنه غنی با  
مخلوع شود با هم فول و سب  
خار رو آیت کند مهر کین است  
کز یاد رود دعوی ما و شما  
از خرمه در آنه خوردم سر  
شانه که خوار در کسی روی کوا

روز جزا اگر آسم خون علم بر آید  
مجویس انظر دم در پای دارستی  
بر بایه محبت خدا ان جاک کردم  
زینک ز اسم رب جو کل بند  
که شرح نزه حق بر لوح دل نگارم  
اطوار سر سالک رو یک نه نماند  
صد کج اگر حقارون جمع اوم است  
هر حقی هر حال اس بشی نمانی  
در سینه کبریا هر در نه شایه  
مجموعه دو هفته حسن حال با  
توفیق زار است خوش عالمی کا کجا  
راز کری و کنگی خوش اندام صد  
تا به طلعی بار بر موزب مساح  
چیز بود با جهسم او شکر آید  
انجا که منطق هر قفل پان کت آید  
اسم عدد و کوا زت در نه کند ما من  
در ان درک دشمن ما قرب هر سرت  
صیق از نچه نظر صورت برای و تو  
کر نه در حوض کلک خرم شطه است

باشکله

باشکله و در خوشم نشید راه بر تو  
لب لبه خنده کند را چشم باز کردی  
بخت بلند بایه تا جان از زو شد  
جمل را بر آرد از حاجت بر علی  
ای تیره شام شتاب تا صبحم آید  
کر نه دلیل راهت حضرت سحر آید  
بر صدر آستان خراجم بر آید  
کاری که مصطفی را از ابن علم آید

مقصود از این اشعار  
از طایفه حضرت علی

ماد خوب کز آب سحر شکر جانش  
بخت اندوچه و شکر ان کوشی کا کجا  
از ان که شد میر قرب کرای کوش  
از لکه که آمدت تاق نام کوش  
امش کور طایع خلف مرع خواهد  
در جلو دگاه پیش از عکس خنر دشمن  
بر پیضه که در دم روح اسد کجاش  
بس که نیندیشی در خنده از چیک  
بر موش که بچند ظل حاجت او  
بال کرمش سبک بود شش چون  
صوت در ای کفار که در دین کج  
ای کورم که هر جا چشم سخا شاد  
از نچه زنده سو کند جانها جاک پ  
از غم غطایت او بهار عظم  
مسوره کیمت خورشید او بود  
از لکه بخت رخاک سحر تو خنر خنر  
کر سح لایله کت عکس انگند را بود  
از اضطرار استیت در بطن ان کجا  
عدل تو بر نظام مستور با اچان  
در پوست ان خلقت شاه عجم بر آید  
غیر از خدای او کس حرف ستم بر آید  
در زم بایه سی بر صدر جسم بر آید  
بغض یک سندان نقش از دم  
روز و شکر جودت عکس هم بر آید  
چرخ کوه از نگاه کلک کوه جسم بر آید  
کنجش نچو از و بر حمرل دم بر آید  
چیز تهیق بو سف کرک از غم بر آید  
از سکنه تعالی شیر اجم بر آید  
کر اول ش با کوه صبح دوم بر آید  
چیز بر یوز دستش تیغ دوم  
ار غل نیوای بوک ستم بر آید  
هر جا قدم گذاری با یک قدم بر آید  
از غم نور انوار کان مهر بر آید  
مخود و کیمت حور اخدم بر آید  
در اقا شکر از خاک غم بر آید  
عظم ریم از خاک شکر نظر بر آید  
از غم بی روید از لایتم بر آید  
کا بنوم ط نظم دست ستم بر آید



یکم بود کفم تا نوازین فشکر و قیق  
سکک طغیت بر مصر لایم موی  
میخواهم که چون ازین روم در دل  
شانه از لطف خاق تو چون کوهت بر آید  
تا بدید سایه مهر تو چون مویم بر سر  
در خم هر سر موی دلم او خیزد

بلکه چهره است بر موی دویم چو آب  
هر که از کیم بود در حق خرمت صفت  
فکر با یک جز از یک چون موی است  
بس که شبها خیال تو چون موی بر سر است  
یکم موی را هر دو جهان هم آید  
ایک در هر سر موی تو در اندر آید

جوش برده است بخت بونغم کار  
دیوانه منظم منتر که غلغلی شوق  
بیتقوب او دیده بکیم بصد  
ایت اگر در از این شبهای سفا  
از روز از نظاره چو شید صفت  
کم دیده در صحرای شوشی زانوار  
جوش منور در جام نظر خنجر در مان  
تا نماند زوادی شوق تو طلی شود  
از چو در هم رنج که کاین او بود  
ان لغات که که این پیش میست  
بود از ملک هم که او اظهار می  
وقت که نظرم حیرت ذخیر ما

روزی که بدم بنگاهی هزار چشم  
چند بجانب نور آسید و چشم  
او که داشت بود انظار چشم  
تا صبح چشم نه اینچ چشم  
روستری است اردل شانه در  
چند کس تو آهوی مردم شکار چشم  
هر که کسی ندیده چنین میکش چشم  
با پیر سیر هر کلمه صد هزار چشم  
گو با کسش که نماند از چشم چشم  
در وعده گاه وصل تو امیدوار چشم  
میر دیدم چو لاله زور سر هزار چشم  
کیر و پای داورستی هزار چشم

شاه بخت که در کافه با التیفا  
دارد شراب جام عطا از کمار

روشن دید که دید در انوار مهر او  
سازد دم کاخظ و دو لطف او  
خبرست دیده را الغیب را حرم او  
بهر صفت صغیر تو اشکال دهم او

انار روز در دل شبهای کار چشم  
بیتده راز عایت تری دگر چشم  
آری کند نور بصر آفت چشم  
تا در دهم یار که دیده بار چشم

پاک

تا گلک فیض او صورت کائنات را  
ای دوری که از افک را دست  
در جرم کوه سینه کند سخن تا شد است  
در جنب رتوم درایت ز پیش فل  
چیر علی زادت با همه فن و مهر  
اموات هر دیده را ایند زور چشم  
که بر دست تو خیال اندر آورد  
که رسته افک درت بر جوار و  
در سرض صغیر تو شاید اگر کند  
اسان کند لغوت ز روی رای تو  
روزی که از مناظره پر دلان بزم  
چو شید و از تری نو که سنان  
بوجهل را گمان قامت شمع نقین  
حدان شوه بر همه بنا که در جهان  
مشکل کند بجز سیاه و سفید را  
از کس بیگ که از بسمارت خورد  
او قطنای چون دلیران کارزار  
خسته کس است تو علم چمن بر آورد  
کندار کار دل بجا آید و غصم

مشکل بود با هر صورت نگار چشم  
مخلوق را بنفش کند آست تو چشم  
خورشید را زار تو امور کار چشم  
سازد ججا بهما و قصب بار و بار چشم  
ار تو نیای که در دست آست چشم  
که شخص حضرت نکند بر غار چشم  
برو بجای انگ در شاخ چشم  
زین پس بجای دست کن چشم  
چند اقباب بر همه افاق کار چشم  
تیر نظر رسیده سندان کار چشم  
کود و بزرگ تره چرخ کار چشم  
افتد بهر چه در همه عالم دجار چشم  
که اندکش مگر که کار زار چشم  
هر که نغف را کند اسکار چشم  
در حالت نظاره رب اصطرار چشم  
پرون چند ز کوره هر چه چشم  
بینه قضای می که رال از زار چشم  
که تو نوار دوش دل و جان رهبار چشم  
دارم هر خیز این حرارت رهبار چشم

نور بر صورت من در عطیه کور  
دغان نفس را ز لوی لغهای سرم  
میان بجز تیسین و موی اولیده  
ترا چه دل که معنی کنی بختی  
مجوی رویت انوارات بعبرت کیر

امید شوق من سمان بر لب غفور  
خفا که آرزوی با ده در کس چشم  
که این از شسته که بهت دان چشم  
چیز تر شش پره که افتاد چشم  
ز اصطراب کلیم آند و نزل طو

ترا در آتش فرو و جمل باید خفت  
که است باز کردی میان آذر و لور  
کس علم خدا بخش از خدا طلبی  
کتاب از آبدوست میزد و کتوب  
ز جان حرف و رجا بگذر و قانع کن  
بنان شیخ که شبی ملک بوفت شود  
اگر ز کنت قانویت شود حاصل  
و اگر بازوی بهر است بپوشد

الکس از صفت قانویت خود ما و اگر بازوی بهر  
بر او پیش از کس بود و جمل باید خفت  
و این الکس که در صفت کس بود  
و الکس که در صفت کس بود

نصفه دم که فلک ختر ز کار زنده  
ز نایب سوز عیش از کف بهار زنده  
چشم ز لاله نعمان کف کلیم شوق  
سکوف برق تحب با بخار زنده  
سوی قدان خیز هر کی رنگ او کرد  
عکس ناله و کنی تحب در کار زنده  
بصید گاه شقایق و چشم اهوئی  
کس کار فرید سخی سکار زنده  
حدیث با علوم که پای کوبان را  
چرخ صلی کل از خار ز بکند زنده  
ز کم خوی لیل اسر عهد خست زنده  
ز چهره کل شکفتن قدم خب زنده  
بجز ما شرف از ظلم جن سپدا  
خواب نیم اسپین کجویا زنده  
کتب تا هر کل عیب میکند خود را  
که بوسه بر روی جام خوشگوار زنده  
سادی طرب لاله نایب منجم  
معاشران سخن راه صلی بار زنده  
ز خار بادیه چشمه جام عرش  
کتاب کرد و برایش خار زنده  
کدشتن از کوه حیض که فتنه با  
صدف رخ سخی دستی خیار زنده  
بنای سخی کستی چنان علم شد  
که بجز بدل حار از نوک حار زنده  
حجرت رسد از ان عرصه جهان کرد  
سرای پرده عورت جهانمدا زنده

ابوالمفاز خرفه اول ابوالمفاز  
که حج در حدس دم را خند از  
بر اوج ماه کند کج شایگان بود  
که سر با صل دریا قنقار زنده  
مقیم سایه دلوار قدر اوست از آن  
تقصا بهر حد رند دست با پیوار زنده  
کین کرده سرای صیبر اوست از آن  
خرد بهر چه زنده را راستوار زنده  
دست که قوت بازو درم او دریا  
بزرگ تندر قلب صیبر از زنده  
سز و کج صفت بکار تا و ما برده  
خویش بعبود رفیق کوهسار زنده  
زهی رسیده بجای عطای اهدار  
که برق بفرقه بر دست شمار زنده  
بعبور اینده ناست لوح کبود  
چو خال نعل کوفت طر بغداد زنده

بناک گشت تو با و کند و از تنگ  
سوی که رسم گوی تو سخته گاه کند  
سازنی که دو چار تو در نیز دست  
کنند قنکار است چون و تاب زند  
کهر که دست و درج نکسته سخنان  
نه هر حیده ترا و از صد در جان  
صلابت عملت بشیر پیشه کین را  
در آن بز که از دست کن خویجا  
زین سو که جنت و غیر تو پس تو  
ز برق نعل ماکش که در اصل از دم  
ظفر نام کی خطبه با طرب خوانند  
هزار تیز یک رخنه خندان عهد  
زمانه دستم جهان زمانه دست سخته  
خوش بود که کوش فلک که آن سازد  
دقاب که هر چه تو خصم شایه بگر  
سخنی کف نم آن تهری با مان کرد  
چنان فرود ام از ضلع طایفه که دم  
چه احتیاط دست خود کناره رو  
سینه ام که یاد مرا دیس باز  
خود مرا سزنده و با آزار است  
ایر تقد مو بدورن سراچشم  
بلند سخن تهنال ز روی با پیر  
که شمه علف در جرح مینا رنگ  
سعادان مرا هر طرف قطار قطار  
عوب مردم و در داله استنای

کسی که

کسی که خواری خاک ناز دریا بد  
هزار نامه زارم که سینه رخ زد  
ز جواب راحت دلخست تهر ارنگ  
مباد که تهر دست از کرم نام  
برست نخسته خوف در جا که نام  
خودم از هفت سر رنگ عجب  
برم مار کوشست تک مار است  
مور یا نه کلن بدید و اد اشک  
ز غصه خواری لقمه جو تک با  
خیزد وصل سخن باشم محطت  
مردم که پاک اصلی کمر است  
سخن لطف ضعیف نمک باید سست  
رصد گاه با غت هر طرف بند  
هدای مهربان نه درست میبار  
بنای حرکت مزار است ارادت  
خود جوان که در برب طبری  
کینه صبر مزم در مصاف گاه سخن  
با روی سخن مژده روست  
نوازد که خویش میکند ظا هر  
براه وصل اما دست خست محمود  
هنوز خست مرا بر رخ گل اندام  
هنوز مشغوم که گشت دغره تی  
براز ضرب که است دو ماره آمدنم  
و که نعت شام که خست خست  
نفس را زنی این پیش بود سر اراد

هر حلقه رو را بابت عیب باز زند  
هر عودم از کس خوش با ساز زند  
که یکبارم کس سیر ابو از زند  
که ناخنی خراشش دل خنکار زند  
کم تحت نشاند کم بردار زند  
نهان بل خورد کس که آشکار زند  
اگر حاصل عشق در زمان مار زند  
دل عدو که دم از این حصا زند  
بختی خوش بودت کلوفا زند  
ره رواج که بر سیم سک دار زند  
که روی خوب دم از خنجر کسکار زند  
خون صمود کند دست بر جبار زند  
کسی که صید ما داد دوستی ساز زند  
که سیم حلقه مرانگ بر عیار زند  
که هر طهرانی زنده جز دستوار زند  
هر صدم سر با بی بدست ساز زند  
پایه البیت که خنده را صد سوار زند  
که باغ یکبار دیو آراب یار زند  
نه احباب علم هر استنار زند  
نه لبتی که دم از خنجر خوش کار زند  
بوحیثیت که پهلوی کار زند  
سینه زخم خد نکم سب دکار زند  
دور و یس که رخ نظم اعوار زند  
که مان خوشش بر دین طبع دو بار زند  
رمان خوشست که این کس بر حصار زند

بیت باغ خدیجان کرم سخن سر از دل کوم بحر کوزل  
چو اهری که در بای طبع خورشید  
در حران ممدوح حق کوارند  
مژگیم ملک غصه را با  
اول هر حال را نماند  
خرق عجب پند و چو  
سره سازه بر لب  
بازوی و خا زام کوه  
کردن از کوه است  
سکر سلطنت کینه  
طبع بپسته اشیا  
بجای سنان چارساند  
سجود کل من کرده است  
جزه اقباب عاقبت  
زرد گشت چو کرم  
کوکب طالع زحل کرم  
ما سم که بای کوه است  
فطیری سخن که در  
ریش انیس دانا آسایا  
هر زمانه بجای میکند  
خاک ری و اب کرد  
حدیثم رای کوه است  
که عرائش و که خراب است  
محمود اکران با یک  
کانه موی و کاه طوفان  
مخمر اکران طبع  
خمر زمان چو سخن را  
در کد است او وان سخن  
سخن از بند سدا  
طبع در غایت کوه است  
نطق در غایت در است  
طالع چو چیا که سدا  
که نه از آسمان از نماند  
روزگارم روزی کند  
رزد و دل نه است  
طبع در غایت کوه است  
کیت سخن من تیر خا  
شاعر در کمال است  
کجه نامم که دادوم  
کرتبه کوم و نفس است  
صورت سینه های سدا  
بدرخت منب خانه

کرم

کرم سپهر سر اندازد  
انکه در علم و بدل گشته  
جان چشید نشان کوه است  
رسم چو از زمین چو کوه است  
کرد و ارفش انباشت او  
ای ز تو زخف و در غم دوست  
جبهه رحمت سکر و حی  
بروز مار که گشته است  
عقل کل را بر تو دست  
مالکان غداست خلقت  
از نهم صهرت گشته  
از نهم کسب است  
اصل کستی از تو دوست  
عجب که خود جاهت را  
که بهر است خرد خلقت  
در شای کف تو متفرقت  
عاجز و دینت می حکم  
هر صلح از ریاح چو کوه است  
در کلبه تان رحمت کوه است  
با همه حضرت خاستگی  
صله لطمه است که تو  
توسیع رضا تو نش کن  
کوار رحمت تو بدوست  
در محیط لب حل اندازد  
که فرود ما که کان حادثه را

روایت کنش جان  
همه دشوار با ما است  
اسم خاند و برین خا  
که در خیر چو است  
آب ز عوی روح خاست  
چو خلدی خوشم سدا  
روح را زجر که است  
منفرد روح خاست  
صفت کوه کوه است  
هم درون کوه خاست  
برده از راه های  
فکره را کوه خاست  
از تو بایست عالم خاست  
محمود کاه از کوه خاست  
صیقل روح کوه است  
دل و انوار کوه است  
کاج کوه کوه است  
چو انوار و اجرام است  
چو بسط بر اردت است  
با همه طبع خاست  
در جوش می خاست  
که سخا آن کوه است  
کندم بر سینه کوه است  
اغز از موها طوقا  
لطف تو رحمت کوه است

کارش با سخنان کند  
حکایت رو بگویم  
هر طلب کار عمر جاوید  
بهر چنگ خفته در دام  
از دلم در این خسته و سوس  
مطلب آخرم سگ است  
تا ترا در جهان جهات  
هر باریت سخن خشمم

بگو که گو کام خرام بود  
بوی صفت کین بخت  
زین کجای تا دلالت و شوی  
مهرت با ساجی  
سوارش از زبان نام تا بماند  
چو زمین زنده از اصطلاح  
سوار جمع بار و نموده  
تغایر که تا شایسته  
فروغ آن سخن بر سر  
رو بر سر نه که لایق  
اگر غلط کنم تو مکن و طبع  
عنه مخصوص که در میان کار

سپید سفید طوفان اوتوا

که در این از طبع طاهر بود  
نهم دو لب ز آتش  
بزرگار کوشن نمر و تار  
هر که بخت جگر اب سلام بود

بلان رسیده قبول طاعت او  
هرات الفات عدالت او  
ز بی بهشت شیمی که خلقت  
فلک ز صلی ارم بودن جزا  
در سینه ز فلک انقض و مطلع تو  
هر آهیت نبات بنای حفظ ترا  
بجلیت سپید سپهر خرم ترا  
فلک که چون غلغله فصلم الدار  
ز نعمت تو که کم کرد استخوان ترا  
کدای کوی توان مالک استغیث  
اگر بر پشته نیران رسد دست تو  
خشم لبین بجای شود خشم  
سویای باغ بهشت از نعمت انوار  
دران مصاف که از جوهر سخن سازد  
شعبه در دهانه که گشت شوق  
غبار که باقی طلیحان کرد  
سینه جوهر سیمکی نکاو را  
تا که در تو خاک عیب زود آ  
کای هر که دل گمان نیراد  
رای سخن طبع چنگ پیران  
ز دره مکانه اندر حدک  
زمین زرم چشمان شعله خنده ترا  
غار مبر که از اسب شمشند  
فلک ز خصم ارباب فضل تو بینه  
قلعه از سر شیشه فلک سخن ارد

که رسم قبل از نیت انجام بود  
در آسبی کجی از زلف نام بود  
ز بوی گلستان کجاست کام بود  
ز پشت کوه چن برین تمام بود  
بجذب روح غذای طعام بود  
که از مهارت ابراهیم بود  
که رسم در راه رسول پیام بود  
بجنگ با می تو خشم ارضام بود  
سمای طعمه ز پیش جام بود  
که رسم ناب سنج رخام بود  
به سیاه راه کین بود  
خوشه خشم تو سر جشم بود  
زهر مای حیات دوام بود  
هزار شعله سر از هر دم بود  
که کام غم دران از دحام بود  
هوا خود هر چو خفاص بود  
ز دست و پا سواند خرم بود  
رخاره تیرگی سخن فو ام بود  
کجای تیغ دل و زنیام بود  
ز پشت جویس بجنگل فام بود  
ز احتلال سوا انت نام بود  
خودت کین تو لعلی حتام بود  
فلک ز اینه زنگ طعام بود  
خوشه بوی سر اسقام بود  
سینه بند ز آهوی رام بود

نثر با صفت در طبع طفل ششم  
نقاد که بگردد اشیا را  
که چشم از غفلت است خندان  
که نمم که از فضل عقده کتب ایم  
مراد لیت و جمعیت و لیت  
رقطط سال عروت من است  
بهر ترانه که قافیه غنچه کیم  
که قسم ای که که است بشوید ترا  
مرید خردم خصم شد که خصم او  
مرا قید ملک یک روز او را  
حداقما خرد ناقص سازانرا  
سجایم از هر جزو قطع کند  
مباد و زنی هر کس آن علم نام

میدانم بلف موده خردش  
لایق بود که بگردد در این  
نوش می که بود در حدایگان کرم  
هوای بی نشان گشت و باد غریز  
باله لاله و ششم ترا کل ستی  
بجز زحل غر شکل کرم و غیبی  
رطوبتیت هوای اراضی ابر که است  
عوض حضور در لیغان بود در دره  
سویبت فیض هوای شیرین  
یعنی که ماندنمان در سیر و در

رخال سادت بر سپهر علوم  
کل صدیقه اهل سبیل ابرام

عقل

خند خسیخ نهای و فشان ذل و دست  
اقبال ترا قاف قفاطل غلیل است  
برامت عفتت بخصص سین است  
کاست عطای تو که کسکش بر عفتت  
از مردم منم که کم اولیت و کرم  
کانه که عیبی بند هر کس که است  
شانه کل عرفتت دگت تان تو عفتت  
زند اندر هر تو گوشت و کرم  
حاشا که غباری بودش از تو بخت  
که ز اهر خردمک لب بچیند از ازا  
معلوم الم گشت را انعام علمت  
ورنه ز چو با همه تری که اصل  
طرت تو بخت آن تو در سینه دشت  
باقید که قناری ای عفتت ای را  
رفتم که گشت لب راه دعایت  
از نادره مرغان کلستان ستا  
کو بند بعالی سخن تازه نمادنت  
در عرصه خردم از نماند است که نه  
ز میان که که است هفت آن کدر ازا  
پیدار لب بخت که خواه تو یار

زخت اگر کبیم از زبان سخن در است  
نکتت منم هم از ادات حرکت  
نفاقتت خردمند را درم دار  
عقله خصوص در انشای فصل سبب بود

سم بحر که برود در غم ابر بهارت  
خدا م را اسطخ فلک ساخت بارت  
ناید نرم طربت لعل جبار است  
حکمت سخای تو که برکشیم ببارت  
دستر که خطا م کند دست جبارت  
کحل که ماری ز سد جوید و اوست  
ذرات که در چشم خود آن موجود است  
کبار که که خور و کش آب و مایه است  
فریاد از دست لیثان و مایه است  
این طایفه را هم رخسان طایفه عار  
مخروم و است ای که فر مغز بجا اوست  
لطف تو بکالم نه به انداز تو ببارت  
حاصل که سخنهای حرانست که مایه است  
ان صد حضور می که سر را ببارت  
این دوزخ خاطر که و ار نقد نبارت  
بر هر سرش بیم کرا ننده هزار است  
انگشت نه مقول دل نکته کد است  
در بوده غیبه است هوانوار ای لیکار است  
بر موج را تو خوار است و طوار است  
تا دور زمانه اسر همدت بجا است

۳

درم بسوی نیت بود روزان نیت  
که مستحق خداوند کار ملک است  
سجده عشق عظیم را بوالهنگام  
که رخسار کیشمان در آتش است  
از آن زمان که صمیمم درین بد  
رجا بودم جام آفتاب است  
از آن نفس که بلم خاک بر سر درگراست  
سفینه تخم حشره سار است  
کشش کنس سوگم ای امیر بیهوش  
که بخت خفته که بار از جان فرزند است  
خوب شهرم و دست و دل بر لب بود  
مريض فقوم و خاک درت مقلم است  
جمال شربت در جان شیدم است  
که در و مندم و فیض کف است  
زمان یافتن کام حشر است  
که کشت خشم و ابر کف است  
برین صفت که نم سخن شش تو  
هزار مرتبه ذات تو مستعد عطف است  
و با وجود که با این زمان سجده  
در و در دل دوسرته بی نظم او روم است  
و با یافتن وجه طلب که با کرد  
که لظم کردن احوال سنت است  
خدای خرد در دزد چهره تو را  
که رویشی با او اصل رویشی با  
به نزد اهل خود خواستن داناست  
که سمیت تو متره رعیه حشر و جرات است  
تو خار غم کن از ابدی صلح و نسا  
که از دو جاد طلب ترا و کیف بخت است  
موتیتم زینت بود با صفایان ده  
رین معجوب تو باد که مدعی دعا  
همیشه تا کس نظمت کاک شاد را

در زمان خوشیهای روزگار آمد  
زمانه را در که آید بر وسه کار آمد  
بیال ای خردت لب بشاد آمد  
که اب فخره ذکره جو بیار آمد  
نادی طلب با چار سوندا در آمد  
که باز وقت روان سخن کو ار آمد  
بخند عشق خندان که با بوسه در آمد  
بنال علی نکلین که نمک را آمد  
زبان یاری بر بهار شب در آمد  
درخت جنگ تنه که خمر تران بود  
که کف چار نهی دست در شمار آمد  
ز انفصال غم تربیت یار آمد

رباعی

زبان بسته بر آنرا خوش و قویا  
خبرهای دل از چپ در کنار آمد  
سری که پند خازن از حشره  
جو روک کل بسینه صب سوار آمد  
کشید ابر طرف از نیام حجت  
با مقام سپهر نیتزه کار آمد  
هزار در دیک در دل ندا او شد  
هزار نامه یک مالش اختصار آمد  
سر و فضل نگر دو ان بس ندایه قد  
که صد مرتبه نیت بعد بر آمد

حدو الکان صد روز زمانه قاضی خان

که مع تربیت فضل اهل ارام

سینه ده که هر صلب علی عسر  
که خدا مان کرم را اید و کار آمد  
سز و که از لبش امتیاز جوید بخت  
که نارسش لب و خر افتخار آمد  
صدار است که بعد باید در زلزله بود  
خو جرم کوه مسه رخوش ننگار آمد  
شم که در فلک از خرمی عمر خنده  
جو حرم کوه مسه رخوش ننگار آمد  
بقا که دست خارا در و بعد نیست  
بن و حفظه اکت بن حصار آمد  
زهی سپهر علم که در از لوح و قلم  
کتاب فضل برانم رقوم دار آمد  
عدو که سسکه در هر وان کوی بود  
که شوکت تو بعد با به استوار آمد  
درا بر وی غبار تو اصل حقیقت  
جو کاروان حقیقت با دست کار آمد  
از آن بود که تری دانس که گوید  
ز بیت تو زریکا بزرگو ار آمد  
بجوم نامه بر آسمان سپهر  
ز دل جان ترا در ملک جو بار آمد  
ز رخسار خلم تو هر جا جویدی  
زین حو قطره میانه مقب ارام  
جزای حسن عمل بن که در افکین  
هر ای یکم دولت بعد کا مکار آمد  
بهر که هر چه رس بدی همان رسید تو  
ز تاج کشتی جو رشید تا جدار آمد  
بسیم حلق تراغت نکستی که مگر  
بجشن فکر فلک سپهر منوار آمد  
عسور نوم تراست سر عقی که مگر  
بجست هر چه نوحش که در آمد  
در آن لغت که جو در مان در شمس کاف  
که در و صل تو سوی مشرف کار آمد  
بند کجکه در قابل قبول است  
و که نه خانه لب من هر ار آمد  
زنده تو جان کشت فکر شمس ارام  
که دانه هر چه ندم که هزار آمد

شماره

از یک از رخسارهای سحر است تو  
 بیای خاطر من است بر آن منی را  
 در سالها فراوان و عمرهای دریا  
 کفنه سپاس حکویم که همچو آرزوم  
 بخاک بیا تو هر که بر این سحر  
 بر سیم شب که در حال تو هستم خدا  
 نمی مانند که محسوس گویات تو هم  
 هزار نوع کرد این غصه طوفان  
 کمین کن ده زهر سو هزار کل اندر  
 مراد که در این دولت افتخار کنم  
 بقیه کشور بخت هواک هر دم  
 لطیف سخن در بر بهینه مدخت  
 فرقی نسوی استم سخن این نماند  
 ز تابش حکم منم که در هر جا  
 نمراد سحر طبع از رطوبت نفسم  
 شب محال است بینه دار غیرت را  
 علی الخصوص که در غلبه خیال مرا  
 نمرای کوشش نای تو در نظم را  
 سحر جو است لیمان کجاست سال  
 سپند بس طبع منست خصم سخن  
 سحر که در این سحر شایان  
 حوض رخسار همان کوه در میان  
 سحر سال چنین با وجود تشریحی  
 ز سحر لطف در ارادت نماند  
 و در که سخن با هزار نویسد

فضای عالم اندیش هر روز آمد  
 ز عکس لاله و گل سخن در نگار آمد  
 که لبستم ز رخس و با لب زخار آمد  
 زمانه صعبی از که ایام زیار آمد  
 کللی ز کوشش دستار منسار آمد  
 در شب یار و دعای نو دستیار آمد  
 حتمی که دولت صلیت مراد و چار آمد  
 مراد سفینه مقصود بر کنار آمد  
 مراد شکاری روی فویق رشکار آمد  
 که دور حرم یکام سخن گذار آمد  
 چوندهای تو طبع علی شکار آمد  
 خود عدای تو با عیب انطباق آمد  
 خود مراد تو نامش عری شکار آمد  
 نفس نفیته بر لب زلف و آشکار آمد  
 بر لب حور زده یا قوت آوار آمد  
 ننگ بریده خواب ز کار آمد  
 بنای دات شریف تو سار آمد  
 خود که مشنری در شا هوار آمد  
 که هر کوشش قبول تو کوششوار آمد  
 که نطق من خلف الصدق ذوالعقار آمد  
 بنان در میان را در مان مار آمد  
 هزار دجله و حیوان مراد و چار آمد  
 حرام نماند از نقطه لیکار آمد  
 که از فتور حوادث درین جوار آمد  
 بر سحر لطف امیدوار آمد

باقد حاصل کوبین باز توان کرد  
 سبایش تو که در زکرتش اختصار  
 ز جور و دانه تا ما من سخن دانت  
 سحر که معجز از اعتبار مدح نوبنا  
 دوست منم که بهمانت استوار آمد  
 باخت ساج و عای تو اختصار آمد  
 مراد تو که در سخن که از آمد  
 سحر که معجز از حسن اعتبار آمد

خوش آن که نشیند بر سرش  
 حرام چشم بر رات بر تو از پیش  
 ز دست خاتم اگر خاتم که است رفت  
 گرفت سینه دستور وارث اول  
 جهان بنار و دوران بنار بنوبه  
 یکجیده و عطسه از ابرویس سبنا  
 سئوده از مدح کمال طالع خان  
 که بر سر بردارست صفایه در کجا  
 سخی کنی که اگر استین بر او افتد  
 بر زمین که حسن جلال او که زد  
 نوشته روزی صد ساله و جو طهور  
 محکمال و غادر زمین بگو حرم  
 سواد خاد او را شبت لبین  
 هر کی نماند گشت کلک فایض  
 عطای او شده تو بر بار و جود  
 بنای هستی او همیز از فتور فتانت  
 سماک راج اگر چه کین علم سازد  
 کنگر زباید اقبال حرم و ابران  
 که خیم نماند از اقبال اصف نماند  
 خورد اب تو آمد که لا اصف

سئوده از مدح کمال طالع خان  
 که بر سر بردارست صفایه در کجا  
 سخی کنی که اگر استین بر او افتد  
 بر زمین که حسن جلال او که زد  
 نوشته روزی صد ساله و جو طهور  
 محکمال و غادر زمین بگو حرم  
 سواد خاد او را شبت لبین  
 هر کی نماند گشت کلک فایض  
 عطای او شده تو بر بار و جود  
 بنای هستی او همیز از فتور فتانت  
 سماک راج اگر چه کین علم سازد  
 کنگر زباید اقبال حرم و ابران  
 که خیم نماند از اقبال اصف نماند  
 خورد اب تو آمد که لا اصف

سحر که در

بشی که در چشمش طین حاد است  
 سحاب لطف تو که روی کس کند  
 عباد قدر تو بر وجه کجاست  
 هر دیار که رای تو دانه چسبند  
 همه فضل بهار است در قلم و تو  
 مهابت تو در بایر کجا چشم آید  
 حسودان تو از لطف و مبع کجاست  
 ز بس که در وجود تو کوه آید  
 مندرمان عمل در که در حد بس  
 در احتمال و قار تو حاصل که درون  
 ضمیرت اوره جو رسیده جاری کرد  
 در در راه تو که تو تیا کت که درون  
 اگر روی تو نظر رسد به چشم  
 بر ملک دره اگر یک آفتاب آید  
 بسیم تو که بر محیط چشمه وز  
 را بر قدر تو هر قطره بحر نصابت  
 فرده مگر حضرت حاکم تر نشود  
 جو صفت از کم کند است منشاق  
 خیال کلک تو ایست در سخن ساق  
 ضمیر او بشد ظاهر از او ظاهر  
 از چه سو غشش راه بر درون بند  
 زمانه در همه صاحب دانست بیدار  
 ز کام باز کند روزی خدا دادم  
 در که رو تو دارد رو است کفایت  
 هر که رسد گویت جو خاک پادشاه

ما نظر

با نظر در ارشاد تو هم زمانه نیا  
 خان مکن که در بیان صبح را در پیش  
 و بال عاقبت من شد است محرم  
 سخن خوار تر دل بزبان سحر جبار  
 بیان حالت من از معانی بدست  
 بکنده دستی فریاد مگر تمکین  
 و طاجود که در هون کس بهر  
 اگر غایت مکرر معنی نشود  
 مراست جایزه تشریفاتی که کند  
 مشتاق دل در حق برای برت تو

سخن نگار نیای تو بل خاطر من  
 چنانکه ایند علی صورت سحر

و لم که مشد افروز از اش حکایت  
 هنر که لبه از او شد در محبت من  
 باین دور زده جهان که در راهت  
 بجز جنای مناصر ز کین انفاق است  
 حکومت عصمت بر سخن که دارم  
 کفر خویش هم با وجود که مرا  
 سخن سفر تو کسب بیاری علم  
 سخن خودت سخن زخم بر آب  
 سخن بیال و پر خویش میکند پروا  
 سخن کا و در خاطر پیشم دل  
 بجهت که حکم اما در لغت ما بزرگ  
 خودم هر صفت چو انیمات  
 هنوز غایت بر خرم خویش کیوانت

که دم بدم بغیر بید بود در پیش  
 برست داد هم مایه است در پیش  
 که برق خرفه ز رو است مال در پیش  
 ز شمس جنت سخن فهم بر بند چرخ  
 چنانکه صورت حال مصور در صورتش  
 که است تو آن سهرت ز خرم پیش  
 از آن است که کس خبر ندهد هرگز  
 حد است ما که کنه کلماتی معنیش  
 بیخاف جلو روان خلد استن  
 بسینه ثبت مایه نقش بر پیش

چون روشن تار یک خانه هنر است  
 کلید فضل معاش از ارباب هنر است  
 بنای علم بر اصداف از هنر است  
 کلمه که آینه مادر ز جانب برت  
 که در کینه از دم هزار زده درت  
 مجاد درین هر سوی حاجت درت  
 که لاله زار و صیقل کدر ز جوی است  
 و از زجره از هزار سو که درت  
 چه حجت ساج بر بنام مرغ نام برت  
 و از نه معدن طبعم خواند که درت  
 که بوک از بوخت آینه بنام زده  
 که ظلمت ترشتم سگدی سحر است  
 هنوز کشتی من با معاصر آن قدرت

هنوز درین انکشت من قلم جا بدست  
 هنوز در آنست تا خیم نماند لگام است  
 هنوز چشم خسته منم ادعوی کور  
 منظره طریق ادب با کلام است  
 بخونده حسینی در مافرو نیار کور  
 مرا العیول مطر نامی خورشید کور  
 زمانه باغ سخن سبب هر زبان ترا  
 حسن جمال حسینی لطف نثر غایب  
 بجز نغمه عجب سبب شاه کعبه است  
 طریق قافله حادفات محفل

مطربان بوجور استی ثوان  
 زنج کند درخت نیازت کد را  
 فلک زلفه کوش آن استاره است  
 چهار جانب این کهنه جبار و جبار  
 بزرگش انصافت ملک تعالی است  
 سهند را بس تو شد عالم انجمن بالا  
 محیطش ترا موج طعم کست  
 قضا عین عیان رعنان رود با  
 کلبه خسته اقلیم سبوح در کف است  
 بجز در کین نوع کست شاد و نوام  
 بیار عاقبت او را کار تو کس کین  
 روزه خوار حیران تو خجسته کند  
 صفای کوه نظر از غوغای خجسته  
 نو است سزاوار طبع دانشمند  
 عصر نغمه منت منور سخن

هنوز در هر دو چشم من میر محبس زخم  
 فلک سزاوار آن که در هر نام مدام  
 ز اسبجان هر جوان کشت پرورم  
 زمانه که بگذارد درون کند زبوم  
 هزار تو ام با سید زمانه ام کدوا  
 رعیت تو ام اینست بخت بر کواست  
 اگر نه خاوند بخت تو کار کست  
 ز به اینها تو ام در معاش در نه ام  
 هزار بار در تو کوشم ام غبارت  
 عیب نماز عمارت کوی محبت تو

شکستل شاه در دست از تو  
 که از خال طاق دولت شکست

آبر بهار و گل در کلزار میسند  
 باغ از نظیر ابروی سخن بران  
 از کجا که درخت گل بس کل ستم  
 مرغی که است فاحشه را در حرور بال  
 یاد از سر و دست عیش ای میسر  
 سوسن زبان ناطقه از کام میگند  
 نیسان ز بهر رویش شاهان شایخ  
 باد صبا ز غنچه گل بر کلاه را  
 بیل رسوای سینه تدبیر چو کس  
 امرو چشم ز کس نهانست در چمن  
 هر کس سوزش از زلیخا میسند  
 از خمر غنچه دریم که شستگان  
 هر کس با ز روی دل نامراد کوش

جنس از

در موعده که دیده بریدار و روشن است  
کنی اگر بگذرم آفت از قضا  
بیراهه نه در میان آنست مراد  
عارف از کج سیمان یاد او  
تدلیس از بزرگ جاهل که را در آن  
ایمیزد چه در نوم از غم که روزگار  
شمانه دیو نفس سخی در پیکت  
که خفته است بر خیز سوسه بود  
در خلوت وصال کجا ضبط خفته  
غافل بود ز مکر جهان غلط است  
هرگز گشت بتره عاقبت بر دل  
شاه رضا امام حق اگر سانس  
بر بام پیش نوبت مقدار است

انجا که دست سبت و سایه آنگند  
خوشید راه پیغمبر دیوار میزند  
خوش و دو اسپه نعل مقصود میرد  
تدش زود دستت چه بکار میزند  
باطاعت از رهنبر را برست  
هر ضرتی که در صفت کفار میزند  
هر روز روز ناچرخ حادثات را  
مهری را قباب بطور ما میزند  
گر مهر او شود ملک جوان است  
یوسف در نغمه با باز آید میزند  
پروایه ز قبه قنبریل زب است  
کردن که کل بگوشه دست میزند  
ای ناطق که حسن کلام تو لعل را  
تفضل سکوت در در کف در میزند  
تعلین اگر ز دیده بعد زای ترا  
چیز یک کل قدم لب خار میزند  
دولت که بر سگال ترا میدهند  
بندگران پای که قنار میزند  
تا حشرش ز ناه شرف در دم است  
برخت بدشا ندو و دار میزند  
مارست و سحر تو که از دنا شو  
با سوز در کجست در ز نهار میزند  
هر ناه و سا که بچند است سگال  
رضم کاش از ره سوز میزند

می آید

می آید از کج بر مجر بخور تو  
در چشم زیارت تو بار رحمت  
خیم آسمان لب خادمان تو  
در موعده ضمیمه نوبت چشم که  
حاجی بطوف کوی که دست خرم تو  
تقری که سب بر نهر خصم تو میکند  
رای تو را بیت که کسوی روشن  
خشت اقباب که بنای کن خندان  
لنا مار ما بیت که هر کس با جوی  
صوت شمار دانه تسبیح میکند  
دلی از لب نایق صلیح بود حسود  
پرون نوبت حاکم فرمان شرح را  
چهره شد مکند رخ شمشیر ارغوان  
بادی که اش بغض گرم میشود  
در سایه حایت او هر تن ضیف  
شانه بطوف کوی تو تعلین دوده  
جدد که با جفای فلک صبر میکند  
چند مژده بدیده خندان نجوم چشم  
از انتهای ملک سخن میدهند  
طبع سخن طبع سخن نهم برسد  
پیکانه از میره و لطمه و شراب  
تا خانه زادنا طقه آمد سحر کس

عطر که ره لطمه عطپه میزند  
کردی که خیر رسد دیوار میزند  
چتری که کجست تو سزاوار است  
لقب نظر کج بن امر آید میزند  
برخت و نوبت هر حله هموار میزند  
بج ستم بغرق ستمکار میزند  
لب خندان روشن لب با کجست  
درویش که برای تو بر کار میزند  
راه اراده و درین راه میزند  
مگر که برشته ز ناز میزند  
چهره کج اش رشته ز ناز میزند  
کافاق را چه دایره بر کار میزند  
تبع خلاف غوطه بز نکار میزند  
در جهتها جوق بر انجبار میزند  
برسد هزار شکر جز از میزند  
حاکم آره صبر خار میزند  
نیشش زباده بر سر آزار میزند  
نشته کسی بر آید یک از میزند  
کلک جو تا زیانه وقت از میزند  
زر را که در عیار جو میزند  
عالمی ساز که دم از اشعار میزند  
کوی هر جلال از دل خوب از میزند  
میج تو آید سخن زار است  
که فیض آب غنچه سر از خار است  
چون غمزه تو بسیم نکار خبر  
غزالت خواب نما بر حسیب است

ترا چو رقیق ناز از غدا ربکشد  
همیشه نواک میداد در کمان دار  
که همبهای تو چو منزه ریای بند  
بیاخت ز قدرت قیامت بگذرد  
تغافل تو چو رصده بارشیند  
شکسته تو سر او را مویا میست  
در میان که ز کس ز تو بخت  
نویای من چو ز غنایان مان شود  
سفید کاری ایام عیش نو کرد  
مزار نهال بلند تو سیر اعدام  
تو آب شرم سخن با بر سینه وار کند  
ملم هو اعرق شرم روی گل شود  
تو بچای شرم شست آب مشغی  
برین اسباب برین اوزمان رود

عطا رد حکایت اقدار حاتم تک  
که کاچو ز در شکر کا مکار رجز

سختی که تحت زینین پهر تو فطیم است  
ز فیض سعدتش ز منی رسیده بدان  
اگر نه لطف تو هر دم که از آن شود  
ز لب که بقوت بر مصطفی کرد  
ز باقیان اندوه روزگار دست  
سختی بخت ز تو نم از خواب تو مید  
مزان که دستایم که روز با صد آمد  
عیم که دم از راه میسر و چکنم  
گشتم بساط بجای که مشک از ناف

دما چو که در هر هجران که فریتم  
اگر حد خاک درت این حال استغیثت  
روالیه که پس از حق صحبت دین  
صغای خاطر از باس تا دست  
بر دم هر سران کار سنگت وز  
نکلی بود بوستان معنی را  
بهر می که نبی بوجرت حکم  
امید هر که بود و جوار نعمت  
صدای بونو بصیرت کدر تو  
همیشه تا رخسار جرم عزت تو  
حرفه خطبه معن تو لب یار ایم

ایمنی که چاکلی کور از نه تابان بود  
گاه چنین چمن خور بود بر صفحه صفاک  
چمن نیز میسب و جوارش اندر خم  
که یاد بر بندش از گردن فلک را بر آرد  
در ملک چمن سبزه و دوایم برین  
بگذرد و چمن بر شمشیر اطلس مستقیم  
دیدم از نظاره حیرت فرای بگریس  
در ستان می نماید ایما بر بن  
گاه چو لادن چمن شبانه رویان سپید  
پیکر چمن صغیر لغو عیش از لب و نگاه  
بوطبق عادت از دست می ضلوع برین  
سجود زلف دلبران کاسی که دم جو کاک  
در جلا دست ایمنی افلاک ماین چاک

چشم فضل و مهر اعتبار بر خیزد  
ز نکل از تو این خاک بر خیزد  
که کوهستی جز این دیار بر خیزد  
که طلعت از دل سب زنده در خیزد  
جهان بمانم منزه سو کوار بر خیزد  
چمن هزار کی از هزار بر خیزد  
ز خاطر صدان خار خار بر خیزد  
هر خیز این حرارت بر چار بر خیزد  
که ای طبع تو ای کوشش را خیزد  
صدای شاد بخت کوار خیزد  
کریم طبع تو کوه شاد بر خیزد

درک دکام اول است از میدان  
کوه در اجنه کرد یک دان بر کوهان  
او بدان ز می سیم اندر سینه ندان  
مدت عهد از آن زمان پیمان  
با خوبی جوین که و از مهره مر جان  
دو ز می که نام او در دوزخ نمودن  
کوه را چمن لاک کاسی بر سر کمان  
در دوین عالمی را از نظر جهان  
که در ره جود دعا جان فرمان  
آبروی آدر نقش نگارستان رود  
مهره گل را الهی عدم عطفان  
ماه نور کوه جودی از دم جو کاک  
باز فرمالش برین ازین دندان

عقل پاک روی را اول دیو لرنگت  
او بر ما بد از میان اشهبی جانند  
یا جوهر وزان با بد که انبای دول  
تدل خوش بر سلطان عالیشان  
منی از شاد و عفت که گشتند  
ماد و لوی نه مرشد علی سلطان

اگر خنجر در معده اش نظر را اجیم  
لکله خنجر صحرای آید نام کا لیس  
بهر کوش و گردان بر شش حلی بند خرد  
دیوانه غواص نکرت در محیط مع  
که بعضی روضه هکشت در دلهای  
خمنه ترا از سنج کرد و حق علی تو  
بر رضایت که بنا شد فوت از انصاف

که ز جوهر حیرت روی افتد بر  
که کرد و خط ارق رویش را از دست  
روزی صدف لانه دولتان گشت  
در کوی داری که خنجر از انصاف او  
دوارشان به بسویت حاجتی که در  
پادشاه خنجر خنجر است اسلحه  
ترد میان سخن هسلت این بود که  
نه لکله لعل و با قوت آید خنجر گشت

نازه غلی بسیرت تو بهر یاد کار  
تا کنوید از کس بخواری خود تیره دل  
از زود او در روز خنجر در بر آ  
بای سیری العاشق کن که خنجر از بهای  
که شمع انجان نایاب شد و در نیت

نایاب

نایاب از نایت صاحب حسن سخن  
حاصل عمر ابد با عسره جان بود  
انقدر سودی که باشد دوست را حاصل تو  
دشمن صید انقدر از انصافان نقصان

مرا دلیت ز سودای گستان برون  
بدان صفت که دوزخ فیلد در دوزخ  
ز که مقدم با زین دیده لوزنها  
ز فیض از لیل کل ناز و خشم  
ز دایمهای درویش سیاهی افتاد  
جرع مجلس اجباب گشته قصه عشق  
نهر از داغ بر آنکه در دولت ما

ز اسف و آه که بند صد دردم  
شیم که برده کش ز اسف از بی  
ز داغهای درویش که در دوزخ نوز  
چنان بقصد دلم سر نگره بر کش کرد  
بعضی نفس دلم ای شی بر آفت بود  
جرع دیده که خنجر صدف زود دل  
ز جام خنجر عکرا حب ندر بر جا  
اگر عسل کفتم ارض جدا و مدست

چراغ دولت سلطان حسین باغ

صدای کرده نیرم حسن جان روز  
ببر او شوان یافت یک ساره سیر  
عمار مو که او سره سلیمانیت  
از لیکه در ذرا وصف تده ماه و شام  
زهر نیر تو میدان کرد سخن را  
صاحب گشت کتابت شام گشتت

کجاست در اوزخ او است حال و مان  
کجاست در غلظت منت در غلظت روان  
کجاست در غلظت منت در غلظت روان

مصطفیٰ طفلی که در این تاریخ ترا  
که روزگار بخاکستر و صحنه عدو  
ز حضرت زینب تا ناله بر جسم  
بهر بر بظرافت کس طاعت  
چنانکه اگر شب عشق طلبیده تا یک  
هر دم ز ترسناک دهن بر زمین کاست  
رفیق با کس نهان تو در سخن را  
حسرت بر تو در افتاب جلوه کند  
بعد از تو عدالت گنایر خورشید  
ز ابر شورت کس جز حسین است  
که ز شوق چرخ شکر در دل تا کوی  
رموز دای تو را از فلک صاف ساز  
مگر بسوی صیرت است راه که دست  
ز هیبت اصل خصم سر سقوط  
قلیلم بجز تو که در کشتی کطیع  
به پیشب که هر اوجب فکر کرم  
نه این شامت نه او را تو راه او را  
و گز در ریحور شیدرتوی نه هر  
ربان توصف ضمیر تو بعد قاضی  
سزای زیم تو کس شرح دل با و زوم  
که در شان مرت اهرم حور صبا  
سوزان جو کسزل رسد از ده نو  
رخ از طایفه کیم رخ در پریش نه  
فروغ گلشن صفت از بهار زنده است  
ز بخت کس و ناکس ای کس بخوردم

رای سوختن جان و شمعان روشن  
گند سیه ترا بسک و سنان روشن  
شد است بصفت شاخ ارمغان روشن  
دو چشم که در آرزو فغان روشن  
ترا که گو کس بخت صا و دان روشن  
که در حق مجتهد و می شود چنان روشن  
جو برق مجتهد از سینه فغان روشن  
حان بعد که شنه شعله در دغان روشن  
که کرده روی زمین را یک روشن  
بکار جوشش در دکان روان روشن  
حان که که بکلمه سزای کان روشن  
چنانکه ز از من است کند پان روشن  
که حرج را بنده از ماه نوسان روشن  
حنا که تیری شمشیر فغان روشن  
گندفت ز خورشید را بران روشن  
کنم ز صبح سخن حسن را کان روشن  
که کرده ام که نظر حقدان روشن  
فست که کنی در چراغ عدل روشن  
رو دلف نظم سخن ساختم از ان روشن  
مرا از جوب کلامی شعله زبان روشن  
که گشته خاده گویت جو کس از روشن  
کست زدم عزیزان با دغان روشن  
شیرین کس که کس مع مهر و کان روشن  
مرات گلشن خرسندی از جان روشن  
که از حقد بنمودم باین روان روشن

همین ز کبک از انهار در دول گفتن  
زمانه است که بجز نوح ما در کرد  
چرخ اچکان که اگر مالک چشم نه  
صحن که رسم مراد هزار تو ز نور خیزت  
جو شش شادو کس هر صفت دان  
عین برایش و بسود از نظر کس نه  
سخن زور و بر جو زینت خورده کیم  
زمانه تا ز سر زنی بهار حسنه  
بقا بر شنه همد تو چمن فایم  
حق ساد حرم تو از فرغ سخن  
کسین حراج بعد ز آسمان روشن

مرا حش ز زبان کشته در دمان روشن  
بجان کس توان دیروزی مان روشن  
بمکنید حرام را افغان روشن  
حان کس کس است از بهر خاندان روشن  
که ز بده کس بریدارد و ستان روشن  
که از ضایع کس می شود دکان روشن  
که در کس کند مرد کاروان روشن  
کند ما طرب شمشیران روشن  
حمان ز تو عهد تو چنان روشن

بمکنید وصف هوای دی و آرایش  
حضر اگر که ز در دشت در امل شب  
ز بهوشی در حاشی حرم کس  
که و بادی شده ز کسین اجزای سموم  
پاره سینه که اران دشت در کس  
اچنان کرم کند خراب طوت آفتاب  
ریز از لطف هوا ساختم از آرا کس  
فان خاییده رود در شکم از راه کس  
مصل سمار شاست زن حال را  
جرم حورشید سیمین چور سد بگذارد  
دو رخ اسام شده ما در در آب  
لودی آن بادی که محراب بارگاه  
بیز در بر جان از آن تابش کس  
تس اندشت که ما بکس بر شستن

مثل تاب و هیبت مرا کام در بان  
سود نهد در کس حرم دن آ کس  
ابر رحمت لب تابش حور دشت کس  
اگر تابش سخن ساخته سرو چان  
حوشش آرا خاک شنه قطره کس  
نار سیده زین حش کس  
سوز در اناب تقس حش کس  
اچنان جنگ که بگوز زنی در ان  
که بجای کس کس شنگ بعد در کس  
سچو او کس مرغ سینه بر بیا کس  
الین مال شده مرغ هوا در طران  
با سیم شعله سمار باندی کس  
چمن ز قطع شده قطره چکان کس  
از دم حویس در باب سر انبانی کس

حاکم از جذب طبیعت کند فاسد با  
مجموعه خنک که خاک لب حیوانات  
این اندر کوهی است که در کوه  
در دشت بیخار تکاشف دور  
شست بکنند با کرمه در تان  
ساکن نشسته هم خورد و در دشت  
زند چند بستان نظیر مرد  
مرد یک دور با بوی که بگویند  
زن و مردش از طاعت محض گویند  
نابش از نابش جویند از جوی بدن  
خانه شان را بنده سقف کراف اطاقها  
حاشی بنده پهن است لوط از پشت  
مروار کله شان پسر باد سموم  
این بصری کشیده بر از من و اینجا چوید  
مردک حله و کشیده غندی و گزین  
که بگویند در آن آدم این بگویند  
بیرسند از اینجا که مان با بویست  
ای کوهی که کشیده ای با کرمه  
و انکه دست گیرید و بویست برید  
مجموعه بار کم قصه در بان چسبند  
مادران رو و فید بار آدم این بگویند

در کوهان زمان خسته فرمادند  
که چون در شرف و برانده جان  
که براد دل ستمت بکشدی کوشش  
خاک بادوم برهن این چرخ بده نش

نابش

تا نیم کوشش جامی که از نبات  
تا سحاب نمیشد با نبات عطا  
که خط صبح در برید با طراف بر  
ای که صبح بصلی کم اخصای هم  
مفضل فرخ قدم بید تو در همه وجه  
جاوه ام تو خنکشان به پیش بر  
سفره بجهت تو که در بر تو بود  
مهم حفظ تو در راه حفظ حاکم  
نوس بند خاک در خور دان تو بود  
صبحی که هر کوهی زده خنک بر سر  
بر جوش و مست را بی سالی طرفه خرام  
با هر صفای می و بر کم کوه کان  
زین دو وسیله که بر افلاک هر یک چوید  
باز کردی و بکش از دست اقبال  
ز همین تو سفید روی زمین لعل قبا  
خنک مایه کوی خاک شده سکر کوه  
عالم یک شد از دست و سج بود  
بزل تو بوی خور کشور حقیقه حاتم  
رضی از از اولت جو است صد در  
اسمان دست بکاری زنده که کوشش  
نابش کوشش که فرمان بر او شش با شش  
سایه شاه جهان کم نشود اگر کم تو  
در عصفه کوشش جن چین تو نمید  
عصفت هم او شش بقی سبب دارد  
عکس ما است در امواج عیان یاد ما

کل این صفت است ز خا خندان  
که در جنت شست روی احسان  
سخن بندیش به پیشند حامل عیان  
خمنر معانه به کار تو سرهای بیان  
کجور در دشت ز شکر تو شتر از شیان  
پای مالک بر آشفیده بخار حدیث  
سجده آواره همش بود که بر تو میکان  
از ره حافظه روایت خا خندان  
ماه شد کاسته کنش پاک کند و ارا  
از طر جانانه برای بهوای جودان  
سجده اش که سپارد کف باوغیان  
ایمق نرم غسان کم کنی در زمین  
بر کنی کوهی زمین را بر تو چشم جودان  
بذل را داد دهبی از کرم به پایان  
وز بسیار تو سفید با و صبا کوه  
خنک مایه کوی حج سفید فخر حمان  
فکست شد از بخت حمان تو جو ان  
عدل تو خنک که طاق دل تو سر و  
غز از رکعت و اسطر صد طوفان  
تازد دیوان رضا تو نباشد در ان  
کند فرمان تاملون بود شش  
که ز سر سینه ای سر و سصفای لبش  
کوه و چین چین غایت که در بیان  
کاشش اندر حوضه و خنک تو خندان  
بیکر تو ز بدت تو کوه سار کنی

کر معین کرات قابل قیمت نشد  
 که بعد از تو همت جهان گشتی  
 بر بزم دی که ز الایش خفته درین جز  
 و صفت عزیزان بر زبان بردار دست  
 رو بر نشسته جگر و کند جان است  
 نشسته بر خفته از آب نگر و اندر دست  
 تو و یقوت و زین نهاده آوردن  
 از خند و قنق و نگرند هر چه کف  
 در مردم سازد بر لب زار و وجه  
 بر دلان را همه برین سخن از پر اهن  
 بزم کو بازی و جری و کج ای  
 گذشت و هم سوز و گدازت چسبند  
 نه چو رشتند تا بین صد و ارباب  
 آن را محقق وجودت سخن که بسیم  
 اش انگری و حمن بری و دار گشتی  
 رسته ای سینه از زوم و طاهم کرد  
 چار ما کرده چشم تو آنه اهل عباد  
 که در پرتو خاندان روحنا هر بخت  
 عقرب است که ز مصل نه شده عباد  
 بر سر برعت افعال تو جایی که مرا  
 که باغوش شای تو کشم بگر و هم  
 که مازدب شای تو ز غم بچو بگو  
 در نظم بنده قابل کوش تو که گشت  
 خرم طبع برای تو کسی مظلوم  
 بر سر و ملامت من که خوشم

در دل خرم تو گفتم تو نامم حکیم  
 چند سال است که از خرمم انعام عظیم  
 و ده صراحتی که باه نشان خست من  
 در ممانند که از احسان تو آباد است  
 روز از روز با جمال تو هموار است  
 بازوی خست مرا نظور قوی حراست  
 تا که ای در شاهم سه جان که مرا  
 زود از شاه جهان بافته ام عورت و جان  
 تا با هر روز که از حیل ارباب عرض  
 منصدی که ضایع امیدش کند  
 زین تعان چه ستمها که بنده واقف شد  
 من حکومت دل مخصوص حرمی میداد  
 قصه گویند ز تو تو کشیده نماند قاصد  
 آنچه آورد و بنده کج و دشمنی چند  
 منجا دور و کج بهر بنام بود  
 ز ششم ملک و حکایت مایه ای آمد  
 بلکه خوردم حکمتش ز بلبلان در  
 بسجارت کف را د تو که از زرشان  
 بر آسیمی زورق صبرم که غش  
 بجز مظهر که بر من بوجت زل  
 بر مصیبت برم طبع نوشی تو  
 نشانمای حرمی جوان تو بغیر ما  
 که اگر داد من ز تو خرم خرمی  
 برخیز از حضرت کشیم او را  
 کتاب اران بخورم که تو مرانان نوی

که در داد است برده خرد وادستان  
 کرده را بر خوارم تیمان تیران  
 و ده صراحتی که بر من نشان با درون  
 گفته در راه زرقم که لب و او بران  
 کلیدم که بهر شکست و خن ان الوان  
 که کاغذ کشیده رستم خول و کمان  
 دست دل کج کشیده بر خن کمان  
 نظر لطف تو ام منده سبب کوشان  
 وقت است که مانتوس ز غم خورم  
 کرده تو میدم اران مایه چندین نقصان  
 سحر که کردن کال و ادای و تاوان  
 که چهارده بهوسف و جفای اخوان  
 رفت نویسنده ز ز در خرو اعداوان  
 آنچه او با خست است و مود به چند اگر تو  
 که در خورشیدم سحر که حرمی  
 ناخوش آینه چه بقوت و زول انما  
 و همه را لب و بگرند جایی و خزان  
 خرم از خرمم شده در و درشت ایمان  
 با دبان کرده و برداشته و از سگان  
 چاک کرد است که بیان خلک تاوان  
 که در دشت از رحمت بخار عصیان  
 که لبان تو نشسته دست که  
 بمرم از نشانی و مکرم آب ایران  
 حرم بر روزها حرمان نشسته نامان  
 که چه خالش بر من ز زهر بند است

که من گشت رزم ازین در سینه  
بودم بود کوه هر معنی جیفت  
نبردیم که بر افکند و از جبهه  
موضع است که مغلوب شدت نشوم  
تو سلیمان زمانه هر شود که کنی  
سخنی حرف کنی در حق و در حق  
امری که عتاب بنا بر حق مندی را  
نه عطا می تو گویش دل من گفته که من  
و چه تو میر جز بیخ سست  
خاصه اکنون که بنام ده صفایان ست  
سکر کند که باقیال محبت دارم  
هر دو و یک نوبه در روشن می جو  
او هم بویوسف و خردان ز لیجا دارم  
خصیم خصم را پس تو کین ز بجز شو  
تا بهر است که رساند و چه سست  
تو با او عطف و تو مسموم سخن  
دوست خفته بیدیش و مرادش در  
آن مکان ساخته در زاویه و چشم بود  
و نه زدن می از دعا بی فرض است  
اگر او جنس دستا در غر غارت کرد

خبر و کجول که ای و در بر پیش  
که موشه حرف به می و وزیر و سلطان  
نه از نام که بر افکند و از جبهه  
که خرد از جبهه حاد نه بدتر از آن  
مشکل بود هر کسی یک حرف آسان  
که امر است بسی سود تراخت را  
که صفایان در هم را نه شهرت من  
مخرج تو خصم مجاشس تو ضهان  
که سخن خراج حردان میشد و دخل میان  
که بسج خفته از آن جا و ز رستن سوان  
در و چند آنکه دم خواهد و هم صد چند آن  
صفت حال از و حالت کس صفتان  
فرق است میان خبر و بهر گفتن  
کا سمان میکند آخر تو پیش یکسان  
تا جهالت برانده دخل چنان  
تو سر سینه سپهر و بتو جا و بد جهان  
و شمت خفته بعد در دو پلا کوشن  
ای مقرب خفته در نا ویر جا و بد  
اگر او خواست بجز قیمت او با در  
باشد من واسطه غارت گمان شیطانی

جودل قرار در آن زلف تا بر گرفت  
بنوم آنکه در کجک در زنده بدلم  
در رنگ روی تو در حق من از عیار جاه  
هرش از بجه تمام سبک است مرا

ازین

ازین چه شد که بر تیغ تفت خیم کشی  
ارین چه شد که عمر طرف و از طرف  
کجاش دوست بنده اگر دوست دان  
برای که از رخان چند نمودم ای سپهر  
ز اقباب بیوس با یم پست و اکون  
این نهاد و در دست مین عک و من  
درخت خشک فغم که سخا شتر من لبه  
هر ای روزه است سباه صبرت  
هر خلق و خوست عید کاش که پندار  
حوش آن زک که جو در این جور بخت  
بفصد کسور و خبر بهر جو در سن  
هر بی که سبهای سکر از قش  
بر سگیرش امید از آفرینت  
جان بعضی خردت کرد عالم را  
همه او که در هم سباه خردی  
منابع که در جهان خطا شتر خنده عدل  
ز هر کجای سخن جا به که سپهر  
دوست صبر در است که سایل از هر یک  
و طیفه خوار تو از بس شتاب است  
بوعده گاه نواست و بسوق خوانند  
ز بد لعلای و لیس از تو می رسید  
رخ مراد که زرد از خزان حرمان  
سعاد مدت عهد تو ملی کند ایام  
بغا پاد در عهد تو استوار جان  
سواد حفظ تو همچو افق بر و در جهان

نخواهد از تو کسی بر خط تو کنی ز رفت  
نخواهد از تو کسی بر خط تو کنی ز رفت  
عک جانش نیست که خیز تو بار گرفت  
مرا حیا که اماند فرار گرفت  
سایه علم صدر کا مکار گرفت  
که فلک و ملت از اقبابش انقار گرفت  
ز دست سخن ایمر کبر با گرفت  
بجد روم ز دو ملک رگبار گرفت  
انفال مردی او در دست مار گرفت  
خوش انور که خود را انجمن جوار گرفت  
سپاه خه نماند و دو آسنگار گرفت  
بر زنگار و طرفت و شهر مار گرفت  
که دست سحت او از بد کار گرفت  
کبر برد و اندیش را کوار گرفت  
نم زمانه کبستی ده فرار گرفت  
که اینک حربه در دست هموار گرفت  
ز نفس که خرد تو کوشوار گرفت  
و حجه صدر خاتمه هم از مار گرفت  
همیشه رات اسامی از تو مار گرفت  
و فای و عده سر راه غلط گرفت  
بغا که در هر عمر تو استوار گرفت  
ز ابر دست تو از پیش بهار گرفت  
سعادت ابری بای روز کار گرفت  
جهان بر لبنت ملک تو استوار گرفت  
بگرد عالمیان اینین حصار گرفت



زمانه شاهد هست کشته در آغوش  
 کینه بپوشش منجاست بی بود  
 خشم و سخن نوشش امی جلست  
 و عازجان حسودت بل بگرداند  
 فرد در آغوشی در دست ننگ  
 نه نمک در رقی نه خشم مان باری  
 دوای درد دل خوار تو  
 تو خفته بپوشش کینه حسودا که باو  
 ز خشم مابک بدارم که لقمه بخش  
 بر پیش خلقی می بر کشم بر نار  
 عزال همزدم بس بگردم  
 زمانه نامه در روزگار خشم ترا

حساب عمر تو خدا که چه جسم نجوم  
 مهندسیان تو بیاندازند ترا

ای نسیم رو فرات مصلح خانی  
 مورد آیات رحمت مبطاصی  
 حزن لقا که این منسج انار فیض  
 مهر احراز سپهری سج ایما  
 جنبت اناری که صد جا در رو کنده  
 اینست از اینت ابریت منکس نا  
 روضه جانات تجری خشت لاله انار  
 در کورش حجاب خضر جاری در عروق  
 او بیت و خادانش خضر صفای در وی  
 از دحام در سیان دوری در کجین  
 نه بگردنشان بجز کشت لاله کباب

مخ

نار صدق و صف احمد روضه  
 کفر و عن در جنب آفرینش بگذرد  
 سخن خود و سببت این با جرم عظیم  
 آن با طهارت صفای شمع و ز نار  
 بوسف هم که است عیبش عطا  
 اینم از نار غلغله خاطر اکا  
 عالم از کرد و آفرینش عوالم از آساید  
 و هم ریا دوش فرغ غصه جوشه از دل  
 که فیض حکمت زوان نمودی سخن  
 ای دل عاصی شسته او کل مهرت هر چند  
 و او مع حاشی سخن تو کام لطف را  
 که بر است هر بازدم بر سحر دار  
 و سخن دین ترا و جب شده نار عدا  
 دل مهرت جوش بعد در نه حال  
 که یار و قطره از ابر فیضت در صبور  
 دلور اسکین نو اود ادم ابر کسب  
 که بجای نهند نام در کلور بر دست  
 هر کز دل از کسب بر ابر کسب  
 مجلس کرمیت رویم ملک را کلامه  
 خرمی سگانه از سر سنجو در حشر او  
 ناعدویت در زخمی و دو سگ است

در محیط سنوای سپهر اعلا ی تو

صبح عید که مالک گرفت از بخت اقلیم  
 سرم ز جام سخن گرم خشت و تو خنیا  
 ادم عیش کسب در سر و بدیم  
 دلم بنظم که تازه کرد مهرت سیدیم



ما شایسته ای بستان جگر دانش  
 ماضی دل زرقهای مویی رنگین  
 سحاب بود افکار گشت کوه بار  
 ضمیرم این سخن افروز شد بسعد طبع  
 محیط خاطر از مبعده جگر بند  
 زمان زمان بدل غم ز طبع میگذشت  
 تو از کجا و تکلم بدین کوه و درت  
 سخن در دست نیاید مگر ز طبع درت  
 میبخت مساعده مگر که حصصت  
 کل هدیه صلب علی بمراسم

در خیال کشیدم برشته نظیم  
 بخش عقل در آید حوصف و تقویم  
 بسیم در وصفه لغز تر شد پیر نسیم  
 دلم لایعیت آموز شد بسیر نسیم  
 بیارگاه تر یاکشیدم در نسیم  
 که ای کج غم جو شخص گنگ مقیم  
 تو از کجا و سلامت بدین مدان نسیم  
 نفس نسیم سخن مگر ز قلب نسیم  
 در دست نمیدارد السلام صدر نسیم  
 در مشرق خورشید عالم نظیم

جیل کزین غم و جلال کمال  
 که برده خاک درش آید و کزین غم

سرای عمت او را پیر و شش رای  
 ارواق نظر اقبال اوست عشق بر  
 بود زرم سنج و بروز زرم سخی  
 کیم طبع تو از او در او انجیب  
 سزای او در تمام او سپهرین  
 روی سینه تهرش روز با غریب  
 زهی رسانده یکای سزای رده قدر  
 حود صده تو گو در خراب عصبه سیر  
 صفای لم یزاد در جالبس تو چو پیمان  
 و لیک قول تو مقبول در که با گشت  
 رسد جواب سوال نظر عالم فرست  
 عطا کرام تو آتیه سخن خواه گشت  
 بنده بکس بود جو استن حاکم

جیم حورست او را بهشت صحن جرم  
 هوای او در هوا اخلاق اوست عظم  
 لکای چشم بر آرزو نگاه رحیم  
 گشته روی تو از فضل در زمان نسیم  
 نوال زده احسان او عطا می کریم  
 فضا کشیده در دوشش بیک حرف اویم  
 که رسالت سیر داز در که تو غم عظم  
 که در خورشید سیر نام در اعداب الیم  
 سعادت بدو در محافل تو ندیم  
 اگر کوی طلب رحمت از هدای رحیم  
 خاک که نوره لیکت در جواب کلیم  
 که انصاف ترا هست بر طلب نفسیم  
 کرم باشد و این شیوه هست بر نسیم

عطا کرام ترا آتیه سخن خواه گشت  
 عطا می خواسته بود اگر لیت ز خود  
 دل لیکام رو بر خندان جویس گشت  
 ز ابرو دست تو که در سینه خاک افند  
 کشد باره در تو که در کمر خاک  
 جهان بر تو پست عمت تو شد اما  
 پیر شدن تو او را حسد او نماند  
 ده تصرف بر کوه بدل مده رخص  
 و نغمه که کشد بد جان جباک که مفر  
 سزای مری کلام که در روض هنر  
 فرج دل زوم از نون حشر کلام  
 در طبع که در می را دو جان سار نسیم  
 هر ادوی که در ستار همش بنوع  
 بر ادوی که در آید بود سخن است  
 که بعد ظاهر نام تو خطب نسیم  
 کران شاد زاری قبول در سج و ک  
 ز صفت خصم منو لم اخاذ تم من  
 بر و بره رایم جو شکر بد زبان  
 وجهه خرد داز از آسوخ یک سبک  
 گروه هر زده در انجوس ز ما هفت  
 شاد بخت ایشان تکلف و تخمین  
 شاعر گشت با جو در میان آورد  
 و کز نه اینهمه بخت را بر است  
 عوض ز ملکیم از روی جودت  
 همیشه ناز نهانک ز اول شانه

که انصاف ترا عمت بر طلب تقویم  
 کرم فروشش نباشد مردمان کرم  
 جهان ششم تو یک نیم و کجا جو یک نیم  
 خار تره سلفه مغز در غلام بریم  
 خاک که دازد جسم که در نقطه نسیم  
 جو کسور بدن حسته از دوا می حکیم  
 مباحش در سخن مری بد جان بقول نسیم  
 که دست خاطر مغز من تمام دیو نسیم  
 بظم خویش شام بظن خصم ایم  
 ز خاک کل در نام ز سنگ خار نسیم  
 اگر نه نیک نصیحت تو در حلقه نسیم  
 که خاک سوز بفرق سخن فروش نسیم  
 بر در مغز ز جهان ادم است نسیم  
 لعامل که هر صدف و کدر است علم  
 که در کدازش این نظر دازش تقویم  
 شاد که دست از ابرو عطا نسیم  
 که دوا دل است تا غم آری نسیم  
 سخن خنده چه سینه جو کوه سینه نسیم  
 جو خاطر دوز زبان نسیم تویم نسیم  
 تمام پیده رو سحر آسب تقویم  
 شاعر عمت ایشان تو اضع و تقویم  
 سر سینه و کلام سخن نسیم  
 ز آب ارس طبعم که میگشت نسیم  
 و کز نه کس کشد ما سحر است نسیم  
 در شاد شدت با کس ترا نیک نسیم

روزگار تو طبسم بجز استی  
خاک خاک و زانو زانو از مراد تقسیم

زهر صفت تو کجور کج خانه راز  
در خرابی اسرار بر صفت تو بیا  
ز نور رای تو یکدزد اقباب نسیر  
ز نهر نگر تو یک کوه روزگار در آ

خف خضال و سبب و محمد نام

بناک بای تو افک را هزار سجود  
بگرد راه تو قبل را هزار نیاز  
چین قافلها سرب ز دور تو  
بسود چمن قدم حایان بر آه جبار  
روی بخت تو چشم زمانه نور ان  
خاک و دیده چشم تو بر حال ایاز  
کمال را بخت تو است از ترا کمال  
زمانه با تو بنا زد تو با زمانه ایاز  
بعضی که ترا در وجه عیب نیست  
اگر نودی ذات صفای مایاب  
صیحت از رخ اسرار برده کجا  
اگر نه خضم سندی که در کار را اعجاز  
بگرد عالم اگر با کس تو طایر کشد  
بغضت دست نباید سپهر بود کساز  
خان لبه که بگرد چسب از روان  
بگاز بخت کرد سر تو تو در دیوار  
بزد تو بنصورت اندزه لصدیق  
بدرت تو تحقیقت نه بر طبع مجاز  
دوات خف خض و مداد آب جبار  
فهم صفای طبع اند و ختم اعجاز  
اساسی کنی کوین با ما لغت  
مخدرات جمال تو آینه جهاز  
که اعتدال مزاج تو در دنیا نیست  
مواهی او طبیعت خان بویع ناساز  
که بر بنده سبب زمین او کز در  
حوموم بر سرش در آورد بگرد  
پهر با هر جرات حکم قدرت تو  
خان صفت که کجک درش کج نیاز  
کمال با همه دولت مهمل کشت تو  
خان حقیر که در جنب همه بگرد آرز  
گفت سبب و درم رونق صفای او  
دلشتم و عطا خضم سوز و دولت  
اگر موافق قدرت سمنده خواهی باش  
کست که که بر طارم معسلی نیاز  
و که مطابق جانت بنده خواهی کرد  
لوازی مرتبه انبوی اسمان اجزاز  
بزد صحت تو خوب نیست کف و خفا  
چنانکه در ره مزج هو السید و جراز

وجه ذات شریف تو در صفای  
که امتحان وفا میکشنی و غیره خود  
در آزمون غضب کفنی ز ابر غاب  
کلاه جاده ترا ز نور ستاره کبر  
میخان صیغرت همه ساره خدم  
سر آیت بر لبها سر کلک ترا  
بوعده تو نقاضا کعبه از پادشاهم

که چشم خنده ساز تو افت بر آینه  
جان کرد و وقت بر آرد و سر آینه  
یارب چه بگری تو که هرگز نشانی  
عکس تو از ناز که سپهر آینه  
دویت حسرت و خشم تران کبر  
هر که کنی بنده برین جوهر آینه  
در دیده و چشمه نهان در آری نظر  
چون عکس اقباب که افتد بر آینه  
از حیرت جمال تو بنکام جو حسن  
افتد ز دست تو سبب پیغمبر آینه  
انگنده بر پیش نماید نشانی را  
از شرم آنحال جهان برور آینه  
حون آب محمد بگرد از زنا محسوس  
خورشید اگر جمال تو بنده در آینه  
بجای خنده لب که خود در کشت مرغ  
دلمان دیده بر کند از کوه آینه  
هر کس که هست آینه دارش جمال است  
جز من که شکرم برنج صفت آینه  
تمثال بین در آینه ز انوی خودم  
در پیش را بنامند ازین همه آینه  
تا میر که برین که اگر آب چشم من  
عکس انگنده بر آینه کرد و تر آینه  
کفنی که از خیال تو بر من چه می رود  
بودی لطیف زبان او را آینه  
در آسم کلن که قبول نظر نیافت  
تا در نشد بگرد آن هم کس آینه  
تا میر غمت در نفس سوم آینه  
کز آه من غبار نشند بر آینه  
از دو دانه مات صفای جمال تو  
روشن کند هر آینه خاکستر آینه  
آینه در کف و دو طبق گل بر آبرست  
روی تو یک طبق طبق دیگر آینه  
کل نیست است که از چهره دیدت  
حیرت کند در تو و حسرت در آینه

حو اقباب سبک ستارگان نماز  
کشی و خلق جعبه تمام قارون ساز  
برادر سخن و آتش بکباب آینه از  
قبای قدر ترا اطلب زمانه طراز  
دل و روان خیالت تمام حکم انداز  
جان اسیر که در دست زهر آینه ساز  
که رخسار لطف ترا نیست صحت آینه

جان کرد و وقت بر آرد و سر آینه  
عکس تو از ناز که سپهر آینه  
هر که کنی بنده برین جوهر آینه  
چون عکس اقباب که افتد بر آینه  
افتد ز دست تو سبب پیغمبر آینه  
از شرم آنحال جهان برور آینه  
خورشید اگر جمال تو بنده در آینه  
دلمان دیده بر کند از کوه آینه  
جز من که شکرم برنج صفت آینه  
در پیش را بنامند ازین همه آینه  
عکس انگنده بر آینه کرد و تر آینه  
بودی لطیف زبان او را آینه  
تا در نشد بگرد آن هم کس آینه  
کز آه من غبار نشند بر آینه  
روشن کند هر آینه خاکستر آینه  
روی تو یک طبق طبق دیگر آینه  
حیرت کند در تو و حسرت در آینه

خوش میدهر غم ز غم از غم لعل تو  
دیدی جهان خویش در سیدی ما  
غم سینه صاف کرده چنانم که لعل  
چشم خیال من جهان نیست در گشت  
حور اشک در تصرف عکس تو هر صبا  
مردم ز رنگت چند بر لبه دل نمی  
خلوت برای خاص جمالت دل گشت  
ز دیکر نیک که است هم دوری خشت  
در مشق داری که زنده دید پس از

عقدی محی که گویند رسول  
که عکس روی او است یک منظر آینه

روشن و ملا که جام سعادت است او  
بار این از بس که در دار انوار گشت  
که بگذرد ز سیم صبرش بیوستان  
در کشتنی که است ز جوی دلش خورده  
قهرش اگر بر آینه عکس او کند شود  
کردی که چند از زده را پیش عکس  
عاهتمام صیقلی رای او شد  
که در روز غرض سپاه صغیر او  
ای فایضی که تا به از رای صیقل  
که بود دست او خیال آورد سود  
داری علقه جبهه خدا که کرده اند  
با قرب فعل پوشش از قرص امان  
در دست روز ماه نوسان رای تو  
سازند اگر رکنه صلح تو مسطحا

شاید

شاید که از تحمل با جناب آ  
پهلو است خصم ترا به زینم  
کاجا که خوش تو چون مرغ میشو  
عکس ساحت او بدل خوشن آینه  
تا تو صمیمی بودی بافت کانیات  
روی سلامت او نظر بد کمال تو  
عاهتمام رای تو ناقص مدارد  
در نوبها بر عهد تو کلزار کانیات  
کردون اگر بدوش گشت با جلم تو  
جم جم نید ایچ تو دیری که مرز او  
عاهتمام صورت حال چجب میا

روزی که ماه بر فلک ار که کار او  
به و و پس ز زم زمین جوهر و زره  
از کثرت رطوبت و آب هوای مت  
کرد زلف نازک پیکر و سمان  
در من چشم جلوه کند فارسی علی  
از بس صلیح پاره بود بر هوای مت  
از روز بر بخت جلال تو به زین  
وصف خیر نیت سر امر صغیر ام  
روی و ملا که گم نامی تو  
رحمت چنانکه به بگویم اگر چه طبیعت  
شاید از آن کثرت زرد روی که زین  
دون جنتی جوانی آن کن که راستی  
تا همگشاید شیر دلان به زینم  
رحم تو با بد بول دشمن به رحمت

خمنه کاغذ جزیر خور دستم آینه  
بر خود لعل چیدن و بر بکتر آینه  
یا قوت کبر با شعله و آذر آینه  
از عکس خجرت شکند لعل آینه  
عاهتمام سازند همه کشور آینه  
تا دیده بخت کز زنده منظر آینه  
خمنه عکس آن که شمش از خور آینه  
آنچه شد که در نظر دل آینه  
که ز مردمان کف از اختر آینه  
در سینه از صغیر لبه مضمهر آینه  
با تو صغیر گفت بسکند آینه  
کرد و خیال که از عکس از در آینه  
کودنک نجات جهان میسر آینه  
حورشید راسته زخم حوان تر آینه  
بر دین رولان طلق او در آینه  
خمنه عکس بکبر که نماید در آینه  
از آسمان بیار د تا خمش آینه  
بخش شعله زلال و ماه و خور آینه  
زبان کردمش رویف سخن کبر آینه  
طوبی سخن کند جبهه در آینه  
صورت ناموافق هر پیکر آینه  
شاید شکر اکرید اندر ز آینه  
خوشتر لبه چه باشد رو شسته آینه  
روز مصافقش در پیکر آینه  
رحم تو با بد بکسر اعلا هر آینه

شکایت را از آنجا که  
انجمن کتبی بسیار است  
کاتب نام اعمال مصلحت نیست  
آسمان ظرف مرادی شده از دو کوه  
غایت غلظت حرمت که ظرف مردم  
دولتی شده اندک از اعمال  
خاصه از هر مرتبه نازل گوی  
شبی گفته که جزای حسد او نه تنها  
اگر در کوزه مکتوب حد او ندی

که در و شعله خورشید برین  
که بر تفرقه حادث می بندد  
که شخص مصلحت نوابت زک  
دوین طرف مراد آمده ما هر طرف  
سر حکومت و میکرد در او  
که نوازین با حول دل برده  
نص لاحول و لا قوه الا بالله  
میکنند از احوال اسیران کاه  
عبده که در کوزه روح از سلطه و خدای

که هر دو در حق بقدر قبول قرشی

قاضی منعی ناصر و مجتهد

که برین اسم مساندی گوهر او  
منعی که مطلب او فصل هوش  
بروک عمل و دولت اقبال بر است  
افتخار که در اولش بنیاد دولت او  
بار ما که بیکجا که در او فیض اول  
در کوشش بر بوجد بر نوازل کمال  
رای او که نظر هر لب نم کند  
ای حکیمی که با مراد مراد او  
علم خاصیت اشیا با قوت دست ترا  
هر کجا هر کجا برینست از هر طرف  
راه تسبیح ملک بر نه شده بر حکومت  
باید متظاره قدر رفیعت حاجت  
نصرت از نامرغی بوی برست که  
آسمان از اینجه صدمت تو

خود از دغدغه در شرک فتادی گناه  
را خود بار که است او شرک و گناه  
در نهضت از یاد او داشت فلک خدای  
که تصرف بودش دست تصرف  
که برین فایده ام زنده چه با مراد  
صفت مشفق مانده شده از نقش جهان  
بر لب جسم خورشید و مدبر هر کجا  
بر حقان از رخ مهر و کلفت از چهره ما  
نه نحو لقیان ببرد کاری نیست  
سوده در نوازل جهانم فلک روح  
بر در بار تو از غنچه اجری حوا  
کافه از رویت ان متظاره و ستارگان  
طغیان از دست تو لای تو نوشیده گناه  
طعم شیر کجند در مان رو با

در جها

در جها که زرای تو نیست  
که خاک نماید بر و نوی سپهر  
با دو این تو اسرار الهی مضمهر  
تا بر ایوان جلال تو را بدو سپهر  
نوح در برم نشویر تو گشتی سنگت  
داورا که در تحصیل مراد و وجهان  
بنده را طفل بر جوارت مبارک کنی  
دیده مای حسرت که گزیده حرمت تو نشان  
چشم حرمت چو چشم بند برت و کان  
نوح زوری که ز انام جهانم نیست  
زرق چایزه بگردش از اراکت  
چه فکاه که خورد خصم ز رنگ سختم  
فهم خنده در صلا مدح تو دادست مجربا  
یوسف مصریم چند که هم که بران  
که در غم بسلسله حادثه را تسلسله دار  
میز این هم نفس بر خشان شنودم  
طی کام دلم روز روز افروست  
دلمو حال مرا اینجه حاجت نیست  
در حوا بر او را و چنین میکند  
و نه نور دان قضا فایده هستی را

در زمین که در هر صفت تو  
چهره صانع از دل فایده پس چو ماه از  
با عقاب تو ای رسی همراه  
آسمان که در نور قدس نشین دوتا  
که ز طوفان نوازل دست برداشتن  
حسرت بنده هزار است معجز در کاه  
هم چو شعله بر همه میچند و کوه  
چند دو مورد نه مقید شده بر یک کاه  
دل نوال در شکافند با طاس کاه  
کوش تا صرف شای تو گشت کاه  
تا یک صف تو از شرک کند او از نیکی  
که ز غر باز نزاری لفظ کاه  
انوری قزو که از باب سخن طایفه  
پیران مهند هم چند نشین در جاده  
خاطرم تا فله و سوسه را قلم کاه  
که در خط ز شمای در ار و جاده  
تا ز شهنم شک سکر شد افواه  
که خداست هر حالت و صغیر تو کاه  
عش ازین معذرت سکوه ام از کج  
تا نه پس روز نزار ندرین قاع کاه

باز ازین لفظان نظر محبت پاک

مش از اندم که رسد کار با ناصد

حریب با عالم عشقهای متین  
کلبه بای صمیم که کعبه سخنیت  
یکلک جز بملک انگین توان گفتن  
در دیده پرده ما مویس عهد زود  
شده از تیان معاذ نکار حاجت چین  
که صفح سان عمل شد گفته شیرین

در جها

بیا که میان را ز دل گنم بخیر  
کج سینه خیز یکدست و صد بلبل  
مشطکان مایم میل نوک قلم  
ز مشکوان ممانه چشم خشم  
تبع چرخان نیست خشم در کاف  
جمال شاه ز پاز و صفت سفید  
غنی ز گوهر دریای طبع خوبینم  
مر است خشم نه دم سرش زان  
خیال خوابستان بستر و بلبل  
مراد که نوال سخن یک آرم  
و با چه چاره کم خشم سپهر جنت باز  
نه هر کم ز میشت شد سر بخور  
سوارسی مر از زمین مایه باب  
بچه صورم احوال به عین کرد  
چه رحمت بر اتم که تا خدا اداست  
کرده است دل و دستان بقصد  
جهان ز نور رش جهان جهان  
زهر رسانده بجای برای بره قدر  
کجا بهر و کجا بارگاه است تو  
خفا که بر تو خورشید گشته عالم گیر  
کو زن زار پرستاری حمایت تو  
جو بارعام و هر در کت قیامت  
سر بر قدر ترا کسکس پای اول  
طوبی که چو پیش گل جمال کویست  
جهان و طیفه کور و کرای کویست

شده

ازان

ازان نقش که تو فغان ده جهان  
ازان زمان که تو غم از یکسان  
ز خوان لغت تو فایز بد پر و چون  
سمند رای ترا آفتاب غایب کن  
بر جانت ازت نمیکند که ترا  
برای بجز حلم خویشین مشکلی  
یا نظاره بر کسبل زحل فارغ  
سعد ده یک اظیم کام خوشی تو  
آرم تو وقت بود وقت روح  
سخن و آرم تو کم غنبت سخن  
گرم چشم نیکنده چرا است غم  
زمانه سخت باز از منم که است  
جهان بپند تو ابا و شد چنگ که غم  
عین زات کسب سی حال پندار  
نوامت و کم ای که حاصل دخی  
جیاست سخن و از و بجز شیدان  
براد دست و ت که ایش دوری  
صبا کبی بپرستی که تا نکار دسم  
نکاروری که چو با استنا کم نگار  
زمانه تا نه هر جگر دشمن و رسال  
گند حکم تو بر گردن کس زبان  
دین عهد نو بر رسته تو پورین  
باز میل کجین زانش کل شکر است  
دست از صوان قضا بر قدر همان  
منه مهرست و در او میل شیدا ایجو

چه غصبا که بخوردت آسمان زمین  
چه رشکها که بزودت آسمان زمین  
بیخ طاعت تو بسلمند غنبت و تین  
هوای خلق ترا روح کسب را بچین  
جو حرکت بوقت تا حین بچین  
کج اگر فکری فعل سب به تمکین  
خلاف وضع رهبال نظر کن باین  
جو عرض طول جهان درم از بچین  
بر بهر تو با فنون نظم بچین  
در خیال مسمار دل گنم بچین  
زمانه بر سر ناز و ستاره بر بچین  
که سخن غزل بخت لعنه که بچین  
غیر نماند هیچ راه همچس کلین  
زمانه بر سر از روان نیت عین  
کلف نمانده بر باد رفت حرمان  
بر بین چه رستی را چه در نیت  
وصال جو می شده خاطر فراق کین  
ز شهدم لصبغمان رساند انورین  
رسم کانه خفد پیش ز خانه زین  
مبار دست و دل صاحبان دو اولین

ازان

کل جو رشید که آمد غرضش کل عظیم  
هر طرفی که کردی راهی درین عالم  
بره و با این شمار اسکی و لری  
کلاک صور که چنین از خطا جان خطا  
آسمان ممدان یا قوت شدار کس این  
ان ز آثار رسیده که در بوم و دست  
سورایام خود منصف او قدرت  
مگر کل که سعی که خدا را بی است

نقد و القاسم ابو طالب که چنین  
فخران ب و نظام نسلی چون

اگر از جاشنی نهند در پیش فلک  
اگر چه چیز صبح دوم از افق رخ نمود  
چند اجام صمیمش که ز تازیانه صفا  
در زوایای جویش کس نهند هر اد  
رو و کاریت که از ذوق شاخه انداز  
ای که طبع سخن با حیرت در و پس گوشت  
از زکاتان روش بل جوش در نه  
بزل بود اطله را بزل شمارم و در نه  
هر که در دینی و دین ما تو پیوسته باش  
سکل بویس و قبح و مسقطه رطاب  
که بیکم عدد و کوه نمند مست  
تو پا دوشن که خواجه خدا و نوری کن  
هر که ستره بان از بزرگ خلاق کند  
زان تو زبانت که در مصعب بودت  
پرتو پرتو ترا بگره مستر طاری

کوه ناطقه شایسته کی مرع ترا  
در موق دل مرز ز غمزه بدحت تو  
در مای تو وجودم سخن لغوه است  
حشم ز تو خوشم که هر ی بگره است  
تکس را بنفخه شد کلمه شکاری  
رودت خدمت را احیم امر و زجی است  
سایه الفس سیرین کبر بد و برت  
هر که در فن سخن تازه کوشش میداد  
پای در در آیه لعن بر خان نهند  
نار که بهای سخن سازد سخن از جملت است  
روش از روح زکات سخن دارد یاد  
نه که بر دعوی باطل خسته می گویم  
تا کمو میدک دعوی فلان طاعتت  
حواهی نیست و که نه کهری می باشد  
عند لبان کلماتان با طاعت در نشدند  
خاطار و حل ریاضان حرمان محبت  
در ناسفته ام از صلح جمیع صدقت  
کبر بر ا که با کس پس مویخت سفق  
از پرتو ناز بر پس و پشیمان جز  
بند و دستیم با تو کمو مید و سخن  
کسوت حار و خس از سایه سر است  
چنانست که تو کب سخن بر سر خار  
دعوت من ز چه که در با جانت موعود  
بار جوان تو بود و دشمن سخن بدیم  
دواری در که تو خطه نعلی گسند

چمن کوش فلک آویزه عقدت  
جاشنی بخش ترا ز نهد روان در بد  
من محیط علمم مرع تو در عدالت  
صدق غیر تو جو صدق تو در مرام  
لذت نظم حسن از طلا کلاک حسن است  
که بعد از به اخلاص منت سخن است  
ضربت تیرین تیرت بسیر کوه کوه است  
در میان مرز و افوق ز تو تا کهن است  
با که نفع که مخصوص عقیق مین است  
کوه او بجم رورق نستر است  
طبع مرز کا بنظر آرای نقاب است  
کسی حکم غلام سخن اندر سخن است  
خامه در طرف ادست و زبان در دهن  
که کین سخته او ز نور صد آیین است  
که کلمات تو بشو که زبان و سخن است  
که بعد از صلح این قاطعه را در انهر است  
شکست ناز ام از نایف خال سخن است  
یک کت و آرزو ابو و لطف است  
که خاک حریف بعد از سخن چو لیل است  
کوه را که هنوزم رستی در بدنت است  
نعل ناری بویان کس یک در مار است  
که مرادیده تر رورق نستر است  
که مراد مصلح زبان مفرق است  
چکنه خاره اسپیری که اسیر سخن است  
در مریده است اولس از چه درین وقت

نویسنده

دورق بر بوس سب طوفان داد  
مرد عارت زده را تو دست کش  
کوزم بوش کز خوان تو از من لب لبام  
در نه سموره بمبوری در گاه نویست  
صبح خیز بدی خوش نهادم و در نه  
شاهان بوزی که لطف تو نموده گدا  
عوض گوشت چه دهم تو در جنات کج  
تا بطاعتک اواز خدا و ندی تو  
مگر میاد کن عیشم از در تو

که خیزد استی و کنی در کن است  
مردن اندر مرض غافه بر از زمین است  
همچو روزگس بود که ز باد در نشت  
کاکچه در مهر بمشغالت اینجا بمن است  
بر نشستی بخشم که سر دو المان است  
که صیغی شو و نه که در میان بدنت  
سایه مور بر جبهه که همان حسنت  
اجر طاعت فراموشی در سجده است  
کوز اندر ره ان سیل که چنان است

شبهه که رو بنگرده تن بر آورم  
هر شب در خیره ایام بکسی  
چند کس ز بکسی نهند کس بر انتم  
کیرم که دخی ز دل خفه بر منم  
چند دورق حیات من با بیان کنم  
بال درشتی میچ محیط فنا شود  
با بال عالمی که دم حرص تنگ چشم  
آوردم زمانه نموی جو عسکرت  
یکوانه پیش نیت ز خود دل بصب  
پوسته سحر تا جوی بر حص که نصیب  
من بنگر لب منت سمن در طلسم  
از اختلاف لون حوادث زمان زان  
مرا از کی و محنت زندان روزگار  
من نترظ بر از طیرانم که زینت  
نصم بای اسکت رود جنات کج

مسیر راز که بر بیرون در آورم  
در دنیوی که درین کج آورم  
هم خوش راز دیده بر آورم  
کودوسی که در دل دهن در آورم  
کین سر کون بغیب زرق در آورم  
چند استین ز دیده بر آورم  
نادانده احو مور بکس در آورم  
تا بر ابرام ز روزان در آورم  
کوزش را چه بر بخت بر آورم  
حسد ادم و بکل در آورم  
از کفن آستانه بر آورم  
در دل خیالهای ملون در آورم  
بوسفت حکونه در چه بر آورم  
عشقایم که سر نشین در آورم  
چند کرایه و دایه بر آورم

زال فلک نیم که بر آیم بچه خود  
خونما ز رنگ زبانی که بر سر  
آن که دستم که کوشش از نه تو  
زینت قرای ز فرم مطمان تو  
خردانه در نه بناله کجوش ام  
آن آه سر دو سینه اگر مر که بر  
در خور دلم قبول ز کج کج  
چند زال ز ر بوم در در ز شام  
باز عفتاب جنگم و د سوار بر هم  
بهر سکوت بر در کج سخن ز غم  
دندان خاموشی لب عاجزی ام  
قطع زبان خضم لفظ سخن کنم  
مردم تا سما بد کمان اندر آورم  
آن نوبهار لفظ کوز در زبان کنم

رو بین شم که سر به تن در آورم  
چند بر بکتهای مدون در آورم  
چو کشید را جو رسته بسوزان در آورم  
در مجلسی که نظم فرین در آورم  
ز آن که در زمین بسته و ج بر آورم  
فصل ریج در دل بهمن در آورم  
مورم که مور بانه با من در آورم  
سبزه را بد خدایه من در آورم  
حزین صید را بخل بر کن در آورم  
خوش حکم ز بر بهمن در آورم  
طالعون درین گروه زینت در آورم  
تا در نام رخ سر کن در آورم  
کازها نموده با نده اگر مر در آورم  
بجد کجوه غنچه اسوسن در آورم

ان خانه زمانه که انعام عام او  
کودن همین محنت و دایه در آورم  
کوه صبح مکتوبش ز پوز رسد  
هر شب حسان در محیط طبع او  
جوهر شناس منیم و در شای او  
سعدان کفا و حقه که اندر کج او  
از کج حصیت که بیکر که چشم او  
در سایه حرم نو کاجرام او  
در مطبخ نوال تو نسوزن حرم او  
کنت ز لطف طفل جصل بر او  
کوز دبا دونه تو بیا در حرم او رسد

شامش کنداه بگردن در آورم  
در نامی شجران بر او در آورم  
هر دانه در بی که کج بن در آورم  
کوز غنچهش نضل سخن در آورم  
تا پاکر شش جوهر به باول در آورم  
آفاق را چه کج ما حرم در آورم  
بر باول خود من منم در آورم  
نام تو که بملق او کن در آورم  
بس مبلان کس بکج در آورم

بکج

شانهش درت سخن در شانی  
عویان ندم حواء کسند ز کز در و دل  
این روح تا که بسیرش خورده ام  
شاید ز پیش دستی زمان نماند  
این محضه حقیر که محضه صوم زدم نت  
تا هر دم از یاد زنی خوانم زدم تو  
حسن مراد را بگرامای سنجیاب

تامن خشک خویش روغن در آورم  
جز کرم بدین بنیدن در آورم  
جز حاصل ندم چه خبر در آورم  
بس مانده و طیفه ممکن در آورم  
کردر غنای از روز روزن در آورم  
تخل نوی بودی ایمن در آورم  
در دست بصورت حسن در آورم

اگر عظیم در همه آفاق بود  
چشم و چهره الی کی طبع بود  
ملک سینه در قدم خشن او حجاب  
در لفظ حجه او بنده حرفه و چند  
اقبال را با پای بخت جوان او  
و ارسته زلی او در مکانی و قیاس  
انفک را پایا به قدر خورشید او  
عدالت ز دونه زانیه دل غبار شک  
بدرست با سانه ختم حاجت چو غلج  
و سخن قرین تو بنده در لودج شد  
تا اهل را از راجه حور منجاشید

حاتم ز طبع بریدند و سگری بر  
رایس سقند زمین را قیاس  
پرزمانه در بر تو بهر او صلیبی  
در لفظ حرم او بنده کویا  
زان پیش ایشان که محمود را پی  
چند مرتب با ده گزشت از غازی  
زان پیش حجب را که اقبال را پیک  
لطف تو کرده است فلک بوی غنچه  
تا گفته که زرق جهان را ضامن  
اگر بود لفظ فلک لفظ حیا  
در زخم و از زمانه بر قیاد و دل

کنتی تو مسلم و شاه حشره را  
ملک سخن پای معج تو با و دل

انکه بر تو ز آسمان باشد  
آن بنیاد است آن که سایه آ  
عالم از فضل مصالح  
میل بوستان تصویرین  
استان خدا لیکن باشد  
آقایی بر آسمان باشد  
بعد ویرانه آبدان باشد  
مع فردوس را ایشان باشد

ن

فرد صورت که از صفای  
روشن از وی چشم عالم  
ار شمع درون روزگار  
کردن حور بان بگفتش را  
شسته با شمش که در دست  
کر رون زین جهان جهانی  
زین جهت و جهان فرزند  
انکه در این از صفای و جوی  
دل و پیشش زو جاده کلین  
بار طغش بر پیشش سخنین  
ظلم او سیاست او  
حرم عدل در حمایت او  
انکه ننگ را به نصبت  
کر ز حفظ جهان بخاری او  
انچه خرم تو بافت بر بخت  
انکه علم تو گفت از بقدر  
نور تو که بار از کسند  
لذت لغت تو جهانها  
دایت از رخ و ایش از  
دایت قوت او هر چه از  
در نای تو آخر غنیش را  
که چه افتد در آب کس سهر  
زدم زدم تو تو بهر بوسه کما  
ز کز ز آمانه آخر بین  
جوین جان بر پیشش تو

شکل حور و روی عیان باشد  
هر چه در رو مانمان باشد  
بر فلک عکس روشن باشد  
ز لور از عقد اختران باشد  
غذا فقره لا مکلف باشد  
وصف حورش بدین جهان باشد  
که حرم خدا لیکن باشد  
مخفیست عدم عیان باشد  
آسمان نشان و نشان باشد  
همچو کوه کران کران باشد  
همچو سیرت آسان باشد  
ایمن از آفت خزان باشد  
تبع مرغ را افشان باشد  
کرک کله سگ شبان باشد  
واقعات بدین جهان باشد  
ایمیز از وقت کمان باشد  
شعله را کسوت فغان باشد  
همچو سهر اندر سحران باشد  
راز نای فلک عیان باشد  
فتمه را در من نهان باشد  
شده تو فین ذر زمان باشد  
ابر بالی است آن باشد  
شاه رخ در میان باشد  
جمل سخن از عنوان باشد  
حده متهاب در کمان باشد

ناریده سنان کبیرم  
چاک زنجی که دو خنک یار  
بلکه هر کس بچویش در باد  
کودران لحظه بر سر بست  
کسی چند آن خنده که نادیم  
علم اعدا رنج را  
مهر کبیرم که جز خدای جان  
نبود جانی که در سپهر  
لبای صلیبی که ز سنا  
وصف تو چسار توان  
چو بک زینکه هر فردی است  
عجب است آنکه شانه از سنا  
عرض حاجت تو چون چرخ  
تا وجه تریف خفت تو  
ضامن دولت عدو کاست

آن است که تیره کردم زود خویش  
چیز چون خاک بر سر آن شام  
زان که با که در شب نازیک گدوم  
هر که روی من در ضیق سخت بست  
مزه عجب است ز او بی کلاه و حدقم  
از بیکر است میوه تو حید از دلم  
حشم خراشم جو خیال اندر آینه  
در روضه گلشن تو شد نام  
در سایه چمن دل خنده شام

هر که نظر بقطره عمارت کرده ام  
نم زده بودم نه کس صر زده ام  
امنه نه از پس در پس مجتنب  
با صد هزار تافت که جنس تو انگری  
آینه نیست با تو مرا که ظهور آن  
تقطره ز من بنم بد و یک همچو کس

دو نوبت عافیت از غیبت  
این سلطنت بیخود روی نیست

روی تو داشت در ره بخت بر ماه  
هر چند من فقیرم و غم روی من فقیر  
هر چند در بر تو طلبت کنم  
از کرد در که تو که کل ایوان است  
در جلوه گاه شکر سحر در نکال  
انجا که عوض لشکر کین میهد خود  
بر زخم آنکه کسب شکار میکنند  
کو که در گوشه نیست قدم در انام

ای بی تو خفتن مرده در نار حرم  
از بیکر رهن است خیالت بریده ام  
خندان را بسته که حوازم بهار است  
نار نشان با بی سنگت دیدم سوخام  
حشم رخاک پای تو شد حشم در بر من  
دوش از دور و در حسنه بر باران  
بر خاک است تا شاعری که بنده را  
شاه بخت که در که او جنت زو است

با حرف و صوت خام عمارت کرده ام  
خارت کس نه از عمارت کرده ام  
در کس موز جز با شارت کرده ام  
خزانه خفت بخت بارت کرده ام  
جر جویش را بجز زیارت کرده ام  
در هیچ کارخانه نظارت کرده ام

شعر که رویشان از وجود گاه من  
کوه که در آن خضم بعد برک گاه من  
عفو تو زود تر کرد در ارکت دین  
مشاط جمال جهان شد نگاه من  
رق سموم صانع تو آمد کس دین  
رنگ غنایت تو لبه من خواجه من  
خاک کسب به لبه خود آنگاه من  
خاشاک حرکت خلیج مده در مقام

خونابه بوش طفل نظر در کس چشم  
برسم میخورد مره اشک چشم  
ای گل کلفت با عمارت چشم  
مردم کیه میدمد از مرز چشم  
چشمی نه است که لبه در چشم  
کردم ادای شکلی از روزگار چشم  
کردم بزم او سینه از روزگار چشم  
ما حاجی بر لبین و درش کوه چشم

ای زاده بار و انطباع آب سلسله  
 نقش سم سمند در شاه راه دین  
 کنجینه فضایل و محبوس علم  
 فرمان نافذی که هر کس حکم است  
 کمال برنت محکم که اجاره کمال  
 بنیال تو بخواهد مقصود را طلب  
 بر تو نیست که بعد ان ابن عم است  
 این فارسی که شور قیامت نبرد است

حورشید نعل ابن دریا نوزد است  
 ای دامن تو پاک ز آتش تری  
 شوریدگان وادی در لونه ترا  
 تهر عواصف اسفل سکان تو میخورد  
 روشن گشت کشور دین تا تو دلم  
 بر دوست نشسته با دو چشم دیگر  
 بوق بهار زرم تو اضراب و الفضا  
 کرم پیر و چندان شمع که هست  
 خورشید ظل قیصر حلال است  
 هر چند آفتاب بعد با خیال است

من لایچار با دو شوق الهیسم  
 هر چند خوار و سلسله خاک در دم  
 یا قوت رسک دار و زربان محمدر  
 رهوان چهل خون چرخه کاشم  
 تقصیر طاعتی که عنان گیرم زین است  
 نوزخات هر که سینه نام تو ز من  
 شانه بجز غبار درستی میسب  
 آبی که شوی از رخ هستی بی شکم

مهر تو در خزان دل کو بهر است  
 خاک در تو کو بهر تیغ است

ای روی بخت در رخ و خنده خال تو  
 قدر تو امینت ز آسایش زخم  
 بگذار تا بلند شود بخت و بخت  
 هر گاه هر بختی بفرم  
 هست این زلال نظم که بر زیم افروزم  
 عزم تمام صرف نیات شد و بود  
 می نوش و کج بختی که در زیم افروزم

عشرت را که چشم کرد از زانو در آید  
 زرم تو خلد و ساقی زرم تو در آید  
 از شکم اسفان کوه خا صحرایند  
 سکان حوش از طراغوار طینتم  
 پداینه جز لب اجزای آسمان  
 جوی رحمت بر اعدای طبع من  
 از شعله شندی فطرت در آسم  
 اینجا که طبع من از فصاحت بنا نهاد  
 با بقدر شکوه نصیحان فطرم

راغم من در تقصیر نخواه را  
 کافیه بر ما و دولت عباس شاه  
 محبوب کس ساد وصال حب من  
 صدقم از آنچه بود ز دست من  
 که خاک اوب در در و کوی من  
 تا ما از رخ زور و دیوار گشت  
 در و ایمینی اول و دیده مانده اند  
 در حالت محبت ز حال محبت من

تو خسته و غریب نوازی و مونس  
سر بسته مانده طبع اعطای فکر تم

از خسته نو خسته سخن از غریب  
عطر دماغ عالمیان با طبعین  
صد درج راز دل بر کشته ام  
کین کج راه طلب عالم تو لبم

یک عالم ز غم نایان غم رسد  
چیز بود راه ندمم اندر راه  
هر دم هر کج سخن نماند  
وزن دل غمت که در هم بر نماند  
ای بس که غم کشته خود را انظر کنی  
تا درخش الفغات نیاید ز بر کن

از دل عاصفای صفهان بگریزد  
سر برود هوا و صفهان بگریزد

دارم طبع که سوختی صفهان روی  
حضرت اسم سوختی بسکوه سکته  
تو موسسه بهاری و در عسل حرم  
سوسته در رکاب طایفه حضرت  
است غم غم را کوی تو شایسته ام  
چهره شایخ کل که از غم آینه سوختی  
از صد کشته سوختی و کشته در غم

رحمی که کافر ز تحمل کشته است  
بسیار است آفتاب مراد دل کشته است

شاه قافه در دولت است  
مختار کس غم کشته تا تو بود  
روی ایستادیم بکار کشته است  
چشم و دلش ز کوه هرمت لالک

در ره و شامت اعطای مکنش  
نمانده بلبلیت برین باره بخار  
بیا ز ناز کشت دل بشه طبعین  
شاه از جو اندول بر کشته ام

دیکه این سراچه و کشته ام  
هر که غم حای شستی میم

جایی رفتم که مگر کشته ام  
در شاه راه فاکتد سال جاود است  
پهلو که در وی سر و پا چه سوخت  
کاهی جو سوخت او لنگی سوخت  
نه استانه که در و پا چه سوخت  
الکند که در جو اسلیم سوخت

وقت آنکه کشته است زای تو  
در کوه کشته است کوه و عتای

ای حضرت کند دل ایلی پس را  
طبع محنت فاعل او صاف سوخت  
در هیچ زمان مادر فرزند سوخت  
یکجا ز دو ایم بس و طفل سوخت  
نقطه که ولاد دار این سوخت

ارخوا بستگی به پنجم شنبی  
دگر در خیال آورم نکستی

دورا تا صدای داه مرا  
فرض دانسته اند چه سوخت

دو سر روزی که میمان تو  
عیب باشد که در خراب گیم  
یسمان جسمه در اینی

خدر کن ز سوزی و کسوف  
کونه الحال در ارض مضمحل  
بدشان چون شهر خفته ز نیام  
یکی دزد کرد دیگری پاره دا

ای با رست بد تو که کسوف  
جای که کبر که تنگ کند  
باد از زبان بریده که بروی کند  
مزیج بودگان تو میگویم چو  
آری خلاف است که باشد در حال

دو کوزه از مشک  
کرای مقام انضا  
اسک یک لشدن یک

دی بجام ازین غسل جاع  
کیده با با من چیز عبور  
حضره در رو مکنان خضر  
طرز کونا بر سر کونم نمان

تو عاشق شد و دیدار سوخ  
چهارم ز روی روی تو دارم  
رفیقش که بر او ام کس  
خسته زین کس که کس

بکنجام در آن جای که در آن  
سست و ناکند را کوشش بکنجد

آن کلمه خفته را تمام کن  
خبر جفت را تمام کن  
نوز بخت با تو کبر او  
دان که زیر جامه ز بر انداز

ای حقه عالم که نو برین میمان  
تو نو بخار تندر عالم صورت  
پس صلوات احسان تو بوسیده ام بالا  
درد جز جهان تو نشانی هم  
ارضی لکار نکند تو کین بر پای  
پشمینه هم لطف کن تا نیم ساله تو

ایام فصل آمد قیامی  
ز بس که از کرم کس تو ک  
خوش تو ک از زبانم بود  
عجب

بسم الله الرحمن الرحيم  
سوره المرحوم

ای بادای حمد تو زمره عقل و رای را  
تا بمصاف خردمان صلح کنی که ای تو  
حوصله که که کجیش را تیرایت تحت  
تافت و رفت و عقل منزه از غلبه زین  
لطف تو کار میکند در نه زنده طوکر  
باصحیح حاتم زده در اسکان قند  
سینه از جانشه بود از لطف نفس  
شانی که در فضل حق بی غبطه و حشمت  
جز بقدر کلمه خدی بی شک خدایا

ای از رخ تو نشو الف لام و میم را  
تو رحمت خدای و ذات لطفی که  
بر هر زمین که بوسن اقبال را  
در هر جن که بنو قیب باز کرده  
تا شد وجه ذات تو متصاح میجر است  
هر جا رسیده بخت امیدوار است  
که از پشت من خلق می شود

شانه

شانه پادشاه تو شکر چشمه عالم  
حاجت بر تو بر عظمی عالم  
یارب آدای که امت کن من بر کنده را  
جان شکستی قلبت لقا هر روز برین  
در کف آن چاک زلف و مژگان طالع  
رشته که را یک باشد در حقیقت با کشت  
اعتقاد عشق در این پیش در لقا بود  
بند که دست از گمان من بر دل برار

حاصل این شانه جز غم نا نصیب  
شاید بجز خاسته بودم در این دنیا  
بروی ماه نو که در ملک محبت جانرا  
بر از جیب نماز از آن خرد کوی درویش  
مکن منت کش و صدمه که ملکش بخیر خفته  
چنان با درود دل خود کرده ام در کج نوبت  
بر یک غیر حاجت نیست تا آن کس  
که آن طفلن بر برور اترقی آنچه باشد  
ز من پشت دل شانی کلمه است  
کلمات از دم سازم ز خنده و دیده اما

کل ز حجب از تو دار و چون افروزی را  
بزم نو روزی که از کج نیست  
هر دلی که بود از رخسار غمت خوشی  
هر هر آینه به عائن کنی اموت حست  
من که غم که رخ از حجب که با کرم  
اگر از من امید دهد صبح وصال  
شانه از دلش کان مصلحت کارجوی

۴

نیر مدبب نشد پس پس مرا  
از خضر بعه نادى پس مرا  
ز در و میرم و بچو بهنگس نوم  
که ساخت لذت گمنای او بنگل  
ز رنگ نواز بخت خریدم بدندان  
که دوزخ و گشت آتش بلیس مرا  
به صفت که شوم داخل ستان  
کنده زب تو کافر بصد و پس مرا  
بپستکاری جویم عم اعتمادت  
اگر گشت ز رحمت شوم کیل مرا  
حسن بیداره و صفتش نمردن  
بپستکاری بر او خسر پس مرا

کو خنونه کر با پس برون آرد مرا  
بچه صبح از گشت نام برون آرد مرا  
رنگ از عشق منو چشم که صبح رخسار  
خنده گمان از رنگ چشم برون آرد مرا  
مردم از مثل جهان صاحب انوش  
از طغ غصه عالم برون آرد مرا  
عزیز جو چشم که در کاتم حلقه انگیز  
بچه ماهی از خط چشم برون آرد مرا  
زخم سرت باز و چیز که زود آرد دل  
سین خضر از دیده ز غم برون آرد مرا  
از سر است و نشان مانوی در ده بجز

کز خاضع محمد برون آرد مرا  
جان بپوشی نمائند ما را  
بانا له بس بر روی ما  
چهره محقق نمائند ما  
در پای تو بعد جانم  
چهره بستی نمائند ما  
کل زار امید شد غارت  
خز خضر خسته نمائند ما  
کم گشت نشان بچل دوست  
بانگ جیسی نمائند ما  
نادیم بر دنا هاست  
چهره بستی نمائند ما

تا غنای غنای که اول  
چندان جو بستی نمائند ما  
بیکه ز تشنگی نمردن بگویم  
مید هر بوی فتا تو ده خاکستر  
دل و جان حرفهای تو بگویم  
مید هر جز در نام و در ما  
بیکه ز دل نمردن نم بگویم  
که داده غم شده دل در بر ما

بانی

ما کجا و هو پس لاله بدست از دن  
سایه و ان جنون کم نشود از سر ما  
ساقی مارخی از خوشه گز بر تو ان  
باده جگر جنون کبوتر شده در سنان ما  
پای بس روح افکاره صحرای جنان  
هر بر گشته نمک زار چشم تر ما  
از ده تا چرخ و فلک ز بخت غل  
اول از برق قمار گشت بر کلبه ما  
شاه از کوه خضر نظری با قمر ام  
کاش از خاخر در جان ما سحر ما

لذت زار از گشت بجان ترا  
بچه اجوی نیست در چشم شهیدان ترا  
خنده عین مرا این گاه می هم که شود  
تا و کردت که در او طرف دان ترا  
بچه و بجای دل از نظاره سهمین بر  
بکرم عصمت شده چاک کربان ترا  
هر ز بانی قابل وصف جمال دوست  
فکر سینه محرم بنای کلمت سان ترا  
عشق را شانی تو همیشه ای که از پند  
پرستم و بی تو چو کس شنید افغان ترا

ببخت خنده لعلت دل خواب مرا  
با که خوش رنگ آبی زوی کباب مرا  
که ام با دولت داد که سرم ز لب  
فر چشم تو کیفیت شراب مرا  
زبان تو خاشاک از خون از زو بخت  
فغان تو که خوش سید هر جوب مرا  
ز حلال غمت بیکه شریف دادم  
کسی ندید درین روز کار آت مرا  
خیال روی تو که دم ز لب سبب  
خلاف واقعه تو بود خواب مرا  
زیر سایه دیوار دولت سببیم  
ساره رنگ بر دگت ما تمام مرا  
پهر در دم تا میر ناله صاینت  
که برق مگر عدد و میکند ز تمام مرا

تمام ز خیال تو نشانده گیم  
خو در صفت زین غل دار واقعه

سخن جوهر بلیست با و ساه مرا  
بروستی که بخوابم اید از و کن در ما  
مرا دلایت که نور بر کان فرادی دل  
خیال برق بجلی گفتند آه مرا  
بدین قدر چشم ز لطف رنگ خور  
بجو که گفت ترا نید داد خواهد مرا  
کجا کعبه تو نام شدن که روز روز  
زیاده میکنم ایام تنگ راه مرا

لذت

از آن نفس که زدم دست دل بجا بر سر  
تبارک الله این که بر بحر شکی  
کینه ما بر سپهرت دستک و مرا  
سفید رخسار نام رسیده مرا

مرا کیفیت از جام کل خونان شود پیدا  
خوش بچای بنویس کن جان نشستی را  
قبول خاطر نار ان هم از باران شده  
فروغ از شعله و با می بیداران بود پیدا  
ز قبای کن منم کج بقوتت لاله  
که نوسف را بر نور خرداران شده پیدا  
منم با خود دمای عینت در زم میخاران  
جو بدستی که در باران رخساران شده پیدا  
از حال من چون خوش ایام پیدا  
منه و در آن دل که در کز خنجران شده پیدا

زین خنده زنده سخن را سپهر کز پیدا  
زمانه بکش تا غوغای همکاران پیدا

ز خوبی دوست است تقاس مرا  
بجای خصیصان دوستی نمیکند  
منم که روی کور انکوشناخته ام  
درین خواهر جسم اقدم نمیدانم  
زمانه نخل مرا با اساس پس عشق از دست  
پلاس بوسم و راضی بوضع جوشنم  
و که بر نیت اون بستان هر اس  
بلات و فرخ حبه و ان با سپاس مرا  
منم که کرده عین کار و شناس مرا  
زر که ز کار که کرد دست تقاس مرا  
حسود که که نه پذیرد درین با پس مرا  
که هیچکس زنده طغنه در با پس مرا

زبان دوست زمره ای طاقتم تا  
بگردان است دادستان کس مرا

پرخت سوره نامت مرا  
من که در عشق چند تو خند کانی  
منم بر پا جو حجت الم  
در میان فدا بیان عینت  
شانه اندم که برم از دست  
روزشای شب نعت مرا  
ایکه منکشم کت مرا  
داغهای تو مرا نعت مرا  
جانسپاری سلسله مرا  
زندگانه همانندت مرا

باری که داد دست ارادت پرست  
بمکش دست بعد ولی در شکر ما

باری که است تا زین دوست بر روی  
ز نار بند کوشه دیر علی منم  
از یک خرد کن تا ز پای کوسه نهاد  
مرا چه که در دوزخ مار جوت  
در دلیت سدا دم عشق از انکه داشت  
شانی اگر بسجی دل خنده کام

دارم بگذر بخت ای ترپا

پرست از تو دلم و امکن و مان مرا  
مرو که خو به حال تو که است دلم  
چرا محبت میان آه آئین باشد  
شهادت عشق و پرورده بخت دوست  
مرا و هر سر اینه بیسی بودم  
که یکس از خنده آب رجعتی بار د  
بروستی عجب دشمنی گرفتارم  
چرا زرم شکایت کن زبان مرا  
پاکه تاب فراق تو نیت جان مرا  
بجای کجی نخواستد داستان مرا  
مردستی که موزید اسفان مرا  
تبی که داشت فراق تو کستان مرا  
بسوی ز بیم آورید چه جان مرا  
خبر دهد این قصه دوستان مرا

تخم بخت است بقدرت  
که جان باید و کس نشود فغان

دل پیروز جان گرفت ما را  
تماهه بگوی عاقبت ما را  
صد سوتی بهر کساری  
از همدم و منش این جگوم  
رفتم که در ددول بگویم  
از دام تو جوشیا نصیتم  
بل کرد و چه جان گرفت ما را  
در د تو جان گرفت ما را  
عشق ز بیان گرفت ما را  
دل از هم نشان گرفت ما را  
ناگفته زبان گرفت ما را  
دیگر توان گرفت ما را

دل جاکشی حیات شا  
این که زمان گرفت ما را

حون خرده وصال سرش آورد مرا  
صد ره بر دوشش و هوش آورد مرا

خوش متی که از در میخانه می دروش  
تا در نیم بجهت فغان که چشم برون  
انار آب در جگر کشیده ام نمائند  
فاصلت و عدو دیدار سید  
دیور تو بر کردم و امر و محبت  
شای چشمش از زمان که در جگر کشیده ام

باز سوخت مضطرب در دل دیوانه را  
تا نه چشمش پس کجا رسد چشم  
دل مقام است در آن نه قیام مقصود  
آنجان بود ای زکوی نومی آیدم  
مانک طرف و جفا پروان ز صد جوی  
کار هر دل نیست در عشق جهان آیدم  
اول شیب شای را بیدار می کرد  
ز اضطرار سخن در سخن روانه

هر که می مراد نه بود ایم ما  
چند آنکه با هر احوالی نشد ایم  
آسوده که کرد دل ما کشته است  
دشمن سینه پشته اعجاز کرده است  
ماخت دل مقصود عاقل کشیده ام  
کویند که مرد پاسبان سپس چرا  
آسوده در زمان تو که بیایم ما  
دست و دهن یکجا بینا بود ایم  
این خانه را زد و در دل اندوه ایم  
هر چند طرز دوستی افزوده ایم  
این راه را هر ایزد نه چو بود ایم  
صد بار مرده ایم دنیا سود ایم  
مانند بطح و عوید به چشم است  
ما را کیش که پند گوش نه ایم ما  
در دیند زمان کل خف ما  
دو خست این جان آشوب ما

باز سو دای چشم از آیدم  
کرده ما در کوه غم می صلیم  
سست عیدان بر نشان بودیم  
صبر ما پیش از تنافس جانی  
گرفت ما الفاتحای دوست  
آلت جلا دشمنیم  
این نصیحت نیست در بار ما  
سجود است از زنا ما  
کفر بسیار در استغفار ما  
تفاقت نازک در کار ما  
نظاره است از کربسار ما  
ما که کاریم و عالم دار ما  
را در ساد خود کوشش کنان  
جز بدوش ما نشاید بار ما

ای که کرم بودی صفت پستیها  
رو تو ایمان نماند در رخ آریا  
چاره دردم نماند نه نماند  
الفاتحای عشق منم است  
نخستین زدم در بار ما  
ساده در پیش از این سو دای دل  
در سر و بر حوسه عشق کوشش ما

در آدر سینه صد جا که کینش ما  
سین هر یکش با بدمان بیکه میکند  
نمال در دو چشم می بر مهر و وفار وید  
دل نماند هیچ صوره بر پیش بر زنده خود را  
چندان زدی ناخن ایم که گان صحرای ما  
جمعیت در زینه مصیبتان چشم ما  
بهر زیم کرده در زیر هر نفس ما  
اب نماند شش ازین را این دلمان ما  
خزید خوش طعم الفت نمیب از در ما  
هر شخت در کج چار دیوار ما  
در و ن از زده چشم بر نشان ما  
حرفی که بر چشم نه زده نگاه ما  
کافر زده شد خنده در کج هر کس ما  
در گردان جانم مکن زلف کند ما

دارند پس آتشی ز کمان چشمتان  
شانی تو می کشد صحنای ای برود کن  
دستانهای نازده کن خلدت بر آزار

بر خیزد گرم جود کن قد قیامت خیز را  
در عالم با لکن نوحای رست خیز را  
آید نیم صدم ۱۶ مان رخسار بر فشان  
عطر دین عویش کن کرد عطر آینه را  
زنجی که که تو گوید با پرو چست میز کو مکن  
در لبت آسود که هلبو در در و بر ز را  
سر داده ام از هر طرفت کاک جانان  
او حجر سرتیز از هر جا که آید حوزت ز را  
نرد ورق افکند رادک غلامت بشند  
حشمت را بر همه زبانه ز کمان طوفان را  
شانی کلفه خیزین بیدار که در کوی ما

پیش سگان می کند این نوعی به او ز را  
رنگ او کس داد تمنای تو ما را  
شخصیت که جریل بر پرویش جوی  
این با ده که انداخت در پای تو ما را  
که یکیشی از قدیم و کرمی کنی از آن  
شهر مند که نیست زمانای تو ما را  
آه شوب جهان ساحته آراه جگر سوز  
شور تک لعن شکوفای تو ما را  
روان جگر هم الما پس بر آگند  
هر کمان زدن ز کس شهلی تو ما را  
گر شادی عالم همه بر خاطر شایست  
از دل زود گذشت تمنای تو ما را

چو لبنت است بپروان نبال دلجو را  
که دم نخس با آذ آن کل بر او را  
بر سلطنت عشق آن کسان دارند  
که در شس کوه نه بکن کنند بپو را  
ز غمزه راه نظر رسته و ز لکن  
سک در دل و جان کوشهای بود  
روم برشت خیال یاد ز کس باز  
کنم ز بوسه زدن مست چشم سوز  
پیک نگاه جهان جز جهان مستی شد  
که از زمانه بر انداخت رسم جادورا  
نوبافز و نظرم با کسی که در کلخنس  
ز یکس می سفیل در کشیده زانوار  
بکاش که زده با صبحه ز شانه  
که کیف داروی چو سینه آن بود

حسن تو

حسن تو در ترقی و ارباب زین را  
در نظر بنوه صفای ندین را  
از یک نگاه گرم کند می خراجا تک  
کارایت زخم بر کمان کشیده را  
نام و فایده که نبش خود که فتنه ام  
در مان چه آسماج بر زار میده را  
کمل کند هر اکت میل نده چست  
مشکل توان گرفت بخار ر میده را  
افسانه وصال ز شانه مکن نسوا  
کفن بیستوان سخن ناشنیده را

بگویم که که در غمی دل فرو د ما را  
که ز القاست و بین خبری بنود ما  
تو همان بد اعتقادی چسب که در دقا  
هزار زهر نوشی غمت از نمود ما را  
سحران سحری قدا آید بنوا ریش آبر  
زنجی که در رحم آمد بدل حسود ما را  
چو بلاست ز که حمت که بخار بر خور  
بهمان نگاه اول دل دین ربود ما  
دهه انظار رحام تو که ام وعده داد  
که بران نا امید می شکست نمود ما را  
در و بام از تر زالی همه کوه ظهور کرد  
اگر اسکار رس زدم که چهره نمود ما را  
دل در دهنه شانه نوبت مستی شد

باز مرا آیی چنین مرست و با ک از کجی  
هر قدم صدی چه خوشم در خل جان کجی  
میرسی چون کنان در عتقه میهم که تو  
بسته بر مای شستاقان لقا که از کجی  
خبر همین از تک سوزم چه میدانم که تو  
میرسی این طور مرست ز برهن خاک از کجی  
بندگوار ابر بصفت که زدم محذور دار  
او چه میداند که بر سر کینه خاک از کجی  
عشق را اینجا چه چیز بر پای داد و دید  
دور زنجی را که در دست طاساک از کجی  
گره بسیر شانه که ده معلوم شد  
تا و کو آرد ز این چشم ننگ از کجی

دارم دل سپرده جو در بند انخشا  
بزرده خاطر می جو خزان در بند غیب  
از بس ما غمف که برای تو سو ختم  
حسب شمع کشته دور و دور از غیب  
روح الاین جو ایف بود و ختم روان نیم  
لعنی سرا به با به بلورین اما غمف  
کم شد خیال در دلم آتش که میو بود  
تاریک چو عمده طه جبر انخف

آنکه در کس ای توام غیر گوید  
مستم و عشق و زخمه شانه و کوی دو  
مرغان باغ را پیش از حرکت عجب  
حضر ملکان مست در اطراف عجب

هر زمانه خون جگر میدهر  
وین حیرت و دلگشا میگردید  
زبان جان لوجی بار خودم که کش  
منه اندم مجلسی و او نمی کشد  
را هم بل تو میدهی اما که ام دل  
شانه بوش باغ انان و می خرب  
چنگه نیست روی او میدهر

رکاب جوده که است آن ت چنین را  
مباشش بجز از دایمان شب حیرت  
کسی جلوه زویت نظر تو اند کرد  
تو که در رحم براری و که در حال  
که فتم او با گنای دهر دوست شوم  
سینه زت و کربان کس تو توان  
چایم مده از باروی بوس شانی  
منه کردن راه طوق نقون را

خوش آمدی بقید نیار آورم ترا  
رحم آوردن با همه مولا و طیبستی  
که در عازنار ملک منت و پس  
تا رفقه بودم آن حسرت نشسته بودم  
سوم که که باز با طهارت صیدت  
شانه برایت وصل برت میگذریم  
رسم زبان بکفتن راز آورم ترا

کوی سلی که تجی در از خاکت عجب  
صید کا هیت کوی تو که شوق کند  
عوضه عشق هر محبت که ناقص کبر  
در زبانی که صیدت که دل از خاک  
هر کجا غیر لبه لبست دیدار حجوی  
بگذری که ز خاک شهیدان فرات  
مرد در خاک نه شانه که بهر جا لدر

ای بسته بر خشم غم از اهدار  
فشو ر مشوای اول بست نخه کسب  
باب دیده ستم او را ق بیگانی  
چشم سوز در دعاش از کونین با آید  
کرد بر تو گویم کر نشانی در دست  
نالیکن ایران کسوت است این شد  
منشین عمر که ساقی روزی این عشق  
این ابد است در دل یاد تو هم کو

در سانه خگر لبه کام کفار شانی  
با خشم دیده تر که در مسکن نوا اهدار  
اگر داد این چاشنی این نگر خند ترا  
هر قدم سحری سو کند و شادم که هر نو  
ان بر کم کرده را که میدگان فغان است  
شاد کام که چه زهرم خشم ند خشت  
ساز از طوبی بود که خشم است ترا  
اهل طیبی بنده ام طیب خود بند ترا  
ماد انسان تر بل که بخت ما

طوبی غمگین و کلش دل غمناک عجب  
سر کونان رقص کند سیرم آن عجب  
مرد میدان بود در نظر با کعب  
چهره قدر بر تیر یا چشم و خاشاک عجب  
زهر بار اند هر فایده ترک عجب  
بر تن از شوق کند مرده که خاک عجب  
ادرباب رقص کند کمال خفاک عجب

دهر غمگین کشده دان تو له اهدار  
انگاه در فغان شکین کلا اهدار  
سلب سستی بود درین فضا اهدار  
نامم بیاد و ادم کیک رسا اهدار  
سر ما بر جو نیست همصدا اهدار  
تا بر از غمخیزد او عشق تو اهدار  
در کاسه مغالین درین اهدار  
نخند خست حرارت در سینه اهدار

کاسکی میداد صبری آرزو من ترا  
سستی را اعتمادی نیست سو کند ترا  
جنه عشق لحنی بود فرزند ترا  
خاست نیست عشق خاصیت من ترا  
دایه لحنی جو صله لحنی ما

دلفت که محل بار بهار غم  
هر زمین نهد که آن درخت ما  
از لب بیکبار سخن چیده ام  
چونان زهر شد بل بخت ما  
هر چند زهر حجب هم جو حکان بود  
طاهر میکندم چونان به رخت ما  
شانه ندیم که خا غم هنوز  
اندک کمی بدید دل تره بخت ما

که کرم که دقت دل چونک ترا  
که شعله غم ز وقت زنگ ترا  
بسیار در صفت اجناسم که جوهرت  
مردن به بس که غایبان جوهرت ترا  
بر پای کس بدست خوی نازک تو  
که اعتماد تو آن کرد و صبح و جاک ترا  
هر از جامه جهان پاکت ممکن نیست  
جد شدن ز کربان غیر چاک ترا  
و در این سخن حال کن شایسته  
که زینت لب نظر چشم ملک ترا

ز در دل پیش ناز از نوک ترکان میخیزد  
بهر نفس ز درید نهایی بجان میخیزد  
چه سوزی که با ناز که زهر آلود بجانها  
ز هر یک که خاک کربان خلیق ما  
مروزی هرمان خاک کربان دل افکاران  
که صد چیز زهر یکب که این میخیزد  
خواهم از تماشای کوی چشم تو در دین  
اگر نوک کسان ز هر چه در آن است  
چرباک از سر ز نهایی میخوانی گستاخ  
تعلق بهر بهت این خار دامان خلد ما  
شایسته صفت غم میگوید شایسته  
اگر در با کفر خا عقیدان میگوید ما

کرده خاموش فصول چشم ساه که ترا  
بسه راه سخن از حجب نگاه که ترا  
خار خار دل نازک شده از کوشش  
مردن به بس که غایبان جوهرت ترا  
پیکر خنجر لبی ریخته تا بقصاص  
سخن غم عشق گرفته بنگاه که ترا  
دود و لقا تو اشک بکرمانها  
تا به امان دل اش زده آه که ترا  
بهر سخن شایسته از غم که خنجر  
بهر دانه خنجر بر راه که ترا  
مرهم جرات دل در دمنده را  
دو رخ مر است خال ز غم سپند را

خج گلش که در بر قصاب خنجر روی  
مراج تن فشاره بود کوه خنجر را  
تا چشم بر برم وصال تو دورست  
جز اصطراب صیت در این سپند را  
چونیک که خنجرت جو سلیم که ایم  
حاجت به نیت است کس کند را  
اندم صامت که آری شک و خیر  
از ناز ناز با نه جو آتش خنجر را  
گاه بخت از قیاسان نظاره صفت  
بر با صبر می کنی آن لوت خنجر را

شایسته ای که در دست کس بدست  
مراغان خنجر ندیدم و دست به بند را  
اگر نیت زنی حفظ شکن ترا  
در بدر زود گشت صفی زین ترا  
آه از آن لحظه که با تو تکیه می کنی  
مشغول نشد که صفی زین ترا  
تو چنین مست می ناز و دل را بمان  
که کس کسی زنده باه ممکن ترا  
سازم از شیشه جهان نعل خنجر را بکند  
تا با خاطر کند را غم لب بوشین ترا  
شایسته از وصل غم و وصلی دادی  
که خدا شاد کند خاطر گلین ترا

خنده همه جهان نازده نیست و ترا  
کادوی زادی و خوشند پر یاد ترا  
ساده بوی تو کج درم تغافل ز با  
مرشد عشق حقیق میدادش و ترا  
فکر عالم از این پیش که از کربان  
مسکن خنجر شسته منسزل آبا و ترا  
غم خنجر در جگر کشنده کاوش کند است  
در عود و قمره چنبر شسته تضاد ترا  
شایسته این همه سر در جگر کرم گلین  
که در این دل بجز صید بر باک ترا

هر دو کمریش که دم که هر که دیده ام او  
ز خنجر دست اگر بر که در دیده ام او  
دل نظارت ز برای پاک اما نیست  
بهر کل سر فرو ناز و چنین فحشیده ام او  
خزان علی سخن خنجر کل را کس کفتم پرو  
هوای گلین کز صفت کسان صیده ام او  
ز بهت کسان زلفا کفتم حال هر مرغی  
کل نور سسته خوش کرد و خنجر بکند ام او  
خون صند کس که کل هر طرف خنجر دارد  
نه تنها ز غم این و فاسخ صیده ام او  
ز نو و عمر با ناز در میان آورده ام خنجر  
بهر می بس انگه در سخن خنجر صیده ام او

تسلی

پادشاه از غمش مرا او جسته شد زان  
ز غم زانکه چشمش بآب دیده الم  
نیست باک از سوختن حرمت که در آید  
شکسته شرح گل نماید منج آتشخوار  
هر چه میخواهی مگر در رنگش عجب  
ظرف سگ مزه را در دست این باز  
مزه منصف مردم و لیکن عیش عاقبت  
چو شمشیر از او رنگ میداند فرزند او را  
دوست میدارم ملازمت از حد طاعت  
با وجهه آنکه دارد جانب اعتبار  
مادون عشق هر سیدم در سوختن  
وزن آن نایز هفت آن که بجای ناز  
پاس سخنان تو میدارم آری حوسه  
که پستان ز ما باشد مردم بچار را  
آن سیرین شانه کوبن جبین کن  
لحظه برخاک نالد روی مستغفرا

از نگه آن لب طبعی نیست مرا  
نار گذار که چند آن کوسه نیست  
مسکرم جیلد و اسوختی از غم زب  
ور نه پادشاهت نفس نیست مرا  
اینهمه حور که کردی که ترا مالک بند  
نماند آنکه درین شهر کسی نیست  
خوش و دل از روی تو قفا مسام  
میشود غم که از کعبه نیست مرا  
بر سر خوان غم زلف بر او زدم  
طایر قدم و قدر یکی نیست مرا  
بیک شوق برب ارجل شای  
سج حاجت بصدای جوی شای

فلک ما و قفا و ادخا که گستی ما  
بر پهن که سر بر بندگی کشیدی ما  
تو مست نازده که حال ما چو  
کلیت در نظرت شستی و هستی ما  
تو شد خور و دل خور چشمی زخم  
بکعبتی کشد آخ در آرزوستی ما  
نمود با صد این روز وصل در پی  
بوی عاری که در قفا گستی ما  
با مستی آن خنده از او ما چه بچو  
که سحر بوی بافته استی ما  
چو شست قدم زلف بار شای  
بوی موافق ز ما رب پستی ما  
رانگ حرمت شست از دل در نماند  
که بهای طفل ما در مرد برد از ایام

المند

که کند طراد نیت و در برب عشق این  
وام در آید تا یک میند صیاد ما  
از خار ز کس حقه حب بر او حاتم  
که شراست میدهد در خور دست ما  
ناجست از روح جگر زین عشق نجوم  
این زمان تا کردی ما میکند ما  
با همه آهین و بلا بهر سعادت هر زمان  
در حوش آید زبان خنجر جلا ما  
تمام اهل عرض عید اسیران است  
جای دارد کرسی کوید بار کبار ما  
سایه ارجل خدا پوشم خردی ما  
خوار آید پیش کجا و سائیش ما

این نه نام موبه برین بر کند ما  
سجسته ام و میرود و در بندید ما  
آخ کار عاشقی خانه میاد و ادب  
تا سر در میگردد بر تیرا بند ما  
که بر هزار جا کرد و در کله شود  
غیرت عشق میکشد این زلف خنده ما  
ز انش دل زیاد شد بجم کرندی  
و در که وبال میشود سوختن سینه ما  
و حتی دست عاقبت از پله دل نبرد  
که نه بدست او در بخت سر کند ما  
دوش بر او برین کوسه که گفت  
پارده اسحان شده شانه در دست ما

هر دم دهند از کوسه را غی در کور ما  
سوزند لفظ لفظ بدایغی در کور ما  
جانم نماد یک ز کرم شناسیت  
هر کس که دید بخت بد از کور ما  
ستم ز یک لنگه تو نیست اگر ما  
دیوانه میکنم با پاسی در کور ما  
صورت بسته جز بجزیم وصال تو  
اسود که ز زخم فدا غی در کور ما  
شوق حرم وصل تو را هم جهان زد  
کردل رو و بکشتن و با غی در کور ما  
چندان وفا کنم که بس بر رخاک  
چو نید هر چه بچرا غی در کور ما  
شانه بنفشه اثر زانها دوست  
ماید بگریم بخت و ما کور ما

چندان که ریت دیده از آن جبین جدا  
که دیده همه حصار و دم را سنج صدا  
هر که کشت نه بر کله جبین کند  
عین بر رخاک خنده مشک طین جدا  
لغو بعض فلک اهرمان را میگرد  
سازند از دست سیلمان بکین جدا

چشمان میکشید و هر کان صفت ده  
هر یک گشت و اندک نام مکین جدا  
خبر سندی ز عشق با مید و وصل تست  
این جو عشق مساوی جهان غمین جدا  
کرد و ز کج که طبعات زمین جدا  
شانه با و کس جو هر بر عقل و دین جدا  
وین داد عقل بر نگر جان بدیده

صن زنده بود بر بوزه طوایب ما  
فلک به و ش کشت ز کله که ای ما  
چنان بگشود رنگاکی علم شده ایم  
که هر که غم میکند میل استنای ما  
غرض مراست ازت در نه خوبا نرا  
جمال عقل بعد کسین رنای ما  
برنگ صبر اندام اگر قبول است  
نشین تو بر عجزت از نای ما  
ناب نرزش خارهای سالک  
تو درم مرگ کنی بر همه باری ما  
کجاست صیقل غم که عارض هم  
که نقص آینه دوست بصفای ما  
نشسته در قدم سایه صحرای خودم  
ز آشنای حویلیت و شنای ما  
پایه که در اصل کار خونی است  
میان زندگی اختیار و پاسبی ما  
میان غمده شانه ز بجز باریت

کم از جدای  
جان تو و صحنای  
پایه بلند تر نه قامت و لنوار را  
تا بکشی ز بر با پسلا در از را  
بر سر کوه چرخ آتش رنگ معنی  
مهر که گرم ساخت چشم خیال با ز را  
رود که گناه از در دیده درای تمام  
عشق حقیقتی کند عاشقی حجاب ز را  
طرحه حنجر زده بخیز هر چه میکش  
دام کبوتر آن سخن حلقه چشم با ز را  
در ره کینه وصال از بی باز ماندگان  
مانک خرس فغان بعد فغان با ز را  
بینه هر از جاشد ای که از نفس  
نایب ازم از کس که ناله جانک از را  
شانه نوینار کسبوه عشق در غم است

هر بدوش چه میدی کار کبان ناز را  
سهر دلش چه میدی کار کبان ناز را  
کوه عقرب زلفت چنان پیش مرا  
که کینف کند از در مجال خویش مرا  
چنان کند و صالم سر و تاجاب  
که ناله مرگ کند در درون ریش مرا

بگو

هر پس را نش وصل تو خوش از دیده  
اگر حجاب بعد است و سپش مرا  
هزار خنجر الما پس هر نگاه ترا  
ز بخشش مرا در دست پیش مرا  
بهر کیش محبت که اصل ایبات  
زین ناست شانه هیچ کس مرا

یار بر چه و حجاب است زده زاری ما  
آه اگر سوز محبت نکند باری ما  
پیشوایم اگر نایب اگر حرف ایم  
بر کجی حال بعد منشی و عشق ساری ما  
جو هر که از که روزی از تو خواهد کرد  
ناله همیشه و محنت سدا تری ما  
چیز ضعیفی که کند از عبت حوا می ده  
نخ غمهای تو نیست بود ز غم زاری ما  
با ده عشق تو که گشت از چنین خواهد  
خانه کس شد بلبس منجاری ما  
شانه از عشق کنی تو بود که در طغلیت  
چیز ساز چست است سید کاری ما

بیکه روز از روزی با هم بدتر حال را  
یاد می آیم در هر سال دیگر سال را  
از دلم بیرون مرو کاینده هر چند صفا  
بیت خود در روشن صورت ناله  
زلفه کا گل بن که دام در با می که  
فتب ز پیش رو آفتاب در دنبال  
خیزمیدانم هر روز میرود کسبهای دل  
همه در رهها میجا معلوم کسب احوال  
تا حجاب عشق شانی در راه که گفت است  
ناله است اشارت شد زبان لاله

منه با عشق من بر سر دست ترا  
با دل بسبب کسب دام که است ترا  
فغان از کشت از باب موس دانم  
که بر پیدا کردی سهرت است ترا  
چکنم اگر هم دست بصورتی رد دل  
که از آزار و لذت ذوق تا است ترا  
چند کفر نوا موسان جام طرب نای  
خیز شانه از مرغ عشق چه است ترا

بهر تزلزل که روزی تو خدای از بی  
دفع از نهی مشک و غیر آساید می  
ز بند آوا دین ز نمانان مهر کوبت با  
که خنجر نوسف هزاری هر ز هزار می  
بزم از شین است بزم از رنگ و صدم  
که کند از و تماشای تو جان الهی است

اگر ماری کند بخت ز اخلاصی که مرزوم  
بجویش هر کار در دم جان خفته کردم  
بزم غیرتانی سر و روی ای گلبرگم  
سر و دل در گریه که دم نمی آید گاهی

دل من هر حال حاصلت شانی هر آن مرا  
ز صحرای که دردم نازد بانی هر آن مرا

دخسار تو آینه دارست دل ما  
هر سوگرمی صورت تبارت دل ما  
درست که کلبه یک صبحی شکیبیت  
عمر سیت که در خواب تبارت دل ما  
ما را گل خندان تو دین مکرارند  
در چشم رقیبان تو خاست دل ما  
ای تاره گل آردن عشاق سکونت  
در باغی یک ناز که خاست دل ما  
سر ما صد خرمن آس جبارت  
دو رخ که عاشق زار است دل ما  
باصبر و قرار بی توان باغی و صفا  
افسوس که پسر و قرار است دل ما  
شاد دل ما آینه دار رخ یار است  
از دست نیکنم که بچار است دل ما

منم که مشت بر لبش نوش خند ترا  
سگر زوش صد دانه بهای خند ترا  
در شکستی نگه دار و که بر زمین آ  
ز بهای باطلم سم سمند ترا  
یک که شام شکار خفته کودی  
کوفه تخن خفته انداخته کند ترا  
بخش بجز آن خورشید و ماه می تا  
کسی چه حاره کند اختر بکند ترا  
بناز گوش که آن نشا میت تبارت  
کس که بویه آرد نازت ترا  
بشی که و عدده بجام و بد بهجوم خیال  
نکند باه که زخم در دست ترا  
سجده تا از بوی خوشی  
سزای مات که کنند با هم پند

نیم شبی نام بر ماه تمام خوشی  
کشورم روزگن گوشه بوم خوشی  
دوش لیز از عمرت سزای شکی  
خواست قند بند سوخت تمام خوشی  
کو تو برست حلقه تنی سخی خوشی  
بوتو حال میکنم خنده از خوشی  
جاذبه تجوی در زبان محسن لایه  
بهر حال نمیکشد نازده نام خوشی

کوهر

کوهر گوش جان کند جوهرت مست  
چیز دنیا زو کنم درج کلام خوشی  
شاد و شک با بر سر تو جام شد  
رنج ساز لبه از این یک با جام خود

دی حالت صحت تو ای دل جان ما  
خون چکان از سوز رویت دیده گمان  
دن ما بر سر ضایع دلان هر دم لبه  
خار چکان میشود در سزای تان  
شبهه صحت رسته غفلت تان عالمیم  
بند دانا یان بکنر و طینت تان ما  
نقد صد جان که از صفت این بود است  
که عیاشی داشتی اندوه طایان ما  
دیده بقیوب بنیاست در دوست  
چهره صد بوسه از هر گوشه زندان ما  
تا نه پنداری که ما پسر و کار کشورم  
کج میسر میدم هر کلبه و ویران ما  
القدرش فی که باز از عبودت ظهور ما  
ابر اش بار معنی دین کربان ما

ذوقی ز وصل نیست بر وصل رسیده  
چیزی که ناکوار بقیه مرگ زنده را  
خوئی مسی که از آن رخ و فرم و نوم  
مستی فرو تر است نه آب حلیله را  
بس که غلوی خون آب سیم شد دم  
از یاک رفتن دامن روی تو دیده را  
حسن سزای بر تنی بر تنی  
خار رحمت راه روان خرمه را  
شسته ام بصیرت از آن خوار گزاف  
زین بهت گوش سخن باشنیده را  
شاد ز رنگ رخ که طول آن مرا  
قربت قریب نازده عدولت رسیده را

خورشید امید شد هویدا  
از مشرق رینا ظلمت  
خندم که زلفم فرخ نام  
خورشید شد از ساره پیدا  
شد زده من جاب خود سید  
شد قطره من محیط دریا  
تا دست صفت عشق ادم  
شد هستی ما دو دست لیلیا

خوب بیز پد لب پس دلبری خوب  
عینت زلفش محبت زنت محبوب  
بسکه کندم بر لبش عرض و پروا  
بست بارگاه بر لبه نیت مکتوب

در پیش آفتاب او چو خورشید هر جا بود  
چون کف نهی طلبکار از مطلوب مرا  
چند دستان تحمل چسب که در دم  
بهر اگر آیت خواهر سوخت اوست  
بهاها من ز روی آرد او را از جاس  
که چو روی شمس کس نیست محبوب مرا

از نیم وصل تا ناز اکل دل باره مند  
بوی بر این است رخسار بیخوش مرا  
در دو چو بدو الله عاشق با لیب را  
بهر چه در رویش درد و طلب را  
جانم از انبوم تا بجزل رضایتم  
نکته صنیف یا فم حوصه حسیب را  
ما حق طفل بکنم با درخی که هر او  
خرج بوشن بکند عاشق اوست  
بسکه لطف تو شکران گویم بکنم  
روم غم کوشش کل با لیب را  
سه صلوات سخنهای مکن در سخن  
در نه که تاب آورد بود صحبت را

مانند این محرم و خطیب سخن گوش کن  
با غنای لب و ان زعفران خطیب را  
بسی که بر میسوزد از تو زهن مرا  
پاره اش می شوم خند گشتی بخون مرا  
گویه هزار جا که در کوز کبوتر شده  
که بشکند از بقدر آینه دور و دور مرا  
بعد از این که شدم از لیب شبنم  
شربت مرگ میدهر طالع وار کت مرا  
من زکی و زهرا در میان خاک بر آن  
خفته بخان یکشد آن تن بکنم مرا  
بر من محکم جو صنیع جفا غیرت  
زینف عاشقان مبین ماست زنون مرا  
نه بس استنایم نه کسی استنای من  
شاید این چه جو بتر رود در از خند مرا

میکنم هر خند زنهان عشق با رخسار  
آتش دل میکند در سینه کار رخسار  
بخت بر سوخته زهر ارجام اجم میدار  
تا بکنم زهرم ز روزگار رخسار  
با وفای وعده گویم که بکنم زنت  
دوست میداریم در از نظار رخسار  
رخسار بداد تو ندر میکند از بار دل  
حدود فرآک مریدی سکار رخسار  
خند بکنم حشرت بر سر ز کجاست  
بکشت بالین غیب زدم که رخسار  
سجده افغان من خندم لاف کمال  
شبه که خف کال فرغیم غبار رخسار

کوه پل

کس چو از بزم از گوشه نماند که من  
کو بسوزد دل کند روشن غبار رخسار

حشم بخت نیست ز لیب مرا  
صحت مصیبت درین خوشی مرا  
ایرود عشق خوب بر آدم رسیده  
کند در در شکر او آراستی مرا  
اعضای پاره پاره من بکنم کرم  
در خاک بستر بر با من مرا  
اشخ نور سم که بود بوسه  
حوران و نزار بی بوسه مرا  
صد عقده پیش دارم و در صد کاف  
دل در کینه با همه دانستی مرا

مانند این محرم و خطیب سخن گوش کن  
مانند این محرم و خطیب سخن گوش کن

میدهر بنامی ناپاک مسوزد مرا  
سر با بر این آید که مسوزد مرا  
او سردم با آفریده است خنده زرد  
که در دارم در جگر تا که مسوزد مرا  
با وجود اسعد را فرد کیمای دم  
بجگر از دیده خونای که مسوزد مرا  
نسب گوشت و او کباب در جگر  
جزه کرده چشم حوا که مسوزد مرا  
تا سحر که دست بردت تیرسان برود  
سر جوش آمد که گشت منما که مسوزد مرا  
من باز هم طرف شان را که پیش آفتاب  
با وجود ماه ناپاک مسوزد مرا

اگر روشن کند نور حشرت زنت با را  
ملک و امان خورشید خلوست با را  
معاشر جو حشرت خضر ساقه زهره با  
خدا از چشم بد محفوظ دارد صحبت با را  
با مسوزد هم کسی که در وارد بود  
اگر از این نوبت سلامت حشرت با را  
بر بزم وصل اگر از دور با شکر زنت  
کسی از دست با تکرار سخن کوهستان با را  
خواهد رفت ز در دلا در پیش او  
خود آید در کفم دست ز در پیش او

شدم کشته و کار زنت زاری ما  
کلیه زنت ز نعل اسب داری ما  
کیا درت مار این شکر زنتی سال  
که از پیش تو که دست آبیاری ما  
چو با بزم شبنم او بکین رو حشرت  
از خاک سر ما نیز دوست زاری ما

چنانچه جز غایت غایت غایت  
زب که لذت نیت در آنجا کار  
ز کتاب غیر تو آنش بگوشت زده ام  
ز یاد که بودت حسیاری ما  
جز بی طاقت ما نیست هر آنکه تو  
که از غرور تو نیست بر داری ما  
بخ تو هر که بر بند پا داشت  
هر سال مایه مایه ای کار  
چهار بویه شان این همه کس  
که ای ز تو در این پس عاری ما

ی ده که جز غایت کند گویا  
سستی بجایت مید بر دست او را  
خاکت بر سر که جز از دستم  
بگذاست زیه پیش کسی او را  
تا چند معج و ذم لیمان کنم گشت  
عشق که باز در آرزو گفت او را  
الایش ز غم و کوه ز غم  
مستان بیکت بگشتت و شو را  
مخبر تو طبل بر آه ام از هر صدای  
یعقوب بستم که بوا بر بو مرا  
آب حیات از لب لعل تو آرزوست  
جای هلاک گشت درین آرزو مرا  
شانه بختت حد تو آن زیت تاجی  
مخروم از آشتی کنان جنگجو مرا

عزده جز غایت کند کس نماز ترا  
کنه مسدود کند و کند ز نماز ترا  
چه لای تو که در مسج و راه سواد  
عشق بیاد کن خانه بر انداز ترا  
بر دانه دل نفس تحمل زده ام  
بسته ام راه سخن زده در راه ترا  
که بر کرم از بار بر سر کلیم  
که سبب صفت غم آسین او را ترا  
دزه در آلم از رنگ سخا کیم  
خانه نمور خای کله پر داز ترا  
نیت شانه جهان کار کار و بوی

که نه خرد و ر بوی طالع ناس ترا  
اینست که با چشم سیه کشیده بی را  
خوش باشد اگر تاب نظر مست کنی  
دردی بزم مخلص از حشرت زینت  
میل چشم است که با وصل رخ گل  
بیل بستی تقو و شد تقوی را  
عشاق

عشاق تو خونین جبک اندا که نه  
باشد بوی تو روی تو هر بوی  
از اهل بیست مطلب و محبت  
ز نور عمل نام کن هر کسی را  
دینا که رو محکم از باز نداری  
از کم شده جویش صدای جوی را  
او برود و دیده اش نی رفتاش

از هر مرده ای که رود از پس  
از هر مرده ای که رود از پس  
رماد در بخش نامرادی ما  
هزار گونه گشت دست در کسادی ما  
تویی مراد و تویی محصود و تویی مقصود  
بمده لوی و همین است اعتقادی ما  
ایست که راه بجایت کم کنیم  
که خضر راه محبت شدت مادی ما  
روز کار غم سخن یک حور آدم  
دور و اول هزار در زمان شدی ما  
ز کوه کان روشن عشق ناید میکیرم  
که خاک رس، بار و دو سندی ما  
بوعط سینه فرد بوس بر زو نارد  
غزاله که بپوشد کلاه وادی ما  
دل گوی تو کم گشته دست شانه را  
زبان اول میگفت شادی ما

حدی شانه بید از عده بهما مرا  
که مشر کند انزوه انظر مرا  
هر از خشم الحاس بر جگر خور دم  
هنور در ددل از دست خا خا مرا  
چین ز ترتم این لای خا خا  
که مانده اند ز فای تو یاد کار مرا  
مرا و بال بتر تمه ما در و پیر است  
که بر زمین تنها دنی از کن مرا  
بمانش بخور شانه که عشق اگر است  
بجایت مید بر آشتی روز کار مرا

سپار و نم از لب لعل ناب را  
تما نشکنم در رنگ تو خام مرا  
دم آرمش از آن سر اندر جهان دم  
این سینه پراش و چشم را  
یاد آن تمام جانب دار فاش شده  
خلا که آشتی جهان خراب را  
نازت زهد کسوت و مرا جسم بود  
کان شعله خام سو کند ای کس را  
دریای آشتی بنان در کلر ترا  
از لکه جسم این نفس سینه را  
چون زده میطبد دم از رنگ چشمم  
پر تو در بیع مکت رطلن آفتاب را

از حد کشت حمرت سنا نظاره کن

از خاک سینه سینه اش دل بر خطرات  
ساقی بختاب جگر در کوشش او چشم  
منه او کجا و کجای دیر او کلب با غم  
عشق در روی او در دل مهربان موی  
تا جند دار دنیا پیدا احتلاط وصل تو  
در عشق جز ستم این سنا که گویند اول دل

کینچه زو ملک صفت عشق حقه کام را  
جان تو بان رفیقای خجسته کس ترا  
حوش تو خیمه حلاقه ای اجازت کس ترا  
واج سواد میست کار از سخن خوی تو  
غارت و همانک و از ناز سر بال کس ترا  
بیر از جان در مذاق دل چکانه چشم ترا  
دل به سنا را کسوس ایام بخوی ترا

کو بغارت بر مایه سینه بدین ترا  
فلک از پشت و دوزخ خود در پیش ترا  
و مدار درخت هستی که در دو عالم ترا  
نه بدست دست ساقی نه بلبل است ترا  
چه بهشت باشد با کجا که تو جلوه کنی ترا  
بقرا به محبت مروت و خیریت ترا

تبان شکسته دلیم الحذر ز کینه ما  
باین شکسته دلی خوش بختی دارم  
کشتن بجز آن ما بختی سیاه و داغ  
سراغ حیف زمان کن که ان شایع هر

برخت

برخت و طالع خفته ای قدر هر تمام  
از صبح حادثه این نشین که بهر تاج  
و غایب نموده حور است الحذر سنا  
که است در آبادی شبیه ما

بخر صفت سالی اهل دی تا کینه ما  
ذکر هر بختی خنده صفت کین این جفا  
مردون در ساجات ساقی کاینه ما  
فلک ما بچشم آستانه ما در غم ما  
بده سنا ز دنبال هم آستین کینه ما  
حوش ما بجز حریف در از لعل کینه ما  
فلک را کار بسیار است با سنا کینه ما

هر بختی است سبب این سنا کینه ما  
مرد و بخت خیال آنکه در کس ترا  
حوصدیم سبب تا کجا در خفا کینه ما  
تبان در کشت باغند اندلی کینه ما  
دل ما آستین بر دار و خیال محبت کینه ما  
دیده های سنا را بهشتی است

در زخم تو روشن جوهر است سنا  
مایل ما دیده بهاریم درین بیان  
ناصح هر و برک تو نواریم خدارا  
ای حلویتان از لطف ما کینه ما  
هرگز نسوی ما با مرادی نوزید  
تا میر صفت که در پر چشم کینه ما

کینچه و طالع چشم بعد تر سنا  
در شسته فاقه حور است در سینه ما

سرا می صفتی بارب جو شهر کینه ما  
که نه انداخته حرجی که صفتی کینه ما  
که صورتی پس مرغزه با صفتی کینه ما  
تمام عمر او در است سنا کینه ما  
تیسر از خط جام به در سینه ما  
خوسته اندون طالع کینه ما  
چندین غم و غم تا فکر کار و مر سینه ما

که است کینه ما زنده در کس ترا  
شما است اصل او تو تیر جانان  
تا هر کس کینه ما و کینه ما  
حوائت بر سر و دایم تا مارک خرابان  
که شوان تمام بود کینه ما  
دیده های سنا را بهشتی است

پیدا است که از دست بود کینه ما  
تا ز کینه ما آرسینه را کینه ما  
رضه که آشفته و ما کینه ما  
که طالع را کینه ما  
نومیدر کلزار فرا کینه ما  
سرا کینه ما

ای سراسر سبزه آه ماه  
مشط طوطی پس حالت نگاه ما  
رو ز خنجر که کسم از نو آفاق  
حزین جوهر ارستان نور وید کید ما  
انجا که کلمه بر خود سنجید  
عشیر آوار بود کیمه گاه ما  
دو ز می که رو نیم بخاک زده وصل  
خیز زنت ذائق تو از خاک راه ما  
که جرم عشق مایه عصیان ما شود  
سربار صد نواب بود یک کنه ما  
که خضر ریحی که درین حکم سال  
آند ز تیر بانش بخت سیاه ما  
مانا اگر کسینه را نشیمن دهد  
دو زخ که در آفتاب در پناه ما

تو کار زاری نواری خوابی بایب  
که بجان خوزه را کمتر بود خواب  
تو راحت کن که در آرد با کسب  
دل نش زنده دار و چشم بخواب  
ز عاقلین پیدا نمود و ز سر ما  
هرت که دم که تباست بی تاب  
دلیل ما امید را با جور است  
چه چیز دپا کس تا در را ز کوب  
مز و کفایت زمر که در و س  
کوک بجان خوزه در باه خواب  
بول از زخم هر تیر تو هر است  
چنان که ز غم در خانه مهتاب  
بدر با غم افتاد دست شانه

عجب و حقیقت ای علاج در باب  
خونار روان کشته ز چشمم آب  
دوشینم بر پیش من لبه دل  
باز که ز دوشینم بر پیشانم آب  
دیش سینه من کلمات تو بود  
چیز حلقه همه کوشش رو بنم آب  
فردا است که دیوانه سودای تمام  
ای خرقه پشینه که مریبم آب  
گردل الماس چکد جوش بر آرد  
ای مگر کفایت ز کج در دستم آب  
الکثره که ازین حسن دل افزون  
وارسته ز غوغای نصیحتم آب  
ای غصه که در سینه من ز شده شانه  
کر و ز کند که چه عذر آورم آب

عجب در دلست در جان من آب  
چه خواهر لبه در مان من آب

نجم محسوس و بدایری بها  
صحنه امند از جان من آب  
ز غم کان شکر زده  
در و ن از زخم جان من آب  
چرا کسبت خونما حسی بود  
ز در من تا که بیان من آب  
نفس من ز غم غصه نشاند  
که عشق افتاد همان من آب  
ز آب نیره در جگر بودم  
چگونه ز غم من جگر بودم آب  
دک با نیر غم الفتن کجی  
اگر دانم که من جگر بودم آب  
ز لب ز غم طهای بر دورم  
مویخت حقد که کند بودم آب  
رنا کا حرم حرم این خودی  
بکام بخت و ارواح بودم آب  
مرتا زور مرگ این غصه است  
که او بر من تو بر من بودم آب

بهر آرزوی بهر شبانی  
بکله کوبش من بودم  
بترسی که کردی دو جهان کفایت  
حسن و خوار در بیان کل و لاله نیت  
هم بلند بستان برای مژده بند  
اگر اسکار زم که حاصل کفایت  
مر مریزه کسوت و دلم بر از کفایت  
بصد آب اشک را شوان نیت  
ز کجا هم مباد صفت نشسته ماند  
که درین نکت فنی من کفایت  
بشار آب سیمی که در صحنه من  
حسن و خوار غیر سنا ز در نیت

دل که در سوز لطف تو هست خایه طلب  
حوض من در پر باشد آشیانه طلب  
مراد در دل زار جوش بکند آید  
کود در مندم و در کید ام طلب  
حذر کندم بقان ز آه سیم سیمی  
که تیر منم ز جوان لبه طلب  
سفینه اول که در ام و همایه کرن  
نه کجی باره طوفان کرا طلب  
نظر بکام میانه که ز کس نیست  
کبوتری که لبه که در ام طلب

من بر آن دل افروزم  
که نماند لبه من تا طلب  
فقیه حال خرابات این خرابیست  
نشان بدر خواهر من طلب

نمود بمانند ازین کرکشی که نمواند  
تو جی که چو خوش باقیم به پادری  
اگر تو افسوس زنده گمانه ابد است  
تو از کجی و نیاز سب و عای کس  
مملکت در دل منزه است شاق حدیث  
زهر دری بردا کسیر هر کس شانه

چو شد که بهتر گویشم درین دیار  
ز لب که هر که تو آید شد گرفتار  
مبین نه در سر کویت عرب پدید  
چنان عشق تو خواهم که در سینه  
دیار در دو عمر منست در جهان که مرا  
تبی در بوه رمانه در در حدیث

کوت برست مبادا دران دیار  
چو شمع در گذار و در مجلس مینش  
رقه لعل شیرین در چشم منست و ایون  
دگر فزودا بصد زخم نمایان گویشم  
ز چاک بر این نازکی دردم که از غیرت  
ها که بیکر بار بر انصاف منست ای  
سبوی بی رنگ آبرویان سوگوش را  
میبارون به تمام چه حاجت کنان کورا

حربین فصل و مرشانه تا شاد بری با  
تو کام از دوست حاصل کن که زدم آید  
اگر کعبه شوی محرم از تو نیست عیب  
بهر که نگر جهان بهب در اندازی  
در و چاک کوشی بهیم از تو نیست  
هزار و چوبه در هر دم از تو نیست

جفا و جور

جفا و جور کنی لطف و رحم با کس  
هزار ز لرام بر بهنال چون آمد  
بر انما و مزین محرم از تو نیست عیب  
از نه رشت کند محکم از تو نیست عیب  
دلت ز نماند ز بند بر روی آید  
خراس سیزه درین نام از تو نیست

چنان که عم که ز بندم و ده آه و نظر آید  
بوی گل منای اسپران بر غم آید  
چو صفت این که حرف عبرت افتاد  
دل ز نماند چنان سوزان شده از تو نیست  
نفس در سینه میوزد که در چشم آید  
صدایا با معانی از وادی مادر که آید  
اگر یک خط خوام داشتن از جفا و جور آید  
که لایه کس مجلس بود در هر آید

کوشه با کجی خوابات است  
تو که ما سیر رو شنیدت  
فطرت باز تو در عالم نیست  
آینه خاطر اسپکندی  
صنع خدای بند ز زوال  
بودن مال و دم تا بقید نیست  
نغمه مستانه ز نجات است  
آب چشم خسته غلظت است  
چرخه صده شهوات است  
غرقه ز نوان طلسمات است  
صنع خدایا هدایات است  
هستی با نیستی ذات است  
حاجت شانه که از تو نیست  
اگر برانده حاجات است

امش دم فریفتی الفاسکست  
شیرینی کلام که دل سپردم  
هرگز ز روی اسیر ما دوری  
چند سایه است چاک خنده برم از جلال  
از خرم مزاد کس و اندام ندارد  
شانه خاصی تو حال از تو نیست  
حیدرین نصیحت تو برای کجاست  
ایر در و ترا غنبت و ربای نیست

سکینه تو مقید بود میانی نیست

اگر تو ساقی مجلس شوی توان گفتن  
که در جلیت جبرئیل پارس نیست  
فلک فیه چه سرشده که هر از سوز  
که با جمال تو حاجت رویش نماند  
و تبت اجمال تو هست در نظرم  
تو همی که از غفلت زبانی نیست  
بیم لب که هر دم بگلش کز دم  
نماز کوش که مرغ و دم هوای نیست  
حجت ز تو در قوس بعد یک است  
جدایی جز تو داخل جدایی نیست  
خدا کجای عشق تو صایم دارد  
که خوار می تبار تک بوغای نیست  
چنان مقید بکامیت آن بدخو  
که دیده را در و با شش نماند  
خطر نیست درین ره که بروی نماند  
بای بادیه بخار بر غنچه با شست

دیدن نیست کز تو کرمان نیست  
همچو جانت کز تو طوفان نیست  
کوفای تو در هنر دین نیست  
در همه شهر یک مسلمان نیست  
مزه آوار سا که رسوا را  
جا بر از کوشش با بان نیست  
با خیالت بپر برم ناچار  
چگونه ظم بهج ان نیست  
آب جوش مکان وادی را  
هم کز آب باران نیست  
شرف دم ز بند کوی کنم  
کد دل کس کم بغیران نیست  
دل نماند در دهن کد دست  
کسبش خستاد در مان نیست

امشب که شمای تو فصل و نماند  
در دانه آنو که هر کوشش نماند  
باید تا زیاده سخن تو میدود  
بیارب عنان او بکشت است نماند  
ای سخنان که شرح جز آنرا میکنند  
در دل کسب که در آن نماند  
خروجی که در لبم از زم وصل بود  
ارخنده تو بماند ام کفایت  
نوی بشت کسب تو درین کل نماند

باران خبر دید که با نماند  
بهرم و غیر از خیال او کسب نماند  
نوشد از حیرت حوشم که بر سر نماند  
از بجوم کسب کسب کسب نماند

بمخازا

بمخازا از تسمهای شسته نیست جود  
از نماند سوزی بنا شد جبر کسب نماند  
بند که بر دل با حرف خود ضاع کسب  
ما کسب درم مارا اختیار نماند  
حوش بروی وصل دل است نماند  
در زمان عشق او حرا م اول نماند

در دل مراد دوست عشق می دیگر است  
مقصود وصل نیست سخن حای دیگر است  
رسوای از قبول لیسخت کسب  
تا صبح بود کار تو رسوای دیگر است  
روی که در پیش ما رخ ماهی بناد  
امروز خاک و سب کف نماند دیگر است  
اینست اگر وقت سحر با جاسل  
الف میان ما تو خود ای دیگر است  
تا روی خوب غمت بگلزار کسب  
نظاره رخ تو تماشا می دیگر است  
نماند شور قصه نماند جهان

در هر کل مین تو غوغای دیگر است  
کسب که شمع حال تو در نظر حجت  
دل م حان تو پیش او شب دیگر است  
ز تاب لعی تو در دیده ام نظر حجت  
اگر کشته تیرا در دعا هر دو میکرد  
ز برق ماه در هر دو دعا از بی حجت  
میکنم کس اظهار سور حقد و رنه  
هزار خانه را بیک کیش دیگر است  
بجلیت تو اگر حصر راه می بماند  
هزار بار جو پروانه بال و پر می نیست  
فروغ بوم که میداد شمع رخسار  
که شمع جگر از دوشش بیشتر می نیست  
تمام شب تو نور زرم غم و مرا  
چراغ دیده بجو ما به جگر می نیست  
در حال بود که در شب درون سیدلم  
خوشبخت خانه چهار تا سحر می نیست  
نیاید دل و نماند دل نماند  
که از خیر حسن تو بختری نیست

بوی جز تو را بل و اده خرم کسب  
بجهد ردوستی دوست کشته دیگر است  
چنان کج بعد از کسبت خمنه مرا  
که کس نیافت ز صرت که غم کسب نیست  
بکش خمر به عشق و بین که بنوازم  
پای دار کسب است کشته کسب نیست  
اگر ز ره نین خیال او است بل  
پسین که کسب چشم کسب کسب نیست

بفرشاند فرهاد دل برین داد

چو بستون خراش کشید در آن

باز این که شهادت در کار جان است  
هر منج حشر تا که سر از پهنه بر کشید  
بروانه در حراج شبستان غمگرم  
تا روز شش صافه منجوره دست  
صد دشت عشق در جگر از هر فلک است  
است اگر چه است مکان عمره است  
این در و تار و روز جزا با جان است

شانه تیغ کاسه مارا با کسید

سوی هم عثوه خریدار جان ما

سرای حنون جانب صحرای سوان فرست  
سیاح پامان جنونیم که آنج  
راهیست ره کبیر و دیار که او را  
تا سوخته و وزخ حاوید نشنیم  
تسام از جای و کوی است و گرنه  
که مردی حاجت فغلیخ و نصیحت  
ز اساک خیزد ورق آفتاب میکش  
چو طره تو ز بسین سگت میکش  
خیال روی تو در خاطر نظر میکش  
که روح کدکس چو روانه اش میکش  
هر زمین که سینه تو جلوع میکش  
ز سجی دل او تیر ما به میکش  
از آن ستاره روشن شم میکش

از روز سوزدم دره بن میکش  
ز نازک دل صد میکش زبیر من  
چون نور مهر که عکس افکند از آن  
حرم سینه سمر روشن از خنایم  
بجای که در افکند نور می کشد  
چون ما و کاک کنگ از کمان سخت آید  
روزگار صنی شد سخت شاد اگر

ایه

اگر چه در آن جنایت بل فراوان است  
اگر هم رود از تو زو نگر و انغم  
ز که بر جسم و دلم رسدت بخصان  
کسی بخرد تو کی داد و فرزند تو اند داد  
مرز ایندی رخاک آب چشم مرا  
نریخ اندد و ز نسوی منم که زده  
ولیک آتش شوم هزار چند است  
قبولت از بنده امی نشانی است  
و مده خانه بسین فنا کوه غایت  
رعایت دل در و پیش کار سلطنت  
ز حرم من آخر ز آب باران است  
خوهر از عتبه محرم ترا چه تاوان است  
جسارت کشن شانه به طاق کوه است  
جنایتی بنوعه کوه سفید تر با است

در کسند تو ام طلبید است  
در دول که با ورم بوزمان  
بسیل حجب رضای تو  
دل ز کف داده راه حجاب  
میوه بر شاخ و دست تا کوه تا  
که حجاب اینچنین بخوابد با  
جز درین فیدم آرمید است  
کوش اطاعت میکشید است  
از تو ما را سر بریدن است  
منج نی بال را بریدن است  
است زمین و لک جمل است  
دید در اعلم آرمید است  
یار و خستیت دم غن باند  
وقت آواز بر کشید است

سینه خاکستر شد دل بجان جو بار  
خبر کس کاری غرام صم منم کوه بکن  
لذت از ار اگر نیست تر عشق را  
بس تماشا از بی نازک از خنایم که دلم  
ماه منم که کوه با است ایجان با در  
سیرت بیعت خوب هر صورتی بیا  
جان شاکر میکش نامت هر کس منم  
نامسند که منست کس کوه صم میکش  
تو شانه و سجی ما از زمان است  
صد غزان دید و هنوز این زه کل بار  
که کسی اطاعت این آه است  
کشتی ناز از خدک صدف است  
کس ندیدم که پنجه منم است  
چند بنور است افلاک بر و طوارت  
کار ز و منم ترا هم حالت انهد است  
با وجهه انکه رشک در دل انگار است  
کافر منم که قدر تم رو دیدنش بکار است  
بجو در کس منم ز خمد در میان رنار

هست

شبی که روی نیازم بر آسمان بود  
ار آن نفس که با عیار سیران شده  
ز دست بار کلام بر قریب شد معلوم  
در ششم لعلک مال و پر مغشای  
براه شوق از آنم سبک عنان گاه  
نرخه کلام دل از وصل دیده بر شا

شادم غمبم که غم سبب شاد منیت  
هر سینه کاروان خیال تو خیم زد  
مان مشو از نردون سینه رخت  
شما که رو بکینه کوی تو می بخش  
این روق و سینه جیکه نسبت کیم نغم  
شانه خیال بر در دل حلقه سینه بند

کلی ز مان جهانست کلکش اقصاوت  
ز هر خرد سده فتنم کشیده است  
کنی در صدف که کیم وفا شده است  
درون سینه سوزان ز دل بر خون  
دخی که نور تکلیت نخل بومی را  
ممن بجه که هر چه را شن دار

عنان دوس که صبل الدین شایسته  
بصود واسطه در دست و هم اقصاوت  
مرا هر چه کند یا درخت ساری نیت  
نزد دل بسته و نه نرم از خیمه خایه  
چو نیت راه که ز دم دست پایی از

مرا بخواب خیال تو سپردمش جا  
هزار حیف و دین فرخه جانم را  
ز لب که وعده هر سوی داده شانه را  
عشق با در میان اقصاوت  
از نگاه نورش زانجا  
از قریب در چشم زانجا  
نکتم با در لبران حکیم  
نیت ام کجا که سحر  
خرد نو که کشته در حاتم  
از برای نام مقدر تو

در کف آن تبار شا  
بیا از سینه اقصاوت  
ذوق شادی با خیال در دل نماند  
از فلک سوهی نامم تو هم وابسته  
و ای بر جان اسپران غمت که سطر  
دل طابا لایقیدن شد رون اسپر نام  
بسته ام دل در وفایت ساد و کوچی بین

شانه از دور آن ترستی قدم درون من  
در هر او تا هوای ترل آباد است  
هر کس بر میان رخ خوب تو خاک رفت  
خو که دست یار لبس خیال خویش  
آب حیات چو تکلیفم تمسیر و  
یارب هر کس تکلیفم ز کفار کوی دوست  
من چو ز ناله زارم حسرت  
دامنم پیش که کبری سر بنمید

اگر که دم ز طاعت عشق تو میزند  
می بایست بجز دل اول و دهم  
اگر چه بود کشتن شانه که درخت  
خوغای عشق او هر عالم ز وقت  
جان که از برای تو توان از و کشت  
از صد هزار جان حیوان می توان کشت  
در اولین نگاه تو هرگز آرزو کند  
با آنکه بود او پس خواند جان که  
بر باد داد خرمش مرا درخت  
آنچه حاو دان که جواب بده و آن که  
صدقم بر آن رسیده که سازد چهل ترا  
آن جلو با که برسم اراستجان که  
اخلاص من که میگذرد بر زبان تو  
حرفه که در خیال تو ام بر زبان که  
دوست ناز بیدوشه در انفعال  
در فکر آن که بیا رویه گمان که کشت

شعر من کردن روانه بر کجاست  
کاش ز جان عاشق دیوانه بر کجاست  
نشانم سرس که هرگز رسد  
آواز خنجم از دور ویرانه بر کجاست  
دوشم تقدیر که بر آرد دست  
کاش صدای گریه ام از خانه بر کجاست  
در دام از روی تو گنجشک خاطر  
مردارست گنج و ز سر دانه بر کجاست  
در عشق من ز صبحت که از عشق  
کم است نشت که بکانه بر کجاست  
از می بجوی ز کشت که می پرست  
تا جان نداد از سپهرمانه بر کجاست  
شاید بشی ز رفت که ارباب عشق را  
اراش تو در در کاش ز کجاست

غم و ساقی هزارم رخصه در جان که کشت  
خانه عشق مرا ز ناره و بران که کشت  
است خیزمت تا که کجا بر دست  
طرمایی را که از هر گوشه اش که کشت  
صدوره ایان زیر تن عاشق آورده ام  
بت پرستیهای دل ما را مسلان که کشت  
رسک بگرگان سوار را لعناط  
با تمام عالم دست و کربان که کشت  
چلبه او راه برسم و نواغان رشت  
خنده او رخصه در لعل چشمان که کشت  
دوستت و خیزمت که از کجاست  
کان سبی قمر طالع کین و ایشان که کشت

شاید بشی

بجوشن کلی مثل چرخ شست  
که خوار تو فداش دل جان شست  
خواه از چرا که نشد که صاف  
نکرد حلقه کنی و در کین شست  
توان در شسته نگاری که شایسته  
نخورد تا ز دم طعمش زین شست  
زمانه تا حو تو علی جان شست  
کبوتری لب هر دور است شست  
از آن حال که پوش که تو نبرد دید  
دل چه مور را با بر این شست  
خوش از میدد که دست با طعنه  
چنان فشان که گوش بر این شست  
هم از خانه اطفاغ اشکم از چشم شست  
که در زخم جان شست  
کدام شب نغمه کشت شانه را  
که تیر ماله به انای اصل زین شست

در کس آمد و ایام نادمانیخت  
رسید در دل و وقت کار نخواست  
صفیر نام ادا شستاق و صلوات  
دلیل سستی مثل بند خواجه نخواست  
قدم قدم بر است قطره های حبه  
ز او و شمس عشق تو ام نخواست  
تسم و کرم و عرض محسوس  
بکار دار که اسباب مهر نخواست  
شد است عاشق و دایمی در چشم از  
ناش کنی این کل جوا نخواست

منه برای تو مردان تو هر خواهی ان  
که میان ز مدل کمان شست  
جن جنیف می عشق ترا بعد جان است  
حوش کوهرت در تو اما کران است  
کز دوق وصل نیست کم بجز هم شست  
کوهر شناس با که لوطا هم بان است  
آورده عشق بر لب بازار است  
جان مرا که زخم خندان است  
کودم برت ز محبت حلال خویش  
وصل ترا که حاصل کهنه و مکان است  
ضلع مساز همه اسباب عشوه ما  
هر دله که در دست را ایگان است  
خنجر مرا که آب خنجر بود  
از ز کس تو نهم نگاه نهان کشت  
شاید بشی که بعد جان نخواست  
این که که زنده جاودان است  
هر قطره خونه که در چشم ز ما است  
راز نیست که پرورد خنجر کشت

شاید بشی

آن روز که بر بزم صد سخن چاشت  
از دست فراقت که مخمق مات  
دوامز کن ای که رهای نیند بر  
صدی که گرفتار کند نقطه مات  
بر بزم غمناکی که علم شمع خموشیم  
زانت که خاک کز حرمت بر سر است  
نظر رو با غمناک رسوایی مات  
ز دامن می ماسم از چشم زمانت  
هر چند که بصر و فراست دل ما  
مندیش که اخفای محبت هم مات  
شانی طبع سوده مقصود ز ما کن  
با کل کلیم و تجسبی هم مات

آن بوسف لبه که بار بار است  
باز در بلخ آن چشمه بار بار است  
بوسف صفتی آمد و از بر تو دیدار  
ز زمان دلم را در و دیوار است  
چشمه شکر گل تا ز که از اینجای بر آید  
از خانه روان آمد و بار بار است  
از روز مرین روز ششم که حالت  
بر روی دلم مجلس دیدار است  
آین جوش آن لبه که جدا محبت  
از کشته دیدار سردار است  
خو زیری شمشیر تو نظر کن ترا  
از لاله گل جبهه و دستار است  
ان لفظ جمل نظر است  
گوشه در و دم گل خنجر بار است

عاشق از دل عبوری نیست  
ناصوری ز عشق دوری نیست  
مافوق خیال بره و لیم  
خانه را چسبند نوری نیست  
ضمیمه در پس بود ما را  
چسبید این شام جوری نیست  
بدن عسری که در چشمه زود است  
از نامم مرا شعوری نیست  
طایر قصه اشتیاق تو ام  
در هوادارم قصوری نیست  
عشق را در چشمه در کار است  
گزار می سوار زور و کشت

دوریت که ضرور شد شا  
نو و دوری مرا ضروری نیست  
در سینه من بود و لبه در نام است  
امروز چرا که مرد روز نام است  
بر آتش آید که بناید مفت نیاید  
کان شد که دی داکشم امروز نام است

زخم دل زهر هم آورده مران تیر  
کاری که گشت ناک و کدو ز نام است

خاک و خاک کز کوهیت جزو نیست  
پنوا نستم اینها همه اسیب نیست  
پند که کوه بل پندگت بغیر آغاز  
که بر اند که چه چینه در دل تین نیست  
روی در هم کشم از زهر تماشای  
سکن رخ لبست برت غایت نیست  
غذایسان که گستان مستند اهل سخن  
چشمه فیض ز زمین دل نداد نیست  
شب مجرم بعد از روز که آن بر دست  
اقاب در کان سایه موت نیست  
صبر کن شانه از حال دلم عبرت گیر  
کلنجی در تو تو خوشی می نایب

دل من ز ناله من حسن آموخت است  
مجلس آرای گل از من سخن آموخت است  
بوسف هر جوان بخش از روانه باد  
کس کین هر بیت لکن آموخت است  
بر خند که ز کوی خود موارده کن  
که آسیم تو بقرب وطن آموخت است  
روشن عشق ز پروانه زهره دار دیار  
شعبه هم سوختن محض زهر آموخت است  
طره سنگ فشان تو را اطراف جمال  
عطر بخشی ز نوال سخن آموخت است

و سوس نقطه مو مو هم دار و شانی  
دلمه سگله ران دهن آموخت است

نظر روی و لاهرام کار و شوار است  
بر است صفت عشاق بر سر دار است  
که در صالک طبعی کن کران جانها  
که مرد راه فنا سالک سبکبار است  
غم زمانه در سنگ قیام تا ز چسب  
کدام غصه کوه هم در در سیار است  
دوان ز تحمل چسبنت عشوه لیلی  
خوشش تا که بزم زصل بر بار است  
دی بیس ز کفار حوشتن بشین  
هرم فدای تو عاشقین ترا هم حوار است  
هر است نقص بصاعت زهد روز ترا  
بطرف که کوه مسکی خون بار است  
عشق محبت دیدار حوشتن شانه را  
که او بزم وصال تو نقش دیوار است

نقد

لوسف با زانوز گری با در است  
بر سر با زانوز حسن جان است  
پیکر زانوز دل با حسن است  
شور اناهی هنوز زرد است  
وصل طلبی من که کلام است  
ایتم حرم مرا ناز بود کار است  
شب بچهار دم ناز تو امرا است  
زخم خدایک سنان در دود تو است  
بزم زانابی ششیران با بکنند  
جان با بر طرف خاطر انعام است  
مال دل میر و غرضت فی بار  
وزنه که اش از زهر انگار است

شادی غم ز کانت غم با غم نیست  
عید عشاق بعد ما تم با ما تم نیست  
غبار غم ز کروزه هزار است  
آه ازان حسنه که آسود کوش نیست  
در کجاست که خزانوی خاصان باشد  
در حرم تو که حرم در حرم نیست  
دور کار است که در کسب عشق بودم  
سالها شد که اسیر هم می گویم نیست  
هر چه می کشد امروز که شمع خوار ترا  
انچه ریزه الماس به هم نیست  
روغ نمودی و تو زل بر رویم است  
هر کوی تو هم از طور حبس می گویم نیست  
مخزن در هم در هم زده حال در هم  
همچو کس در آن حال چنین در هم نیست  
چند شانه از غم زلفش نبود  
بچه در حرم تو خاضع است

وفای غم ز دل با بی است  
کسی که خون دلم می خورد و وفای نیست  
کجا روم که بهر جا که زیم از دست  
غم زلف ابر تو خنجر درک در نقای نیست  
در ازمان که کشته شدم نسیم سخن  
سپهر ذل که کسی جوان که با می نیست  
در ای ز غم عشق مرا چه جای که است  
کوت پرستم و عالم کلبای نیست  
بهر صفت که با زار دم دعا گویم  
که هر چه با رکب محض معالی نیست  
ز راه که به عشقت تو آن گوی دارم  
که خوار بادید اش دست ز دپای نیست  
چگونه جان برم از کانه ز دوش است  
که چاه در ره و شمشیر در نقای نیست  
بیت خوبی که ز سودای تو در جام  
بسی نیست دین با ده که در کاغذ نیست

وادی وصل چشم او در دوزخ است  
وزنه این حصار را و سوس یک با غم نیست  
در در بوزه بگویم به تحصیل مرا  
با وجودی که اگر جانش بود غم نیست  
تو لغزشت بر سر بزمه بار ام که من  
بر سر تابت حرم ام و آرام نیست  
بچه غم نیست که ز بول غم نیست  
بچه خون حبس کبری است که در جام نیست  
فتمت این بعد که در دام تو باشم  
بیت روزی که نوازه بر دایم نیست  
طلعت زمین اخبار نوازی است  
وزنه پر حصار حرم تو در ایام نیست

دی که درستی اش حرم نهان از غم است  
و اکشم در از نهان که واکفین است  
بسته را بود چن کردی به مکان هم  
حوب که دی که مار نیک با وزین است  
با نسیم صحر و شش نکستی نام مگر  
لوسف که کشته تا بوی مرا ام نیست  
تا ایامی که منک آورد زرم وصل را  
بچه میل در کت آن انتقد شول است  
منه که ای سو نوم که کت دیو است  
مفضل غری از بچه مر سگ در دایم نیست  
صبر نماند را با زرم که در ایام نیست

کرامت با ناسا کردن چرب را پاست  
که برق خرم صبر است در طور سیم است  
بزرگ خنج نازت ز شادی مصطبر بودم  
و اگر ز غم غم بیشتر بود از نقای است  
حود زرم وصل غم بودید بصیرت  
خرو من بعد کج وقت و شرک نیست  
مطقت جلوه که در دم را کس بندیده  
که مرغ روح مرده در دایم هوای قد با است  
تو جو کس شیری و از غیبت جهنم برده  
مغیجی که کس چشمی کشاید در نقای است  
چنین کار و ز شانه سنگ که کس رقیب زار  
معاذ الله اگر بسنگ نمیدی جور دایم است

کوش در بان خلق را از ما چرا می است  
هر جا که است گفت بختی بر کای است  
مشکی که اشیا غم نیست هوس کند  
مخ دلم که طایر است مان سر است  
شما دست بر سر هر که چه سوس  
حشم هزار کار طلق در نقای است  
از هر دو کین هر چه نقای کند دلت  
آن کس رضای خاطر ما هم رضای است

کیم زان کسست که با ت مهر بان  
 بجای منت کمی کاشنای است  
 مانی دوی دور اگر شکست  
 مگذر ز کور دوست که در اسکان  
 امش که مهر باز شکست  
 عاشق غمناک اشکش کام رویش  
 مقدرم تقدیر که بر زخم وصال دوست  
 خوردم هر آرزوی که در چشم مرا  
 از آه طرز چه بهره که این شکل است  
 تخی امید مانت که هر که غمناک است  
 مانده معدال غم زین بنود  
 این حرف ملک دوست این چشم مرا  
 بر تافت کیم بود از کمان ناز  
 که کوهنهای چشم سویم نظر ترا  
 دو شینه بار سوز وصال کشید به  
 حاشی که جبرئیل هم آنجا که در دست  
 صد ماله که در شاو در جگر ز بار  
 با یک در جگر نفس طائر است

دل مده مارا که چشم نامی زدم حوس  
 رحم کیم بود که ز غم عشق بی زخم حوس  
 یکسند افرده آه سرد من زدم ترا  
 که زینا که همچو در حلقه نام حوس  
 چندتا نامی توان کرد آن کلام و عشق  
 بر جفای دوست آن گاهی کحل حوس  
 دل که با عشق آشنای که در جگر کمان  
 زک الفت که درش از مردم عالم حوس

شانه از گشت کستان هر طری است  
 وصل کل با خاطر شاد و دل خرم حوس  
 بازم از کله از صلا در جهان دوست  
 در تماشا نیست کن چشم کربان حوس  
 خار حرت شد زلفی را همه صبر و مانع  
 و رنخ نوسف و دیوار زغالی است  
 او در اعطاش و آه زدم حوس که ما  
 که در امان مرادم تا که بیان حوس  
 کلشن اصل ترا همکاران است باز  
 هر گزای منم او کحل تو در امان حوس  
 مانکن را ز غم گرفت آن بهر کله کرد  
 و از من چه کند کنار کبر حوس

شانه از صفت کل است شانه نظم تو  
 کوه و مازار عالم حوس است کل تو  
 مازک نظری رود لمان حوس است  
 که یک چشم دل از هر دو حوس است  
 ابا ب

ابا بخت است بنای دل و دین را  
 این آب که عشق تو بمیورد جان است  
 مانت نظره جلوسنگ گشایم  
 بر مادر نظاره خوبان توان است  
 همچو کز عهد بنان بشکندش است  
 هر کس بر قنار این قوم میان است  
 بر کس هم تهمت عشق تو که توان  
 بار که جوشش موشش در آن است  
 سر زود کار است مانی شانه  
 دودی که بر مقصد صد دل کمان

چه بود مخی که بجز زهر دل تمام تو  
 چه دل که خطه است بیم او بنام تو  
 که ام ناخیز بود از کردار سر و  
 که در شکسته زیند کج آدم تو است  
 که ام سر و زستان ناز سر بر زد  
 که در سرش جوس کل جوس تمام تو  
 بر این نشان و بر پر چشم سوخت  
 کسی که قابل آوردن بسام تو است  
 تیسر ز زبان تو بکشد فاصد  
 بر پر پستی که در ورش از کلام تو است  
 تو هم آباله اغیار و عاشق محسوم  
 امیدوار به چه جاده زحام تو است  
 بخواری که تو داری لطف طعن شانه  
 که روز کار مقید باشم ام تو است

دل که از جستن هر کلام قدم بار رفت  
 قدم از زخم تنای تو همه بار رفت  
 شدم از لطف تو بوسید که بوسید شدم  
 اگر از دست تو شسته شدم بار رفت  
 غوطه در کرد رهش همساری زده ام  
 که خوبان جهان طبل و علم بار رفت  
 دل نا کام منت اگر بجز دوری دوست  
 پسته آمد و مرد از همه کم بار رفت

طبع سوزیده او دین صبر بار رفت  
 هر جا که گم ساد و هر چشم بار رفت  
 نان سب ز خندان چه از جزای حوس  
 هر کوه خوش دیده دست و کانت  
 کیفیت انجس دهر خسته دل ترا  
 این با که در کس نه حوسین حکم است  
 ناصح بخت است همه حوس است و لیکن  
 مغذ و ر که عاشق مشغ را کوش است  
 بر هر سر سویم مفری است چه حال  
 کاسباب جهان را تبه میند است

حق بجز محض است با دکار دل چوین  
بگذار که او هر چه کند خیر در است  
پای که خاک بر کوی تو که گشت  
کوخاک شکر برده صاحب نظر است  
اینست اگر مایه دولت دیدار  
بماند که غم از رسم ناقص بصر است

شانه برسته دور زده است  
تا چند کجا بچم بدینا که است  
تا که با غم برست و در کار افتاده است  
روزگارم از فرزندت کن افتاده است  
من زهره پیشور دل ز چنان زبون  
در میان سخن دیوانی است افتاده است  
خبر چه ایش سپردن اختیارم گوی  
شمار دستم غمان اختیار افتاده است  
ای که تنها سر دخواست است کن گوی  
مع کس خشم باه و ناله کار افتاده است  
او چنین رشت او هر چه بود و غم کرد  
حسب تقوی برست بجز با افتاده است  
عاقبتی مثل ازشت در غمان گوی  
خندم که پانته برت و در کار افتاده است

ان حاشی که ز لب رخ از غم است  
صیحت حال دوست بهر کشور است  
مشاطه بر کسین خالم خشم پاک  
رضای بنان روی سگر است  
کو که از منی بنای سگ تو ام  
ورنه بهر که میسگری بهتر است  
یکسو شوای رشت که در پای غم  
سربازی و دشمنان بال و پوار است

شانه اگر چه هستی جز در میان است  
در کانیات اینهمه سو و شو است  
تخلیه راه سگ خشم و گرفت  
که اشک زلف که بر در جل گرفت  
ماند کسبید پرش که غمغنی  
ز جامه خاک زدن دستم گرفت  
تو خفته علی شجر خفته کن  
که نیل که شوم ره نظر گرفت  
تو خفته علی شجر خفته کن  
کوخاک را ترا کس خاک گرفت  
تو که خوی و غم از اول خفته کن  
کوخاک را ترا کس خاک گرفت  
کو که خوی و غم از اول خفته کن  
کوخاک را ترا کس خاک گرفت  
زیا رب همه پشیمانتر خفته کن

دو نفر

ز بر تخت ناله کردن شیوه اجابت  
کو سفند از اگر زار بخش قضا است  
شکر رخ رسانی لب لبور که بمانش  
خانه پر نورست تا راحت می است  
ما سوم حش سال نا امید خوره ام  
سره ما که ز دریا سر زند سیر است  
تا نه سمداری که ما سرتق بحر غم  
بخت خاشاک که سر گردان درین گرد است  
بخش ابر طرف با غمناح علی غم  
نزد چشم با سبانه را که هر چه است  
دل در گدازت سانه در نه هر چه است  
با وجه غمناح را به اولم قضا است

دلرم امروز و غم ز نیست  
اتن در روزم امروز نیست  
بند سدر و سخن چاک دل  
نارکش ناوک دل و نیست  
عزم از دولت و ار سکنت  
منی از اخر قضا نیست  
رفتن و باز آمدن از دل مجوی  
کین روشش مرغ تو آمو نیست  
لب که بندی نور حرا نیکان  
کرید امروز کلو سوز نیست  
شانه سخن به غم صبر کن  
کار تو و سخن کمال غم نیست

غم مجوز که چمنت سبزه میدان بود  
ناز سر که هر از تو میدان بود  
امتحان نیست که در جانش خرمیم  
بزمان دیده کندار که میدان بود  
یکم ای اهوی خوشی بوم دور شو  
دی ندی رام من از میدان بود  
کم ناکشته در آرا که باش کردی  
کو هر زانک که خناب چکین بود  
جامه اصغر من شانی بول دران  
عاشق که خنابش جامه دران بود

بی خشم و ناز نیست تفانی نمودت  
اینست باز قاعده دل ربودت  
زاکای نیاز نیست ناموسده  
کم کردن محبت و محبت فرو دوت  
شانه بصیحت همه کس که شش کنی  
معلوم نیست که چه بصیحت شسته دوت  
بانو غمغنی تویی باک همانست  
در آب روانم خن و خاشاک شسته

صد نور هویر اند و صد غم ز رخسار  
 این ز زلام در دل صد چاک نهفت  
 با هیچ نظره که جمال تو مگر دیم  
 تار یکی آینه ادراک بهشت  
 تن خاک شد و ناله غمناهی تو بخت  
 جان رفت و بای دل غمناک بخت  
 هر چند که آلوده شد این حره نقوی  
 در اجمال نظر باک بهشت  
 رحمت کمال دل ما و سخن ما را  
 لی رحیمی و بی باک غمناک بخت  
 شدخ تو الهه بخوان دل صد صید  
 آویخته حلقه قهر آنک بخت  
 ارغنده اگر رخ کند کام تو بخت  
 مندیش کن خاشاک تو بخت

می که ز چسب زین بر این است  
 سگری که مرا بعد در کین نیست  
 دل سگ است اسلام اگر بنموی  
 پاک خانه بر انداز اهل دین نیست  
 اگر بنا زمر ایگه شده دارم  
 که خواش دلم از بار نازین نیست  
 دلم خود خدایه بر بنور شد ز بخت  
 اگر غلط برفت آن کین نیست  
 رخ ای از حرم خود دید با دل گفت  
 که با و شای پور سبک کین نیست  
 خوش انکبای لقمه ز تو در دین کمان  
 که خاک گشته ز غم ز غم زین نیست

در سینه که لذت زخم تو جانست  
 توان زهر همیش از کام و اوست  
 خاتم ز باجه سیکش ایگه ز بهلوم  
 رد دل از رخسار لباس جانست  
 در سایه چرخ دل حلقه شده ام  
 دیو از نام تو بماند با کرفت  
 هر نام و سا که غم زانت از رخسار  
 پرواز کرد و غم دل و از هوا کرفت  
 بگو که اگر پیشش چشم سده آیدین  
 توان روزگار تو ره بر جان کرفت  
 از خنجر حلیش پای ترا در جانست

حوشد شکسته دلم ز تو جو و فانی  
 که هیچک نشود نشسته شکسته دلم  
 دلست این مراد جو و شکر ناید دلم  
 نه تو پیشی که غمان بخت در این نیست  
 چه حاجت بر یک هوس خاشاک  
 ترا که دست بجزر سبک مایه نیست

روزگار تو یک ساد کام توان  
 مرا بهم تو بختی بنا به بخت  
 نیم سگوم و زناس ز کار بی اطلاع  
 بهر زمین که گدشت دور و گدشت  
 بدو گشتی همه کس را مساز و سخن جز  
 که هر کس گشت ز غم مرا بگردانست  
 صلاح بودن سانی درین دیار ما  
 همان بخت که خوش ریحل سازد بخت

میخوردن تو موجب خنجر خوردن  
 با غیر اگر خوری سبب مرگ نیست  
 می مید بر بد بخت و چشم دور رسد  
 مقصودش از مضایقه خنجر خوردن  
 خنجر بر آیهایی درون من  
 و در آن صبر هر کس که افسردن نیست  
 بر روی غیر این خنجر بدین ترا  
 باعث همه بگیر در آوردن نیست  
 در کشور بل از ارغشتهم خانه  
 حشمت بر بنور در پی دل بردن نیست  
 انکده بر آغز در دست سینه ام  
 شانه مگو که نوبت افسردن نیست

رخ ترا ز دنیا هر نقاش حاجت نیست  
 زمر که است خواب حجاب حاجت نیست  
 مجلسی که سفال لگ تو به دور  
 ترا ام از قبح آفت حاجت نیست  
 ز کسب که رضای خدا و خلق درو  
 چه مضطرب شده اضطرار حاجت نیست  
 حنین که بجز گوام در کوش غبار ساند  
 بی عقوبت حشرم غراب حاجت نیست  
 خاک و روزگار نیست حسیب شبنی  
 با علی که نوی آفت حاجت نیست  
 ایبر عشق تو از لطف یزیدی بود  
 برای گفتن بی حرف حاجت نیست

با آنکه جنگ کس آهنگ نبودست  
 کم بعد که با بخت خودم جنگ نبودست  
 تا بود هر دو چشم کلبا بخت  
 در کلبام او از دلف و جنگ بودست  
 عشق که تا پنج فرورده بخونم  
 در چشمه عانس صفیان از کلبا بودست  
 دل جوی که آن خار که نشود کلبا  
 دریم بخرشت کل و سنگ بودست  
 ما نیزه دل باز که در غم و در غم  
 در آن میصاف دلان زنگ بودست  
 معلوم دلم گشت ز زنگ روح سینه  
 کین چو دی از باد کله کلبا بودست

مارا کل ناموس زد و گوشت در عشق تیان خوار شدن تنگ نیست  
 شایه عشق دیدارند هم  
 این همه نصیب است کس که شکست

گوشه زبردت بر آموزد است کار در احتیاط تو خنده روز است  
 هر که دل میزاید نوبت تو صد هم روز وصل تو اور روز است  
 هر نا و کله که رود کم آمد خوش بود لذت خورای ناک در روز است  
 یاد که شمای نو بر آستش نه این دین تازه رود کم از روز است  
 کارم از آن که شد که با بر است کشم رحمت آری که این نه جان کس که روز است  
 شایه خراج دل کف دیگران مرده کین مملکت ز غمده فیروز است

کوی که با تو ام بر نار و مقام نیست اینم که می کشی تیغ فاسل حیات  
 بس ما در لاطظ خاطر مگویش یعنی اگر از تو نبار و مقام نیست  
 اندر لشکر کن ز کشتن خونم اقتدار مشتتاب به خط خونت است  
 لطفی عزیزنا و در کشش کجای نشان قبل از قبیل چندین عذارت  
 باین مراب عشوه که در جام عشق است سانی که هم بجز کیمت حیات نیست

دوشم از کمان تر طوفان چندین از جل صدجوی خنده از سینه صد کال کجا  
 ز انهای بر چشم سکه خنده آلوده صد با بان لاله ها که زهر کینه از جا  
 جان فدای ایشان روی که کشم زدم روغنی بر آستش زد که لیم جلال است  
 داد از آن سلطان که هر جا خیمه بر آورد رستی شد که در صد خانه آه و ناله آوا  
 شایه ابواب حسیه جو و کس قبول

گشت بوسه ای که در سامری کو سلاخ است  
 در دینت در عشق که محبت علی است  
 مسکن که زب جو هر آن محبت نقد دم که پیش تو بچشم روان است  
 کسان لبه مزاج جز از کم و سر دین دیوانه ام هر اجبری از مزاج نیست

دوستان  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

جایی رسیده در با بابت کرم تو سفت قبول خراج نیست  
 جای کسده شایه و بال عمر بقیه نیست  
 آوازه شو که برده ویران خراج

در هر که از جان من خراج نیست یارب در دوران مرا چند خراج است  
 می ند که اگر کشید به جان پیش تو ارم ساغوبه می کشی این چه حجت است  
 کما از که در هر نفس هم پیش منند کین جنس و ما که همه اسیر است  
 ای دل ز شب تیره چه ناله طلبی کن کاب حضرت اظلمت فوض است  
 هر خسته ای را بجهان است عذای کز خسته شسته تو باشد چه عطا است  
 بر خردن آینه را با دل شایه کیفیت و بجز آن سکه در جابت  
 بر مردن امره را با دل سالی

مت خرابی در طرف کبر شکست است زنگ غم در بر رخ در شکست است  
 چندین چرخ آهنگ و باز آن نقاب بار بر روی خنده بعد از کینه شکست است  
 دادن راه نگاه و کشته دل ممکن ناز شوق مرا بریده نکر در شکست است  
 هر که نیافتیم که برانی هر روز وصل گاه از سنت بر مین و کبر شکست است  
 شایه زلف او کلاه مندم که او رویش

چهارم که در جیب کف دست نامجلس که شمع کرم است  
 شرمنده ز چشم تو ام که باز بازار صطاب بر اکرم است  
 دو رخ نه ای مکتبت بر ما نمیدهد کار اسم اش دل کار کرم است  
 در هر که در این ناز که سوختم اش و آن نسا که بر اکرم است  
 رحمتی بجای خانه هر اینه مانده است ایگس ترا بقبل و خاکرم است  
 دیش که با شب نصیبی کشیده کار روز افتاب جبار کرم است  
 شخانه شور خاطر شایه شدی کرم هم نگاه تو در همه جبار کرم است  
 هر روز حق بود او پس آن در دست دم کرم همه را کفپس سرد است

با

ناله را در اول نفس صبرای کردم  
کز به شهرت تو در د تو روح آورد  
نکبت من ز اول صد باره ایست  
که مرا کرده دوست راه آورد  
بچنان کشیدم بوجرم سزاند  
خند بود اسطه سواد توان کردت  
کشته رخ بناز اکنی حاجت نیست  
در لبه تو خواجه بن کفن مردوست  
کس جز غم سیر کوئی تو کوشش مرا  
کلیل داغ برت مریس بر کوبت  
سازای حاجت خواهی که ترا روزی باشد  
اگر آینه زون آوری از کوبت

باغمت جبهه شدن صف قیصر دوست  
عشق با چهره نوبی چشم بجز دوست  
دست رو کنت بول غم پرور ما  
سجده مار پست این کس تو دوست  
کمرن بر تبه که کس عالم گیر است  
نخچه پس بخورشید راز دوست  
خجسته ز میخانه کشیدن ز نیام  
مرک را باغمت سنگار هم روز دوست  
تاب نادمین از وی غوارم و روز  
کمرن ماری شوکان تو دوست  
شکاف اینده خاطرش تا کورا  
کفتن درد دل ما من جهان در دوست

سست جفا کشد و وفار ایهان دست  
بگذشت کرم و نرم و حیار ایهان دست  
خضر از قبول عشق تو جابو بر زنده ماند  
کفایت لال لغار ایهان دست  
عاجت از خضر دل از دیده بر روی  
خوین دلا که کس جبار ایهان دست  
بما عشق شد لب با بجزاب دید  
چخه ز جای حبت و شفا ایهان دست  
سازای حاجت خواهی که ترا روزی باشد  
اگر آینه زون آوری از کوبت

بناک مای تو جان با خن شکار است  
بر این نوزدان کمرت کاست  
همین نصیب من می کنی نیست  
کون غم که در جان بجز است  
مرا لعین که دولت از غم از اوست  
ترا کمان که دل من با جفا است  
همین نصیب جبهه منک کوی  
که است ماه غری در انتظار است  
نوی ز قطره جو غم گل زمینی نیست  
بهر کجا که زنی هست لا لزار است

ز دست جور که شیون کند دلم  
که روز کار فرستد روز کار است  
ز قرب و بعد مراد حبت و عدالت  
میان غم و مطلوب من جفا نیست  
اگر تو ایوب است ما هم نوشی کن  
که در قراب ما غیر این شکر است  
حسین که غم تو صالی تو آرزوستم  
اگر ما کشته خالا از تو است  
میکنی بر حرف از روز من حاصل  
چو کرده ام که سوال مرا جفا نیست  
بهر کاسه شراب بر خست غمی دور  
که با وی از کس باره ام تو است  
بانه مردم اگر ورش جگر کند  
در آفتاب قیامت مرا خدا است  
عوض ز خودی غیر غصه نیست  
و کز در دل او معضرت است

از کشتن همتا به نام دل برت  
مشن که ترس بر بد بنال غنیمت  
بند و نصیب که غنیمت شده کار  
دل که چه شکستت فلان قول  
در غم مشو و غم مرا شکست  
زین جاشنی تیغ که دار و در شکست  
او که نظر بر کس کوشش تو نیستم  
هر زاله که از دیده جگر در شکست  
هم از تو ام اسالت و هم از تو ام آزار  
بجز تو مرا نارد وصال تو نیست  
اخر که صحت صد کوسه شین است  
دیر است که کوی خرامات شکست  
باشد که وز دست مرا من بادی  
عمر است دلم در قدم شکست  
دی بود دریم خردی زیر زرتند  
بند است که این زلزله در طو شکست  
سازای حاجت خواهی که ترا روزی باشد  
اگر آینه زون آوری از کوبت

آه بهار و بوی خوشی در دماغ نیست  
ایتم سخت است که یک گل بیار  
آه این صحت که اهل و فک در  
پر دانه صد هزار شو و بجز نیست  
عاشق کجا و لوی کل و زین حب  
بگذر ما بیان که مرا اند غم نیست  
تا روزی از جگر کشد سوز نیست  
تا جا در استخوان کشد داغ نیست  
در عاشق ز غمت خاطر طبع طار  
کاجا که عشق است حضور و خرامت

می نوشن بار قیاس که هر که انداخته است  
از دل شان بجوی که در دست و جود او  
شاید سخن با نظر از نا تو امان  
داعی نه بسینه که لاله دل است

دوشم بهل ز زکس غبار میگرفت  
در مجلس بوی غیر او لیسو ز طبع  
نرم تو بود بوی جیب تلکین و کز دور  
میداشت دوش از زنی ناله ای  
نماند خنجر حزن که آه شه بلند  
خنجر هزار تکس از و با بر میگرفت  
عالمی چسبیده هر بر آرد که بر دست  
عزت ز حالش نه سر با بر میگرفت

چیت کعبه ای که است از خردن خنجر  
زیر خنجر بدو گفت آن لعل میگرفت  
خز بنون دینش توی دوران بعضی  
اینها از اختلاط بخت و اروا میگرفت  
لا وادعت که در افق کجاش است  
این زمان صحرایش جان محروان میگرفت  
جست و جوی کام دل ام بر آسین  
عدا و سخن از منمست دون میگرفت  
خز دوی در دل میجویم از هر گوشه  
وین دل ز بوی استغنی را از قبول میگرفت  
باعث یک رخ زور دن در دوست  
خز محیط در دم و سخن در کف دست میگرفت  
سوخست زین بودم که نازان سبک  
بگذر و در دل که این بیاره معتوان میگرفت  
ای که هر شمس کنی بر خط هر احوال  
ار در و نم حال یکس این وضع بود میگرفت

شاید آن بوی خوشی نشد  
اگر شکم میداد از قوت بخت

هر که تمام که بمن یار بد مکان شده است  
نه بنال نقد نیار و در چشم ناوک ناز  
چه هست که در عین آرزو دست  
نظاره رخ او در دم سندان شده است  
مگر زنگ دل آرزو دم پیشی مانده  
که خنجر کم ز دانه کهن بر دکان شده است

دلم که هر کجاست به بخت بود  
خوشگت بازار که دکان شده است  
روایت کردل شانه عین شده کالر  
که او بود و بر بسیار بد مکان شده است

هر دل که بشن متصل نیست  
سنگ پیش بجان که دل نیست  
تو کبب بوی پاره است از نور  
ان تعبیه کار اب کل نیست  
از غنچه خنجر عالمی را  
بهر زود هیچ منفصل نیست  
تو بخ زین باین چه دار  
کین خنجر بخت با جلی نیست  
زان کز به کیم بحال است  
از گوی تو خنجر نم بدل نیست  
شاید ز تو آرزو کل نیست

آه خزان و فصل کل و نترن گشت  
کاشانه کرم دار که وقت خنجر گشت  
اگنهر صغیر من کب است و لیدر  
کابا نام شکسته من خنجر گشت  
دو دو کج ز خنجر بسیار خوش گشت  
زان ناله شکسته که بخان خنجر گشت  
کل از در نصبت مثل کجوش گشت  
بیا سبب اسکندر کل و یا سخن گشت  
بیرا سنی زبان بودم کاشان انقدر  
تا گویم آنچه دی ز تو به جان من گشت  
شاید بای همه توان شد بکوی دوست  
کاخا کجی رسید که از خنجر گشت

این تعین که تا ز آتاشا بخت  
حسرت نیست در آن دل که شکست گشت  
او بر لب آن که خنجر تو خنجر میدام  
که هر شوروی ز تو در جان تاشا گشت  
وصل خوبان زور و کیم میسر کرد  
مژده آسوده دلی را که توانا گشت  
صرف لطافت طبع تو گشت  
در نه تقصوت تا که هر چنانی گشت  
ذوق ناپدیدان عمارت منی خنجر  
در دل ننگ من ز تو که شرا انحصاری گشت  
که هر چه صد خنجر که انبار صبر  
در زوایای دکان من سودا می گشت  
شاید آن ذوق که در کسورست بوی  
عاشقانه از بر که چو آسوا می گشت

عاشق کارم بگره کبک ز محبوبیت  
مطلب خرفضای خاطر مملکت  
در دما آتای است میت امید دوا  
این کار آتای است میت امید دوا  
اول عشقت و عز زلفا است سخن  
حسرت خرمم کم از هر چه در عشقت  
ز غریب اگر سینه بار و بر سرم  
از با بر بهر زلم مردم محروم  
با وفای تو و کلمه دوستان عادت کن  
مانند بچشم اما از تو اینک را خوش  
تا صد از نامه هر مرتبی در آن چشم است بگو  
عرض حال یکبک از آنجا که است

باجای عشق شایگانم توان یافتن  
خبر خود و غریب در محبت  
چو قرب و شمع از بوق زلف خرمم  
چنان بنا در آمد دل که در سخن است  
دیکه دست لطف آدم بر آن حسرت  
بهر از حسرت است لطف آدم است  
تبان در صبر ز این نارد آنستند  
بهر از حسرت است لطف آدم است  
چه در ده است تمام که در گوش من سخن  
چنان گویت که کل در میان کل سخن  
غرض از امر سودای عشق شایگانم  
چرا این سینه که در کوهک بچشم تو

ز بحر باغ ام و ز جایی پر حیرت است  
که دل کشیده و آتم اش یکیت  
صد رنگین ای نغمه است غنوده در چشم  
که کشیده ام و ناله ام سخن جز است  
رخسده میکند لب و جان و اینوز  
که شمع ز جبهه باره ام بگریست  
هر جلوه لبه که از کجا در کوهک است  
صبا بدیدن امید تو تیا پر است  
حدیث است که پس هزار قافله دل  
اسیر بر خم آن طره دل و پر است  
دیکه در دلمان نویسد شایگانم  
زبان او جویان لیس که است

تا روی تو در نظر نویسد  
ز اسود کیم خبر نویسد  
قران میان نار که است جز  
کاسا شش اران بد نویسد  
با آنکه بچشم در اعوش  
تا هر که در این کمر نویسد  
در کشتن با مکتوبش حدیث  
تا در کشتن این هنر نویسد

باجور و حیف بگره بیانات  
اینچ از تو اینقدر زلفت  
لبه که درم نوک سینه  
از کوی تو ام گذر زلفت  
سر تا قدم آتش در حاصل  
کانه زلف از زلفت  
دل کام حقه از تو که در حاصل  
چندان که ترا خبر اینقدر است  
از نسل لب تو کام شایگانم  
کی لبه که در کوهک بچشم تو

آب بخشن زان اسود است  
که بناشد از منی خرمم با است  
هر چه داری از هر صافی یک بچشم  
خبر تک ظم مراد در دیمه سنا است  
دیگر برادر که قناری سر یک کلمه  
که مراد است هر حسرت یک رسوا است  
انتجان غیر را حاجت بر رخ برینست  
و حسرتی زینت بهار است را صدای با است  
شایگانم با یک کل فنوای آمده  
مغف از آنکه اول او را است

مراد عشق تو بودی نماید  
ز سودای غمت سودای نماید  
بل از یاد کار زبانی است  
بخرد آن تک سودای نماید  
چنان که سیم اسودای در دست  
که ندارد هم موجودی نماید  
همین است باقی از وجودم  
درین کلمه بخرد و دی نماید  
زوار دنی اولو فغان است  
که بر کوهک غم آنرو دنی نماید  
مراسخه از مطلبهای است  
بجز از دور معصودی نماید

عز این تو در دل من جایی گزینست  
حاصل که بچشم خیال تو ام در زلفت  
چون سیدی سیم از و عده ظاهر  
دانست که در تو هر چه بر زلفت  
از آن حقه مکن ز سدا متح آن مکن  
فان نشین که از تو کسی با گزینست  
از یک طرفه تک باز که سودم کت ده  
بر یکرم کت که صذر رقم بر زلفت  
شایگانم یعنی دل خود هر زده میکنی  
دو لوانه است این که نصیبی بچشم تو

بغبت از بزرگ ما سپین بدست  
بوشه شیخ از اویم چنین بدست  
فکنده چکس بر آینه دل عاشق  
نشان هر که حذر نورت احسن بدست  
دل من بوده قمر اک اینین بدست  
که همچو سعد نورا ایمان زین بدست  
بهر از کج روی دستیت در کربانم  
که همچو چرخ خورشید از آستین بدست  
بهر کجا که شدی سینه پاک روی  
شانه ز تو در هر گل زمین بدست  
مرا چنگار که اظهار در خویش کنم  
که سوز سینه ام از آه اینین بدست

باید رستش زین فکر شانه کن  
که از کم کارش از ناله خون بدست  
باع احتیاط تو باک بهر حقیقت  
از اخطا خیز غناک بهر حقیقت  
خیز عاصم که سحر بر آفتاب چید  
آتش زون بجز خفاشاک بهر حقیقت  
بهری روحان بر دست در غمت  
ما عاصم دل زده اساک بهر حقیقت  
سگر خدا که سر نهادن نیاستند  
کالیشم بباغش پاک بهر حقیقت  
شانه از حلقه لغت ز کف  
گاه سحر بر این تو خاک بهر حقیقت

طیبت از در به نام بدانت  
بر درم گشت و در نام بدانت  
دل من نمود بدانت از خویشی  
چکر در زین نام نماند  
پایه میر نه ترم همگانی  
نوار شمای بچاکم نماند  
محل من که هر چند هم جفا کرد  
دمم بر نام بدانت نماند  
بدست نامی ز اعشارم جدا کرد  
بجدا صد گزشت نام نماند  
صبر این که چاکت سینه نام  
کس از خاک کربانم بدانت  
نم شانه که با این خواری از خویشی  
کسی هرگز نشی نام نماند

تورا بگردانم او را کم بدست  
قبول خاطر غناکم بدست  
شبه بر تو ز او را گشت خویش  
فروغ آه اشک نام بدست  
ملاک و انهای در خویشم  
که خونین لاله های خالم بدست

مژده

مژده سوای عشق خوشه را  
که ایش در دل با کرم بدست  
ز کرم حسی را در خنده کشیم  
سر رنگ دین غناکم بدست  
تو هر دم سیدی اغیار کردی  
مژده ز هر عفت تر با کم بدست  
نخام سحر ایش با غیر ما  
نمانان قد چال کم بدست

در دل ریبار در دروغم که بدست  
از آه سرد خنجر بر روغم که بدست  
از هر حال تو که بدست بر زبان  
صد گونه درد دل بر روغم که بدست  
کام از زمانه بی طلبم بر ممتهم  
زین آرزو که در دل دوغم که بدست  
ایش نیم برزم تو انیس نیم سوز  
که خنجر دل درون و بروغم که بدست  
افزوده ام چاکه نیارم لغت زان  
بر لب سحر زدی حوتم که بدست  
بهر از کم بدست سوز اسی نیاست  
نیکو چلو ز بخت خوغم که بدست  
شانه کرد جابیش آه و ناله ام  
از جادویش هر دو غم که بدست

دگر هوای وصال تو در دماغ بدست  
نمود با صد ازین می که در این بدست  
خبر و دیکلوم شاد وصل امروز  
که افنی خوش بجز در سر این بدست  
بهر زده باده باغبان چراغ بدست  
که ام باغ بر آرد جان و اندر بدست  
ز دانه های دروغم سیاهی افساد  
جل در ای که گمش نام گشت بدست  
مرا زمانه چنین ترور و ریدار  
دگر تو جو خورشید از جلال بدست  
حاجبت تا حیرت خرم شانه  
خوش این چو که در لاله های دانت

گشتن مرا بجال چنین از تو بدست  
یکه شنی ز دوست بر از حد بدست  
مژده از غم مردان و او حرم میکند  
یکه خوشی که هر کس خصوصیت بدست  
منت چربی نهی که بود سانه  
روز طرب می ایام محنت بدست  
حوبان کمان هم از سوره ما نشسته  
کوهان بر بند و دل کند از بد بدست  
امروز بجز در صد و استخوان بدست  
صبری بخار دار دل روز بدست

اندم سواد کسب ما ساید کم کند  
ندار جام عشق صبوحی تمام کرد  
قدرت که ناز بود رکاب از جنت است  
غافل هوس زنت سکر خوابت

سازد جو سواد حردم طریقت است  
انصاف اگر دهم سواد نصیحت است

باز آتش ز سلفان خانه برسد  
زبان از نا که بجز دم آتش باشد  
آورد اندام ز مردم دلوانه بر شدت  
کوش و زبان مردم بیکانه بر شدت  
خدا آنکه آتش ام در دل بر رخ بل  
تا سحر کوشی می کرم خانه بر شدت  
تو دگر سید کس شمع جریب کسان شد  
ان را در نا که در دل روانه بر شدت  
دوران نیرم غایتیم نیز وصل  
ماد قدم نهاد که نماز بر شدت  
تا کج بان درج دمان بوشه دلم  
کهنه ام ز گوهر یکدانه بر شدت  
سازد هوای ز پست که کودکی  
کاشب دلت ز کز پستانه بر شدت

صد قلب دل بریم نفس میتوان  
در یک نفس دل همه کس میتوان  
ایجا که آینه زو لا د بشکند  
صد دل زیم بال یک بر توان  
بماند که از محسن روان کنم  
ذوق صد الکام بر نفس میتوان  
با این نسیم سر که در سینه زیت  
طغیان سفار در دل خوش میتوان  
آشفته چنان که در هر چین ابوت  
صفا بر صد هزاره بویس میتوان

سازد سواد که در تو هم است  
بهره رنگ هم عشق است

عشق آمد از بهی که سفر یاد رفت  
اورد نام که خردنا دور و گشت  
شد صفا ز زرقتهای حمد دل  
لقوم تازه که نظر نادر و گشت  
مضمون که بی شهبیدان حیرت  
کویت که خنده نشد جگر نادر و گشت  
در جلوه کجایه ناز تو روی نیاز من  
پامال بر صده است که سر نادر و گشت  
می بچید از عتاب تو در صحن سینه ام  
سر بسته ناله که از نادر و گشت  
از عکس دانه از کوشی تو بر شدت  
کجهت دلم که کهر نادر و گشت

نشد

سازد بچاه سار ز نخلان او در است

انکه بر بین که دل حقد بر نادر است

پوفای شب بویه مرغان است  
روز کاری شد که در بند تو ام ام است  
کو صالم شد نصیب اجرت سحران  
سیم از دور حوض و طبله خور است  
رفته زنده حال نمازت که کعبه بیخه  
یکتف مشین روشن کام و زخمه او است  
او مکلان تو بر شد کاسهای نیرم  
نخز که کشته کاشی با و ک که کوش  
مت بگو امتداد هم بر گردن را  
کاشش اکبر است خورشید جهان او است

لا را میدستانه و بیک خرم نشد  
ظاهر ادور روز کا ز جنت اف نادر است

ستی پیش تو آسوده و غنا ک گیت  
حالت جاد جاک جسم ک جاک گیت  
وحشی نازد اسیم نظر خونا ز را  
پیش منطوق زو حلقه فر ا گیت  
ع و شیرین گل است جهان می کشد  
در دماغ همه کیفیت تر ا ک گیت  
حوش دل از چهرهای جنب لم کا دور  
بجو و وصل کوشم خرم غنا ک گیت

سازد ارم خرد کج و نظار بر سر  
ایجا که کوشم کل و حاشا ک گیت

تر ز با بهیهای بنیاد از بو بهیهای  
سرد مهر بهیهای من از گرم خوی بهیهای  
پر تو روی تو بر ما بهیهای  
خضر را هم رهبر از زخمی بهیهای  
سازد غایت مختلف سازد انگ ک  
اختلاف نقش ملک از بگو بهیهای  
روح حوش از آشنایان دان بر انگ ک  
ای دانات که فلک منی ز دو بهیهای  
صمت است سازد تیره سازد ک

نرازم از تو چه در جهان در ذنا ک گیت  
که هر که دید ترا در پله ها ک گیت  
نشان تازه الهام مار یار است  
جایی که بر هلو جاک جاک گیت  
مگرد او دل من را ز فکر خان یار  
تو ای که در در جهان در ذنا ک گیت  
درشته که بگذارد نماز من ز سید  
بهره تو که در دست عشق پاک گیت

دری که روح مقصود و دانش هرگز در یک نظر نخت جوانک منت  
کسی که پیش بود که بخورد از من نماند  
کلی که هرگز از او کل بسته جاگ نماند

ما بهاریم و سمنه سبز و نوحه ماست  
از سام ما بجای سوزبان سهره  
مانا لایتم و دل خفته با سوسن  
از در سخا زاده امان که سوسن  
در دوشان هم عظیم در زرم جوی  
عین خطی که بر رخ از خندان خط  
عاقبت دیدار نیز نیست و ما خواندند  
شادان است که نگار و نگار تو

که چه شام عید ما برین صبح است  
آمد و از کوه افشش روزی نیست  
پرخیز هر کس که رود در صبح ما  
که بر کوه صبح بینه که باور میکند  
هر کس که گشتن عشق دست روزگار  
شب که از بهر حیات آمدی بر سر ما  
هر دعا که با لاله کردی در بنام ما

از اجابت نیکو در کام ایتم  
از لب که روزه از تو جفا و ستم گشت  
رحمی بر دل در آرد که اسباب سعادت  
دو نوازه در هر سو روز من نیست  
هر که نظر روی تو نوسید گشت  
هر دل که در جنت بر سر کویت خفت  
شادان که با غمت نبوجه آمد از علم  
رود و ستم ز غم در دو عالم گشت  
من بودم در کس از غم ز ستم گشت  
دو شمشیر که با یکدیگر خنجر گشت  
چیز ساسی که بود در این عالم گشت  
صیدی بخورده زخم ازین دست گشت  
سراهم نم شد و رو جبه و عدم گشت

باز

نبت هستی چون خندان که سهای تو گشت  
تاب نظاره در تو تو دارم بر عیش  
بزم تارک و تو در خواست هر کام  
یکس می کرد و میکشدم قصه که باز  
بلکه هر دم حسب از سر کوی در کای  
حصص در عشق تو خوشش صبر و سبکی داد  
تا یک بسته از آن بقا توان بود

چند زجره بکلزار محبت ما  
شاد سوزنده دل شده نهای تو

نبت و میکند به نور شد این کی گشت  
سران ما تو و ادین زوک کار می گشت  
همین نغمه سهای تو من دارم و پس  
مرا در این حسرت لایب باید شد  
مقام سلی لعل و طرف ما غم بود  
رعبت ز غم نشن است و در بین ما

مقام بیلی میکنی کی و زان جا  
نوحی که شکر زاده چشمه است  
هر سو هزار کردن از آده کج است  
باک از ستم وارد که ان حسن و دل  
یکش کمره دست در انوش عالم  
ان رسته حرام که شور قیامت است  
شاد خدیو تو که یکایک کند به

همی در طلاق فشا سدر است  
تکلیف ز منغ ماز که قنار شکست  
آسان بعد کشیدن دندان ز کام ما  
رفع خصوصت از دل اغیار شکست

در بر رخ بسند که پروانه ترا  
ببار رخ بر دل عشق میکنی  
تا رخ ما را آنقدر که می زکلی  
ناوک بر لب نخورده در دانه که تا چه حد

عالم در کشته محراب ان کشته را  
دادن نوید وصل یکبارگیست

می ز روزن مردوش تا غاب گشت  
که غم ای که دو عالم که میم نیست  
کمی کج آب مکر و صلوات و صلوات  
حالی نیست که از حش کین در ۱۶  
چنان بگوید کوی سیاه کسیر دادم  
مگر نوید عالم بر ستم آن آورد  
که داد در دهر و صفت برت حریف است  
که سحر دلف حمد از مریخ و تاب کس

بازم آفتاب دمان از خط یار دگرت  
بمانات قدم نه سر تر است ما  
نیم نسیب شده بود که گشت مکر  
جز لطف دل مایه نغاسل سنگین  
دیدم خرم و دل از نور حش غشی  
سک و دوار و در از لعلش حال پویست  
شانه از شیشه انور عدا و طلب  
که ترا در دهر از برج لعل دگرت

عالم هم مستغرق انوار تجلیت  
موسی نظری است درین صوره کار  
خضر خردم ز نون در حش کس طاعت

نام

شام پیهم واسطه رو بر نهیست  
در حوض صفا قوت صدف و رخسار  
نور سلف که که هر که در ج کمالیت  
عینی که سگاست رو اعلیم و جودت

در سینه و این دل شانه شده کسور  
اشغال که در اش کلر تجلیت

در عشق تو سنام و فتن بود آفتاب  
و وقت که بر سنگ زخم شیده هستی  
خوشیدم و با سحر در ره فریم  
وارستم از دینی و دین بخش مراد  
نمازی اسرار حجت ز خود نیست  
شانه سحر حش و حور کور شدت

در موه خیزه جهان بودم آفتاب  
نخسده ای که نماند و صبار زنجیت

که دیدم در دهر و دم که آتش غم  
سوز کزیرم و دلک از کز ستمای و دوا  
که ام بوده با بهنگ بر و مطرب بزم  
که ام که زید که کم از حش کز دیده دوا  
به بزم وصل تو از اضطرار دیده دوا  
جدایم ز تو پیا حش سار و اصغند

تیک که در دلش بر دیده شانه را  
کرم خرم از اسیر کس نزار است

که کویست که پیو دل ز حال دوا  
شانه خرم از اسیر و مال غنچه  
منت کش نوید و صلح چه سستی

صیغ تقسم سخن اسرار تجلیت  
این شکل که در کج کل شکر تجلیت  
بچسب که از نایب خردار تجلیت  
بر سر سودای تو چهار تجلیت

در سینه و این دل شانه شده کسور  
اشغال که در اش کلر تجلیت

سکانه را بنای زمان بودم آفتاب  
کاین زرقینی لکان بودم آفتاب  
از دیده و خفاش همان بودم آفتاب  
فانغ رخم سود و زبان بودم آفتاب  
ما در لب فصل ربان بودم آفتاب  
شانه سحر حش و حور کور شدت

نخسده ای که نماند و صبار زنجیت

فقیه دگرم بود دل فکار زنجیت  
نماند دل که در و دایه یاد کار زنجیت  
که اهل صومعه را که بیدای زار زنجیت  
که در حش سیر از حش ناکار زنجیت  
سینه در دل اش یکت زنجیت  
کس در اش حش با حش زنجیت

تیک که در دلش بر دیده شانه را  
کرم خرم از اسیر کس نزار است

خدا هر نام سینه ز من انفعال دوا  
هر کس که دیدم و تو جهان در و بال دوا  
عاشق که ام روز نظر بر وصال دوا

مطلب بر بوم وصل خیل مرادید  
 دستش ز کار رفت که در نوحه حال  
 چندان حال داشت دل ز کج که کله  
 کله تر سیم سیم زنگ طلال داشت  
 یک نشا اجد در می محض نه چو  
 کان در باله آرد و این در حال داشت  
 شام با شکر سودای زلفیاری  
 کین ناله شبانه هزار اضمالی داشت

ندم و توانه بهیوم همین است  
 رسو دای عت سودم همین است  
 رجاک است نیم ملی حکم خنجر  
 ننگ و انگ یک سودم همین است  
 مراد رسیده از ای نماندست  
 درین اشک و دو دم همین است  
 بجز دولت نام عاقل را  
 سرکش است که دم همین است  
 مرادت که ملک خسته است  
 اجادت دود که مقصودم همین است  
 بری ارغش جو حشرت ندیم  
 درین کسب آنچه افروزم همین است  
 خزانه دیر شانه در چینه گفت  
 بیخ حو نامه اندووم همین است

دل سب در آن میوه که در نخل برکت  
 خوش چاشنی قیبه در سکر است  
 سر تا قدم آن نخل جوان حسن قیوت  
 در هر نفسم نادر حای دگر است  
 در سینه نماند که نشا زدم رفتن  
 غم شاخ و جبارک و خرامت است  
 عاشق شناسد که در دولت ملک  
 مست که صد اند که در حیز در حکم است  
 این طرفه که میوزد و فریاد نواز  
 روانه که اظهار محبت است  
 شاید که ز اهور حرم باج ست  
 صیدی که گرفتار کند نظر است

شانه در دست کند بر لعلش  
 کین سینه کیه با سیم در بر او  
 آن تازه کج که در دجاست  
 بسو چشم و زگر کس میکی ز خو است  
 تا غنچه کت ز دمانش ادا کند  
 صد ره دمان خویش میکی و کت است  
 در دانه مشتیه تو اند نماز کرد  
 کین خفته بر جام بهت است  
 وارسته ایم از دو جهان کار و کوف  
 در دست ما پا دستت و کت است

هرگز

هرگز ز عمر کنی اشک من مگر  
 از دفر ضحیه تو حرف تو است  
 چهره سحر زشت بقا در فلک کشید  
 شانه که در دست یال جهان حراست

چنان ز نماز قضا من ز جبار خواست  
 که انظار تو نم نشانه تا برخواست  
 بخت بودی خیال تو که در جسی من  
 ز کله از تو پند ز حمت جبار خواست  
 صلابی با ده چنان ز کرم پانی  
 که در کسب ز جانهای بار بار خواست  
 طرب اندی و فیض ارون کن از نعت  
 شفا ز غم و حاضرت از و ارجواست  
 چه لعنتی که با قبال نماندست  
 چه در هم که بی غم با برخواست  
 چه از امر تو ز نام که هر طرف درت  
 ملک ز کعبه دست اگر کلب است  
 ز آشنای پلچانه طیفی شانه  
 کین هر سر نموم صد آشنای خواست

بیکه از سینه ام از دلالت غمهای دو  
 ایجان شادم که از شادی مشکلی بر تو است  
 دورست و سحر طیفی رو که درون لقص بر ما  
 سر کن تا حال ما و سخن بر اندک کلام است  
 بیکه در چشم جهان تنم خیالش بر لعلش  
 هر کجای بنم آن آینه با من ز تو است  
 حاش من که ستمهای تو ام با شانه حال  
 هر چه بر تو مان با شانه او تو بر جام بر تو است

او زو داری که شانه که افتد در است  
 ج کین بر کس که او را سیم بر او است  
 خنوم تو ز کجی را جبار برخواست  
 منکر شو که بر همه خیز آب برخواست  
 دشت مجسم از غمت شانه کشیده ام  
 است هنوز که شانه از آب برخواست  
 یک میوز نیت خلا از انوار حرا  
 بر هر که نیت عزیزی این باب است  
 شانه بر آتش زین آینه که سوختم  
 عشق تو سورش دل بنیاب است  
 بنشین و بر جانم دلم استین زین  
 کین ایخبر بر جان گل بر آب است

شانی حور سراسر که در کل زمین  
 حورین هزارانش ازین مایه است  
 روشن است ای بری که راست  
 تازه است و دلبری که راست

آب روی درشته می ریزد  
ز بهر آدی که ری که تو است  
آهوی چشم ز پیران صیدت  
زین نگاه عصفری که تو است  
خوشتر بود از جوان و ادا  
لب جام سکنجری که تو است  
در دعای تو اندر دشمن دوست  
با وجه شکمگری که تو است  
نشته هر چه بر لب آست  
آه ازین بنده پروری که تو است

بهر در ملک از دل شایسته  
این صفای قلندر که تو است

دل ز نیک بد عاشقی همید است  
که ز هر مای با خور و کین است  
اجل کشتن از باب دروسی کرد  
که عاشقان را جان در آستین است  
هلاک غیرت آن حاجی پیداده ام  
که خوارمادید بارک کسب است  
رسیده قرب مجای رفیق و عاشق  
که هر کس که او کرد یا ازین است  
ز دست محبت جز حلقه ز در شای  
که هیچ را ز کد ایان و نشین است  
کم تصور و محض کنستند و کفرنا  
پسین که با چه کسی نم فلک قرین است

چه لذت کلام ترا که در حشمت  
نشیند اسم و نشان و این است

بزرگ ز اول بز چهره سکر و شیر است  
خلوت خاطر من غیرت کسیر است  
دلف در آرزو غماز که باز از سر نو  
دل دواند من قابل تو چرخ است  
رحم کن و زنده بگیند که ز خاک کعبه  
دل که در سینه جو پیکان تو خاکیر است  
حسبی و حاجی از رخ کلبت آن مطرب  
که ز بهر آن جوان چین بر شیر است  
سخت جان بودم اگر نه زین کسین  
کافرم که هر موی ز تو لعل صفا است  
اسک من بپوش از سر جوهر سوی است  
تا که می کشش کید و سر تر شد است  
مرد و سوی تو شانه که گرفتار بود  
عقربیت که وقت خدا گیر است

سکین دانه که یار دل است است  
خیزد یک بگری نظرش ز یک است  
اندر زمین که آفت معاد بود است  
ای مای خدنگ که در بحر است

چشم

چشم منبری از اثر مهر ز آشتن  
سنگت از بهر کار تمای است  
هر چند یار سرکش و ملذذ بان بنم  
خیزد یک سگرم عیاش است  
یاران شدند مست و وصال با  
خوش و دلای نصیب دل در است  
در دهر کم کسی بخت نشسته است  
منت خدا را که نه جای است

ساقی تمام اگر مرگشیده  
سرگشته همان زهر است

در مجلسی که ساقی سرین کلام است  
که ز دم خفت است که چشم کلام است  
می از برای اهل سلامت حرام شد  
عاشق نامه باده عاشق حرام است  
نادر بلبل ز جان رقیق است  
این آه سگینه روز عمر و سلامت است  
رسد رقیق و حیرت وصل و طلاق  
ز بهنا که کفر از تو کسب است  
هر جا که جای ز این لوبه بر دلم سوز  
یعنی که تا تمام سوز و غم است  
در مصر و روز کار نیستی نامه است  
وزنه مشخص است که بوف غلام است  
شانه سنی ز دل جویش ظاهر است  
کارت طبعان صورت حرام است

تشت  
تشت

بازم از سودای دل در حلقه اعضاء  
انجان کرم است اعضا که با است  
سک میریزم ز دستش او را لای  
سجوق آه ز کسب بر آبا است  
هر زمانه که دل شوریده ز آفتاب  
حاصل او بچو بار خلی است  
آه سرد را هر غم سوخت سانه می سوز  
کافرت باو خنک در وقت بر است  
لایهای خاک مگسینی انداز تو بهنا  
انچنین چشم در خاکه ما است

با عیان خنجر بر گلزار غمت است  
کل چنین شانه که گلهای نما است

مرد و آن که بر که صد خنده بچهره زده است  
تو آن رخ تعانی که دم از خنده است  
این صطیحان بهار است خوش تو که با  
نارم از درد دیوار تو سون زده است  
طغیان ز جان ز سوخت خنجر تو است  
که بر اندک خاک بر سر خنجر زده است  
می حکیمان خوار ایدل که مفضل در درو  
حده بر جام جسم و جسم طغیان زده است

بخت این لاله که بزم از کس خوش  
شعله سوز درونست که پروان زده است  
بخت صحراناز و زورمش که ترا  
پروانه برده بر چه شعله زده است  
بهر مندا که تنی دل دردی بود  
هم بر یاد دخت با ده گلگون زده است  
دل شانه بهوداری بخند و سخن  
بوسه گوی جان نوبت محمد زده است

خوف کبر بر درم خانه تا که خوش  
جو نغمه مخره افغان هر سر زده است  
کن درم اگر از کس بدخوب  
کتاب برده هر شسته همه خوش است  
بخت صخران از طرب دشت  
سایه سبز زرمه زده است  
خلاف ظاهر حالت وضع ظاهر ما  
که آنچه در نظر است در جگر خوش است  
دل رست بر درک زاده است  
که هر روان ترا نوبت سحر خوش است

رو سگ که در وصله در بخت  
که این شراب بکرم دم در خوش است

جرت روت زه افغان راهل را بخت  
دایع دلدار با ما کس خوشی بخت  
عند لب آن کلمه که ناز هر جا جمع زد  
بیلان را چرخ طرب او از بر او است  
در تو تا بگری نواز دانا ما و زود کجا  
طایران کس را ببال و پروا است  
انگور در ریح ارباب محسنی باز کرد  
کعبه شکیبایی یکدیگر بر چشم صد بار است  
خزانه کعبه بر جو بابی میکنم در راه دشت  
عشق این بار با در دوشم از عادت  
عاقبت از عشق میسر دچراست  
نهرت دیوانه بر عاشق جانان است  
اصطلاح است شانه باز در معده  
ترک عیادت مگر خوش طبل است

دل پیوه بهار چرخ فروز نواز است  
در عالم غنمای تو نور و زنده است  
مژنده آن خوی پسندیده که هر  
آموختن چند بد آموز نواز است  
میداشت دلم با پس عاشق تو دانه  
همراه که قمار ابرو زنده است  
پنداشت که طبری بدم است کرم کرد  
دایحی کس که سوخت و سوز نواز است  
فریاد و ناله از منج نواز است  
تا مسجد هم ناله او جانسوز نواز است

شانه

شانه از ناله سحر دید و حالش  
ارنجت خوش و طالع فیروز نواز است

ای تیان هر چند ما زینت جانان است  
ملت و عهد شما هم نیت چند اند است  
او صحران کوسیم و بر سوخته ما احسا  
دلش ما را نیت عی جز که پانزده است  
رک ظالم شمشاد ارم که از بر باد  
دست ظلمت مان عشق نگر است فانی است  
آدمزهر هر که سر است در دل تحت کز  
بر نیاید زین شور سرد یک شانی است  
در دل محروم جز کجا کجا کجا است  
سجده چاهنای جز کجا کجا است بیکانه است  
که تو با شانه سگسی عهد العن زود است  
صبر او را نیت با نواز تو چاه نواز است

داد از ان سلطان که خنده طرف کبر است  
بست و فرا که صحت دست هر کس با است  
آه از ان صیاد و شکر که بلبلان بخت زد  
چچو آموختن ان جمله افر است  
پیر مجلس هر کی زرم طرب پند کرد  
سخت بچرخ شمشیر ناپایدار است  
شانه است که چنین انش فروز و کوس  
یک سیمان در دو عالم است از کس نواز است

لبه لب شاهان سواد سواد

باز دل با ساقیان سواد عهد ماره است  
خورد و خورد از جگر و لب از خندان است  
رو و خواهد نیت از سم دگر که کج است  
بر کتای است سارم جمله ی او شیر است  
جذب عاشقین کجا که با جگر وصال پاد  
لیله از غم خیل دیوار بر جازه است  
یوسف دارم که تا مفضل آباد است  
جمله بر نای جوان بر در و وار است  
ار تبسهای شیرین سینه های روشن  
بوجو احسانا کت است در و ان زاده است  
بکس عشق پاک شانه قوت نایب است  
شهرت حسن تو بر یوسف زاده است

باز دل خود را برام دلبران ساد است  
بند طوق نیک بر کوه دل آزاد است  
سجده کمان نشن اسلام که ماند است  
بکس که عهد است نهان نامسلمان است  
دست بر او از خطش نواصل صید است  
آه این بر قح که کس تو خوش کنی است  
کس آن ساعد کافور که زدم که کوشش  
کرم و دایحی این انش بخت ان لقا است

بزه و ارستی از تربت شایسته  
تا لبین خط از فرد رنگ بر چاه

زوق دیدارت راه افغان باطل است  
داد خوانان را تماشایت زده فریاد است  
آه خود را در دل کشیده از سرم حنیت  
خند خیم پیش ازین سوان که در لک است  
آرزو صد جا که در رشته جان شد که او  
چند سبیل شانه کرد و طره شایسته  
پند کو آسوده بچیف عجم ارم ده  
راه سوان بر سر سنگ در دما در زاد است  
بانه شوق که شانه است مع ملاک  
از ضمیمه بجز حنیت و دل صیاد است

آن رو که بر قبح رخ ارفاق کلبت  
از چار طرف برین خود راه نکلت  
یار چه کند لب نگاه تو که هر سو  
با کز دل صد سوخته بر کس اربت  
چمن چنگ از تیغ ستم باز ندانم  
دین سخن بخت خرم چه کس کلبت  
بر کوشه ایام او و اندیشه بر بخواه  
اوی شده راه نظر از دیوان است  
من سگود ز پیداد دل رام بدارم  
کین ضار حنیت را بجز ایام است  
ارستی چاه ز نندان تو یوسف  
خود را بچو انگند و زهر ل سرچش  
هم خنده ز کم لاله رخانی کس ارحام  
جز شکر که تواند ره پیداد سپر است  
ساز از ماله خفد و دیو چل شد  
زین لغت لغت که بخت نیرت

آن پیر هر چند بر آید ازین دست  
نخل او هر چند بان میکشد کس دست  
سکه که درون کار بر یکس مراد میکند  
من با او هر چند خوشتر او بجز ناخوش است  
میکند چایا ره ما و خوشندم که دو  
با کسی دل که تر باشد که پر از است  
سوی کس حصانه تر منی و منر میکند  
کوکان کاری تر آید تیرکان بر کس است  
گر تراب او که زوز خرم و مندم دل را  
باده در در حنیت تا بام از ان پیر است  
از آن نوبت ز نیت که شایسته  
دست او خرد و تر باشد که گوید

حسن تو که اراش کاشته زار است  
حتمه ماه شب چاره در خانه ناز است  
زلف

زلف تو سر اندازد کفایت حنیت  
خوشم تو میریت ز چانه ناز است  
ناز ان لب زلف کشتن نوازش  
کاش حکمی او همه از شانه ناز است  
هر کس که ز حنیت دید با مصلحت است  
حسن تو نه تنگ حاج بر روانه ناز است  
سودا زده و شسته هر کس سخنانا  
از نظر زلف تو در نوازه ناز است  
اگر بکس که او ز کوه ناز ناز است  
در دشب شانه هم این ناز است

مزننده آن کل که بر بانمش سوان با  
در سینه یک سوخته و غنمش توان با  
اوارده و طوارم و اربک صفا  
کرناله نباشد کرا عشق توان با  
هر کس که سانه زرم طریس  
هر کس که لب و دل عشق سوان با  
سختی ارباب برایش توان با  
سرم صراحی و ایامش سوان با  
عاشق که بجا کس کفین شده راضی  
در مکتب با هر فراغش سوان با  
اورنگ شب بان سیر کوی تو شانی  
اورده چنان شد که هر عشق سوان با

باطره تو سبیل و مشک ساجت  
بالن دوزخ حکایت جو سنده و ماه  
بر روانه یافت بر بنه عاشقی که حنیت  
بنگر که رسم عشق چه در شرط راه حنیت  
نما زده ای قامت باز ازین دوت  
معلوم کرده ای که صفت که حنیت  
از کمر لعن مانع خاف است  
آسوده وصال هر دانه که حنیت  
کرنیت کستم سب اعتبار غیر  
خج زون فصل منر کنا چ حنیت  
روز و شبم ز بجز چنان تر کوا  
کاکه بفرام که سفید و سیاه حنیت  
رو ساخت یار سانه این خطرا لب  
شرمی بر اراینه راه و نگاه حنیت

بایست نشان بود میانش سوان با  
میوت مناش که کسش سوان با  
اندل که سنده او ره لبه در حنیت  
خود در قدم سرور و اش سوان با  
هر چند چاه می نایبت دل سمن  
نه منجم دور در مناش سوان با  
اگر کس که بخورد خوشم لوز است  
در دیده بجز خواب کراش سوان با

دریست که در سیرم از آن خیال خطیبر  
درین و هجبت ای که از آنش میان

تاج سرم فستید و از جبهه بست  
پیردین سوخته ام بوی خورشید بست  
تا که مرا سینه اول ز رخسار نهی  
آتش زدی مرا بر رول و رول بست  
چندان که نیز از رول رخسارم  
این عصبها که میخندم در درون بست  
ناختم ز عشق سلامت بزیلت  
خدیج همید هر بعلی چه فست  
بپخته خاک اونی منخانه هم بست  
دو دچراغ در سر سوزم که گشت

بازت برت جفت برت بست  
صدقه و لطف تعبیر در هر کلمت  
از یک تا حتی بر من حسن در جور  
رخش تو اصد آمد در کاس بست  
کشم ز غم ستم از هر گرفت و گفت  
پاس پاس دار که اینم گشت  
گو آسمان کرد و دستار او گشت  
مرا راه جفت باغ که گشت  
شانه بوشن گوش ز باک کوی عشق  
دلو اندازد کار به عو عالم گشت

خزاه حرمم بر آن غم فرو دیت  
در استخوان سوخته ام غم خود دیت  
کرم که پای ما بر آید گشتیم  
در سحر چشم ما بعد از آنم کلمت  
که حیرت و فای تو مانع نباشد  
همس از مضایقه اور سحر دیت  
مدوح اگر بجزه قارون بند بر  
مرهم بهای رجم زبان حسودیت  
شانه کیم که دم ز وجبه و عدم زیم  
در حضرت که نام عدم را بوجبت

عشق آتشی که در دل شیدایم بست  
اول تیغ صبر و سپاسیم بست  
ای حرم که در دل حلقه بر من  
نیک می در ای که شایم بست  
او که شد که سر ز کربان بر آورد  
این لشکر نهان که رسوا بست  
کو عزیمیم از ستم نادیدن رخت  
سزاون بیا که در شک کاشتم بست

در سینه ز خنده صبری که دایم  
سودای لب دیر تر سایم بست  
شانه ز پا قدم و کاری فاشم  
پهلو کشن دل هر جامم بست

آن بت همان سخن عهدی که باور گشت  
اعتمادی نیست که بهر سکتن گشت  
بند از دل دلم بر کن که این باور گشت  
بر فرخ و افصاح راه روزن گشت  
او حشام کل در انوش و منوادم گشت  
انگ حشمن از کربان تا بهر گشت  
خیل بند از پیش در ریاض طهور اول  
نخل قدرت را سپهر نخل ایمن گشت  
تخت اسود که بر دل من گشت  
تخت و بجای فراخ راه گشت  
کار شانه بادل تحت تیان افتاده است  
سخت صلا بین کردل برنگ گشت

ستم ز کفاری خوش خیم نیست  
با آنکه کفارت از هر ذکر نیست  
نهمان منم سوخت که در دم  
در هیچ دلا نیست که در جلوت  
فرخ مردم که چه ز انبساط زمانه  
تا همت جرم حکرم را بگذر نیست  
شانه کخی پای تعلق ز خراب است  
هر خند ترا با ستم و مشوق بری

بشک شمش و لاله شعله غم سوخت  
بر سر دل جفت ز بند هم سوخت  
بستی از سبب ایک مگر که در نه  
و از جفت وی مرز دل محرم سوخت  
زودر جید سلا بسوس غم سوخت  
ورنه دایمی که مر سوخت را هم سوخت  
از نفس بسپه شمش پنهان میزد  
دل که جیمز کوره صدا و مادوم سوخت  
دل صبارا که انده تو غل میزد  
علم آتش آهک هم عالم سوخت  
شانه سوخته جان از پرستاری دل  
دانههای جبر که از جانب ام سوخت

مرا که دست آتش ز دور ما بدوست  
حرا میث دل نا صبور ما بدوست  
برج او زده دنیای دون که فاند بال  
چرا دست که خدیج غرور ما بدوست  
کلمم غم و با خویش دادم دارم  
چرا میثم مرا چقدر ما بدوست

ز آنکه در پیشین هزار گونه سقا  
چو ابر ز دهنش عطر باید داشت  
چنان کلش کوی از آن شریف را  
که فکر خجسته و سودای جور باید داشت  
ز دوری بخت نیست خواهش شانی  
که بجز ناز و غمت ای جور باید داشت

ز چهرت عرم جهان تباہ گشت  
که روز روشن منم ز سیه گشت  
بجز خار غم از هر گز که سیه آغم  
باجر عشق تو خواهم دم از گناه گشت  
ز آنکه در دین نظر آن تو چنان بود  
نام او ز وصال ملک نگاه گشت  
چنان گشت جیالت بل که بپزازی  
سپاه صفت بر خرم گناه گشت  
بناظرش بگشت اضطراب و غم  
و زار جوشن بر خرم گناه گشت  
دل که بر سر کوی تو اگری آنوقت  
چو سائیت که در قلب باد شاه گشت

بوجه گاه تو شانه کویان بگرداد  
مسافرت که در عرض بجز آه گشت

دوش مار غمت کام دل دیون با  
کرگزار تو دم باز بسین بالین با  
یافت از و صرت کجای که بصیرت جگر  
دل سو ز غمتی لب شیرین با  
امش از شاد و منم کو کل مقصود کن  
اگر دوشم بر راه طلق گلین با  
اگر غمت بودم در تن خیال  
در کلبستان غمتی خودم کجین با  
از که امر طرفش با و بخاکم بگشت  
کوشش و خارم راز ملک کوا و زین با  
شانه او عکس کاروی تو ز لطف مراد  
در بر دمک زیره عالم بین با

جان تازه دست بخت جانان مرغی است  
جمعیت و بلوغ زلف از مرغی است  
ما نوه ناهوشت بصیرت برای دل  
فرید و چند منزل و روان مرغی است  
ناصح از زده درد سرخوشش برید  
کرد دل منت بغیران مرغی است  
در طلسم ز تیر کجاست و همگی  
نه در نشان که منزل و بیان مرغی است  
جو خفت بر سر کرم کین کند آه  
دستی بند بیدنه به بین جای مرغی است  
شکلا حریف کویت سود کایم  
شوقه که میدرد بر جان مرغی است

چنین

چنین مست از در هر خانه کایست  
تاو که ای درد ز لمانه عار نیست  
کو غیر هم بر زوم فتنه کوی  
تا بصیحه بسوز جری از غار نیست  
هرم نه بده گاه وصال که حاکم  
در دیده که مشغول وصل نیست  
صد گشت از زو و بوغای تو خوش  
پشت اینوز بجم عجم است نیست  
شانه حشمت از منی از خلق عاقبت  
فان نشین که خط درین روز گشت

طرخم که کبر بر سر کار آه است  
یار باین خسته دهر از چه دیار آه  
هر دمان باز نصیای با کشت بند  
کافیت قافیه بر کویت اراغ  
سروش سانه عزت زده با ماه و نون  
صمیم محو کل تازه یار آغ  
از غم زاره مرغان کلبستان خصل  
شاهزادیت که اینجا بکار آغ  
مرد و را سونق خرم تور بالیدن کجا  
کند آگاه که یارش عرار آغ  
بجهان آغ هر کس طکار می شناسد  
دل او آرد ندانم کج کار آغ

ما سطره جمال تو در تو نگاه کردنت  
روی تو از روشنی غمت یاد کردنت  
مگر کشت و عاشقی باید عشق و معایت  
کار در کوی ازین مکر تباہ کردنت  
در ما سیم اگر در دلم معنی کرد  
عشق بگو چه خاروی راه کردنت  
باعث قتل عالمی از ارغض ترا  
سرخ بخت عاشقان چشم ساه کردنت  
آه زدن ز تو کج گفتمت است و نین  
آفت خرم امیدش آه کردنت  
و ادن دل بخت غم شانه نو نیاردا  
صاعقه احوال است کیه کردنت

زهی خرقه ترا سواد حسگر با  
صفا جی حسن ترا پاک نظر با  
و جنبش مرده تو غم ز دیده سده جار  
بلی کشودن در است شیره با  
مار نو دن آرام از زومش بران  
کو نهماسر تو شد بای تا سیر با  
همان نه واسطه قتل من خدای است  
که است حرت وصل تو پیشتر با  
سیرمای تو آنالی حسم با  
کو نهماسر ترا کاشش جگر با

مکنیت وصل که بی نشانی را

دعای غیبی که از غیب بیاید

عشقست و محبت دیدار و در کج  
توسکندل و محبت جانخواسته بها  
از غارت غنمای تو در کشتن بینی  
او کشتن دیدار تو نظر کن که آ  
خفته کافر عارت زده او در عشق  
در روز اول وصل تو که بهتر زماست  
شانه بهشت از تو گوی تو زنده دم

کشتن طلبیدن که غار و در کج

اگر مقید کنی درین برای سبب  
بهد که مصلحت کار هم درین باشد  
ترا چه کار به نیک بدم که گفته ترا  
مردم از فلک و عالم هر حاصل که  
جو باغبان چرخ سحر زلی می خوردم  
ساره که بنده یا زینم چرخ

کین ساطع بر زنده خردان صبح

ساقی با پر که بر آید سحاب صبح  
برون هر روز دیده نشینده دارم  
در شب با تمام خفت نور اسباب  
ظاهر ز ظلمت دل آتاهم را  
هر وقت در مشرق خط میکند طلوع  
سیر کمان مشام در و ما تمام صبح

شانه غنیمت است تا نا جانین کند

مجلس خراب ساز و ساقی خراب صبح  
بگرده ناله ای هر کس که  
مغز را که در در خراب کس

همین

همین سخن که تو نام کرد  
عذر کس استیج تو هم نیدر  
تا کشتن استیج ز تو نام کرد  
سر کوی تو حوا نگاهت  
جز ایندی وی رلف آورند  
خامه در پاک در کف شانه

تیر در دست که کلمه کین

تا که از تو پیدا کشتن داد نیابند  
در جرم او عشق که از قتل تو هر سو  
در صبح دلانیت که داعی دل کینیت  
شرف بنده ای که از تو کوه عیارا  
سنت بر روی دادش انصاف نام  
و راسته جهانم که ز طوفان حیات  
شانه اکت عشق کند تربیت سحر

ناله ام بهره بهماش کرد

کمال حسن که در دست  
حکری در کور سیرین  
هر که مراد آید از دست  
جفا باید بهماش کرد  
حار و دست ناله شانه  
کان پر کور رفا کرد

سبب نیاید و روزم یاد میکند  
هر زمان در وقت همین دام  
عزیز خود حکم با کس هم بود  
بسی میکند در دم که سوال  
سینه زور و شب میسایه میکند  
کود او میکند و داد خواهد میکند  
کصد جفا میزند از مهر نگاه میکند  
سوم بر سر دست گیاه میکند

تو جی برقیب از تو یا فخر زانت  
خدا ز ناز داشت فی نما که عاشق را  
ز خاره تیر و عاصب بیکدیگر زد

دو ز کس تو که با به دست و پند  
نمود با نده اگر تم حسب عدلی شوند  
ز مجلس تو حکایت میزد و پروان  
که تا با خن مجلس تمام بهوشند  
تو نماز کن و ایجا و نشان که کلمت  
که تو سعی خود تو در هیچ مصرع شوند  
گفتند بخور و بوی سحر و معنی ارم  
که لبستان خیال تو ام در این شوند  
بهر از کوی صفت بری ز دم تا دم صبح  
هنوز بخیران مست با به دوستند  
خواب کشیده آن جا این می کشند  
که در خواب آن غنیمت و بنا گوشند  
دل غمخیز از سرگشته آن که در پرتو  
که بار نای حسرت بخورند و خاموشند  
بیرستند این غمی که آن خطا و حیا  
عامم تو سبانه و کبود می پوشند

مستی و از تو حرف جفا می توان شنید  
خجسته کش که عذر خطای تو این شنید  
هر چند ما چشم شما به نموده ایم  
بگره نصیحت بر ما می توان شنید  
هر چند ما ز قابل رسیدن نام  
او از نی از رونق سرا می توان شنید  
حوال می گشته سخن در گنبد هم  
از دست داد و حوا که می توان شنید  
خشکیه شایع کلین ارضای منور  
از گلشن تو بوی جفا می توان شنید  
صد ره میاد در وقت غنا جز در همان  
زین خاک با پای بوی وفا می توان شنید  
نهانه حرف ز عشق تو خوانده ام  
این لفظ عام در همه جا می توان شنید  
موزون تو نشانه داران قد و دست  
زنگ بر کلیم ترا می توان شنید

آفتاب خیز نقاب از چهره هم کشید  
بوق عصمت بپوشد شش چشم با کشید  
عشوه تیغ کلین بدست چرخه غمخیز  
ناز بر تیغ پیش خورشید جهان آرا کشید  
جان ملامی دوست که غمخیز اول  
با وجه طبع خلقی ز من ز سوز کشید  
میر لبستان چند چند وصل کل غمخیز  
بمزد این آتش کوی تو خواهم کشید

خارج

بر سر کوی تو ام پروای رسوا می کشند  
غیر تم دخت چمن ز کوشش صحر کشید  
شعله ناز تو برین پیش استعد در کوشش  
صحر سونش سر کشش ترا ای کشید  
وصل شد مخصوص غیر و مانند شانه در غم  
دیگر محضو ط کشت و اسقام از کشید

بخت جان بودم که رسمت دادند  
ورنه با او غمب سحر تو چه پیدا نکرد  
انچه از ناخن غمب ناول ما کردی  
پستون را بیکر شیشه فرما نکرد  
آه از استوخ که در کس هر کس  
انقدر داشت که از روز خرابا نکرد  
سوق وصل تو به لهای اسیران آن  
که بر جان او پس دانه ضیا دگر  
در صف باقیان غمت شش

شقطه اشک که چشمم زدم افتد  
انقطه شمه اش در سرم خفت  
کوشه آبی که چو دو دل مطولم  
از سینه هوا گیر دو در اخرم خفت  
از ده ام از کسوت ناموس جان  
کین عام جهان چاک زدم کوشم خفت  
این شعله که در خرم صبرم زده ام  
ای گاشش که در جان طایفم خفت  
دل جگر سوخت کمان دل جانت  
هر قطره که از دیده حمزه در برم خفت  
این کرب که در می کشم از دست رفت  
چیمت که بنام فلک رسد برم خفت  
شانه اکرم سوخته بر باد بردوست  
س جان کرا مگر که رها کنم خفت

هر که ان جور شد با بهر نظر نهان بود  
عالم در خنر اشک تا که جهان بود  
بر هر جهان آرزوست صبرم شکوه  
میگردم تا که در روز که جهان بود  
عمره ات بکن دست او در آغوشم  
آه از آن ساعت که جهان در جگر جهان بود  
میچکه او شش ز کمان تو زهر و خوشه  
انگین عاشقان در شش جهان بود  
تسه لبشش و این کج خالهای  
کتاب حصر و ز غم ز رخا که جهان بود

دل میچو ابر که مژده کار می  
ورنه در هر ناکش خنر از او جهان بود

ز رنگ سوزم اگر زلف آن حسن بود  
جغای آنکه قبح لعل اشک بود  
شکفته آید از آن شکل که نواند  
که چرخ سحر بر کوه با سحر بود  
کنند شکر عشق را است هفتاد و چند  
که آفتاب ز راه آید زمین تو بود  
سراب نوش و لکن نه با کسی که با او  
که جز با او که هست عین تو بود  
که ام دولت تو آنکه در حرم تو بگذرد  
که ام لب تو آنکه گاه استین تو بود  
خضر کی است که لب کند محال که نیست  
میخ که کوبد لب خجسته ازین تو بود

هره مال شانه که شد خور و کس  
که بچو دی کند دست نشانی تو بود  
نقاب طره که در شک تاب بگذارد  
فرو مکن که در شرم آفتاب بگذارد  
چنان در آتش و ام ز سوزن جوگشت  
که کوه کاب لب بوسم که کاب بگذارد  
بدان رسید به نیرم تو سحر اری دل  
که از لطف سحر اصطراب بگذارد  
دل از لطف را روی تو که گشت  
چنانکه بر سپه آتش کباب بگذارد  
تو سوزی در لبم گرم هر دم در لب  
بهر زمین که چشم ما ز تاب بگذارد  
چگونه سیر توان دید در جی که اگر  
درو مخان کوی از حجاب بگذارد

بغیر بگرشانه که نیست ازین عشق  
نموده ام در نما که تراب بگذارد  
هر زمان کان نارین حسن در چشم  
ماه نور را بر چین از رنگ چین بگذارد  
بخت هر دم صد بر نعم ز افضا بر وصل  
میدرد بر آسمان و بر زمین بگذارد  
آسمان که ساکن بخت سلیمان کند  
بخت از انکه همان عشق بگذارد  
صاحب خرم همان حاصل کند نه کام کا  
که تقصیر در بگذارد خورشید چین بگذارد  
چندم ام روزگار که در کمال کمال  
دست در انوشم از بالای این بگذارد  
روزگارم روز زمین زد تا و حاصل کند  
هر که بر سحر دایه است چنین بگذارد  
نیککار من که تا بچرخ اینچنین مرد  
بخت ز هر قائم در انکسین بگذارد  
شور شانه او قدر عا و روی دلگشیت  
کاش اندر جان سرو با سحرین بگذارد

نکاز

تنگ از سوزن تک جهان می آید  
که بدل سوزن دوزخه سنان می آید  
شکسته زینت دل با کسکین  
سنگ بیدار تو هر چند بر آن می آید  
این شکست که از دیده فرو میزد  
خیز که میت که از زخم نهان می آید  
چند نگار هست بر کار کند شاد  
چو کجی که خدش نشان می آید  
با وجودی که خفا کشم از بار  
با دهنم بدل داشت کز آن می آید  
چشم که ز بطن طر ز شک و غیب  
بجایمانه سکایت زبان می آید  
میوانم که کف ضبط حفا اما  
بازل خویش که بجهت بعبان می آید  
که به ام راه گلک لبه می که نفس  
تا برون هر دو در شیشه محال می آید  
رو کرد آن ز سر شکم که دل لب  
هر دو را که زینش آروان می آید  
ای از آنش در بار یاد شانه  
بهرین از دیده خواند نفس آن می آید

مگر کرم رسم آسبی تو در ملک فانی  
کتاب بدو ام طوفان چسبیدن مایه  
خین آبی که سحر اوجی نیست خرد آید  
که تا خمر آذین است مرتزبه ناز آید  
دل صد باره شد تا آفت سحر تو جان  
چو سحر کربل سیدان مارون آید  
جاست خضر خوابت من نه که دل  
برون از بجهت آفرود سهار در آید  
بمنجو اهرم که در زرم با عاشقین  
و کز زلفش آفرود اهرم در کز آید  
ز طرف نام طالع تو شو که سپهران  
پس از خورشید هر دو آن اهل در آید

ممن بر حسن و لطف آن که ایدت شانه  
چکار از غایتن مسکین بجز بجز و نیار آید  
نیم در زندان که خار کا جانان برود  
براه از نظر نیست ده ام تا جان آید  
جانم بیند تک از خیال غمراه است  
که هر جا دست نگذارم سر بجان آید  
دل از زلف دارم که چرخ در سحر آید  
کجای شکست از دین که بیان آید  
بجی سینه که نظر نوح باجم در سحر آید  
مرا کز ورق امید ازین طوفان آید  
هر خوش صحرای شصت ملک عا و کجا  
از خار و خنس آفت ز کحل در جان آید  
ازین سوزی که عبرت در سحرای جانم  
ز چاک سینه رسم آتش سوزان آید

جای کردن از وصل تو مشک نیست نشانی

دل بصر اگر از عهد و عهد آن برون آید

بینه تو خوش و لذت آید  
زین سیرستان آرد و نه آید  
طلخه چشم دلم که کوه که هنوز  
کشته رخ و چنان هر سده که سدا  
بجهد رگینه جز نماز و زحمت  
ارید عشق و بل دروغم خود آرد  
بر آن غم حیران مگر که وی شانه  
ز مجلس تو جوان هست و پیر است

سبزه آن زال مستی طلبند  
بلان رسید از دستستان عالم  
خفا شد رخسار از نگاه عالم  
خوابان لب و دندان نام که تمام  
نیز از سینه و افسردگان سخت و نوز  
خیال خام مگر بچنگان حیرت را  
پر نوسان هم کس را چه خوشتر  
روز روشن از آن طبع نام شانه  
هر ای حلق لبهای عالم طلبند

می رسد واری حیرت بر آرد  
صبارک گل سوی هر از گلزار آرد  
بهم آور و در خوش از گلزار آرد  
مگر منع ز سرهای که این در سفلی آرد  
دلم باری نوار دهانست لفظ آرد  
مران بختی غم او نیست و ز غم آرد

دل مرا مشک طوطی است درام کشید

بوجه نامی تو شدم از هر میدانم  
زمانه ز غم مشکین و کز آنکه دیدم  
هلاک خدیو آن طره بر لب غم  
ز آسمان شمس بان لکنه آرد دم  
تم مگر که بهر کس زمانه یاری آرد

ننگ عشق تو خوش بونسه بکام کشید  
که در لب اقی تو کم روز کس نام کشید  
که یار بهلو عاشق شست و جام کشید  
که آفتاب بر این ز نام کشید  
باشام زبان با یدم بکام کشید  
فکرت شانه چاره آنفام کشید

ز غم چینه زرد و خاک ارادش آرد  
تا برون مراد از سرش آرد  
با چنین پطامی حال ز غم چینه  
ز راه خلوت لبش از پرده آرد  
هر که با ما می شنید زود تارون  
رفته رفته چینه سرد و دیده چینه

ز غم طبع من غرض هر میان آرد  
که منت هم کس هر غم جان آرد  
که خیزهای کس بنام آرد  
که چینه ز کوی آید او میان آرد  
ایمان خدا که از دست ما دمان آرد  
کرامت زهر که نام تو بر زبان آرد  
که به بگوئی تو شانه زین نشان آرد

هر با ما در سطلیم از سده ای حصف  
بانه کوششی بجز ای غیر رسم  
افزون و حیفی از او خدا حصف  
در مانده ام در دل سپرد او ای حصف

میگفت دوستی که مرده دل بولین  
پهلوی بچلبس شسته که بوی آن  
چند آنکه یا نغمه نظر از روی مهوران  
که قصه بی محبت نخواهد  
نارست خریف حوصله از غم شسته  
سازد که لبه مستی او سدر راه  
نماند بستی نورش تا بماند

پس که کز دل نوید کام شنید  
کنند غم عشق تازه شد نمیدانم  
و قاعدت عشق تو گویا شده است  
بسیه را ز دلی داشته نهان از حق  
جنه ز دل برم میرند غمگینم  
تو در تکر و شانه ز لکه نخود بود  
کردم که گوشتام یا ستام شنید

زنی که در چوین محبوب نباشد  
از ناله کلمه شمع که عازت زد گانم  
دل خود بعبه است خدا یا برپا نشد  
جای که تو حرف کسی گوش مکن  
هر چه که کنم لب سادوست نام کنی  
ان دوق که محزون تو را است حق نباشد  
یوسف مجمل از محنت یعقوب نباشد

محبوب سواد و در غم نشاید  
مردم تو را که محب نباشد  
خاتم از ساقی که آن طلب ز مرز  
حق دل شمارد سینه زخم ناو کس  
مگر آنکه شستن ز کس کار اندازد

خاتم

خاتم رب کلزار که این باغبان بود  
دل از زده دارم که بچشم کاشنی  
که بود لاله و گل زان بجه زبازی  
کوش دستی زنده تا حشر از نو و یاد مری

در کمان مز آن خطا وصال نماند کند  
اقبیب که هر زرت خوار میدارد  
شوق سحر حسن تو عالمی را بست  
ریدت در نگاه بهایم اینست  
خیال میزدم آتش وصال نماند کند  
بجان حاسن سوره به حال نماند کند  
هنوز شسته آن حال نماند کند  
نغان مز تو و حشمتی غزال نماند کند  
رست خاطر نماند مگر و شکر دست

دل نیت قبا کفیت چانه شناسد  
پیمان کرد عشق که معنای و طرز دارم  
این سازه که سانی کرم دار و صحبت  
تو کار و زلفک الیاداری خانه کار کن  
ز جام از و حیف صهای دل برهنه را  
خود مندی ز غم غم غم غم غم غم غم  
نرسد از یک آن باشد که در او آید

عجب محبت اند و حقیق دارد  
از نسج مخلص عشق بر او زهره بست  
از قید احتیاجم از او کن که این عشق  
عشق مصلحت از او مصلحت است  
جنس دکان عشق کالای زنده گانیت  
این پاره که بیان ما در مینویست  
ان که یک تو که اندر زده کشت غم غم غم  
دارد در دهنک و لوز و لاله و حشمت دارد

بازم از زلف سخن بوی جگر می آید  
 زور دیوانه از عقل روان می آید  
 دل مزق فلک با هستی گزاف است  
 علم روان بس در غصه درون آید  
 است کیم شو اعز که جل راه و نشان  
 بی غصه و سبک روان می آید  
 حقیقت آنرا که کشم سینه جان گزاف  
 که چه غصه فقط کنم از غم جگر آید  
 دوش رحمت بوی زلف از راه  
 خوش از تری غمش کینه می آید  
 شانه از نفسی ام باین می آید  
 کردل بسته مزمار روان می آید  
 زین حال کم بین زمان عمره با کس نیست  
 هر غلظت از زنده باره و حال می آید  
 غلظت ناله از صد سپرد ام و در با دست  
 که درق با لام در هر غم افلاک می آید  
 حکوم حال دل با او که از بسیار می آید  
 زلف تا کوش صد جادو دل در خاک می آید  
 زلفی که عصمت سوره تحت نشان گزاف  
 که بهر این طبع سینه خاک می آید  
 زنده زین شمش این که حرکت بر نمیدانم  
 بهر جا سینه زین آتش تا کس می آید  
 بعد عصمت کوفتا کسند شوم شانه  
 رد و روشن غم نظر حلقه نم آید  
 در سوز ز قیسی لاله کبر سواد  
 خونم بود مانند خونم رو سواد  
 با عشق و با جگر نفسی زنده نیستم  
 کس جزوی که بگذشت عشق و محبت  
 غیرت گرفت بر غم از اضطراب  
 زین درد جانگداز دلم را سواد  
 در آن محبت که جان تازه میکند  
 این سوز کیرمان ز دل مزبور سواد  
 مجلس تمام گشت و کس هر چه اندازد  
 کس را جوهر نیست ساره طالع زنده سواد  
 عشق است شکسته بنفشه که خار عشق را  
 جز صورت ناله زدم مرا از غنول سواد  
 هر کس که کام دل مزبور کند  
 پیوسته حرم نفسی در درون سواد  
 بوی تو ام کجا بجنب میخازد ره نمود  
 مشتاق عشق را بحرین در غم سواد  
 شانه خیال عارف از غم می آید  
 در دریا امید شقایق فصل سواد

دستی

رفتی و دو دم از دل بجزر شدند  
 این نامه میان جمهور شدند  
 دست قطره از وصلش کجا رسد  
 زنیسان که قصر عصمت منظر شدند  
 شکر خدا که با همه بی اختیار می آید  
 که صدایان بیستور شدند  
 حرکت قیام از دل تا رنگ زلف  
 نام کوه که کوه که اسوار شدند  
 خورشید را نگاه کند در وقت آید  
 چنانزایات لغای تو از دور شدند  
 صحبت کز که از حرکات نسیم صبح  
 بر صاحب ریمه اطنبور شدند  
 شکر شو که اتس صد خام کار آمد  
 دودی کزین سراج امهور شدند  
 تا رخ غمف زید و زبرد وجه ما  
 این سینه بود که کج طهور شدند  
 از بیل مور کج سلیمان نندید  
 بعد این قدر که در تبه امورش شدند  
 شانه بصورت بکش که در محبت  
 که زوی هزار حرم بر منصور شدند  
 کنعان اگر کل باغ تو بود کنند  
 کمر نیم کلش هم از رو کنند  
 اینست اگر مضائقه ساقیان بزم  
 بسیار آن حرم اندر کل کنند  
 که بیخوش جان طلبدم بزم  
 ستان درین کلمه گفت گو کنند  
 در روز تو که دم است پای قسم  
 انطقم مانند که مراد سواد  
 عشق جهان که حجت کونوران برجم  
 عضو می یافتند که ناخن زد کنند  
 ما دست در و جگر دل و دیده سواد  
 مقبول این ناز که با این و خط شدند  
 مردم ساطره بجزر شستند  
 در دل در ای چند ما وصال دوست  
 ره هر سکر نه اشارت با بودند  
 رگانیات مایه نکلن مشه خدا گزاف  
 غمهای دوست ز دل حلقه میزند  
 شانه کوه که خانه دل وقت و روز کنند  
 از تحمل بند بر پای نقطه خواهم نهاد  
 آرزو را در آن حرمت بر جان خواهم نهاد  
 با نفاظ کلهای شوق اینگز خواهم بستن  
 پای در زرم وصال یار از خواهم بستن  
 خشت زین استانت که دست از گمش  
 باش آن سود که در زرت سواد  
 ز نهیدت غم ستم باین لحظه  
 از همه آسودگان آسوده تر خواهم نهاد

یار و است خالم سوز غم و غم ازین  
عشق زور آور دیار آن فکر نامیست  
سید ام کرم است و امش اینجاست  
چشم غم سوراخدار است چنان خواهد شد

خار و سبزه شانه که در بار را  
میروم که بانوک کشته ام زنا  
درون سینه زلم تپو بونا میکند  
بچه نشسته ام و بخت مشط که نمود  
زنان بر سر باز و ستاره بر سر کین  
زور و عشق و ذکر صبحگاه چسود  
سزای دوستی در در گذر نهاد  
کجی حکایت بچکانه و کجاست

رود در او که ز کن خاک اری چند  
چنان بخش بودم که کوهت دوزخ کرد  
رون سینه که در سنگ رقیب تن دادم  
رباب مطرب زدم تو می پرست ترا  
گوشه عرو میر نشد که یک بار  
ز دواج عشق تو بر سینه است نماند ترا

کر نام زلفت دو و یک درون چسبند  
آه زنا عشق تو ز اول پیش است  
سینه مهر تو جز در دل ما سوزد  
طالع ما که ز بونست جکار اید است  
کار فرما دهم از عشق نکوشد ورنه

قدرا افروز که بر یاد که شنیدند

هر چه در اطمینان بود از آن  
دگر از کوشش چشم تو نماند بسیار  
حریف سنگ صفت منم که بر تو  
مگر برده است آن چنگ ز مطلق  
چنان بگفته که باز گرم میسر است  
حکوه در در دل خود نهان کند

از دود آه مر که نفس بند میشود  
سوز دل قیام چه شمع باه من  
بر خوان وصل دست لطف کند در  
بکن نقاب چه که ایت از جمال  
میل صنم کشت عقل و عینت  
محل مران دلیر که خار و خجسته  
شاه اگر بود ای شوق اچنان دو

جز دل ز خرد ام ز درون و بیرون  
فعلت بقصد کشت با ناله و بپ  
از هم روخت صورت بیزان و کوهن  
برام خایه ام که خواب نموده است  
ز آن مر که در خواب ازین چسبند

سنان که کشت و شربت آن کاکه است  
دو نوازه رفت و بر سحر و آواز که نماند  
بسکه بر دود آسم ز آن کس کند  
از جنوم خاطر امانت شکی نیست

که چهره زور آورده در گمان شمع  
خاندان منیع شمع طوفان روزگار  
مداراک رسیم وصل تن شد خراب  
آه اگر بوق ز آتش سوی خرم بگذرد  
دوست گام آنکه شمع شانه کرد امام  
با تو بجاری ریش خشم دشمن بگذرد

آنجا که مانع تو ز آرزوی من شدند  
آن مایه مرموز محبت که اهل درد  
دوستانم و لیک از خاک پران  
زین دانهها که در تیره پیران شدند  
قند بهای اسقف صنم خانه ترا  
روشن چراغها همه از او غن شدند  
خردم بجز بخت و نصیحت گران  
ماتند ز باطله پران شدند  
بجمله تو که حکم کرد و سوزند اشند  
خاکه رخک شده کلین شدند

از املگاه هر دو فاکه بسیار  
شانه تمام دانه خور خرم شدند

چشم روی توست سوز نظر بند  
مخ امید راره پرواز در بند  
باعت کفیل که غاصی کفایت  
جز مژگنه اینم بر بیکه که بند  
هر یک ز دعوای خرم حذر کلین  
صدی گاه بر خرمین جگر بند  
مرغان باغ طعم از آن در غن شد  
سایه عمر در از جبال در بند  
که عاشقی دولت مکان از دست  
در جلوه گاه سخت گمان بپند  
در مرد زخم بر جگر دور بینی  
نشین بکوشه او بخوانش که بند  
شانه تو صبری کنی در فراق دولت  
بر او شصت صبر ببرد بار سفر بند

هر کس که آزار من زار کند  
کنند به خاک از او دم بیا کند  
روشن باغ لبه شعله مرغان چرخ  
ورنه کلین خرم خدر از اهد کلین  
کو کبخی بخت با کس ز این  
بج است که بر سر کار کند  
بخت در آن تو بر کردم سیکر  
خوبی سستی که رسانی چار کند  
دشک نیفا جانست که در بزم وصال  
اندر و آنکس سینه افکار کند

ساده دل آنکه خوش به تنای وصال  
خوشش را بچند تو گرفت ار کند

هر که جگر رسیوی خرم محمود زند  
بر سر دار فنا نوبت منصور زند  
هر صاحب از پله در روزها حوسا حور شد  
نوبت چند خاک ذرت از دور زند  
با نیم بحر سبزه که متضاح دعاست  
در صبحی کف عکرم که دم از نور زند  
شانه از خاطر آتوه کرد در حسند  
خنده خنده بر ستم ل محمود زند

بوی شمشیر منده ام از آزار نهان شد  
که بر لب هر چه در آید ز بانس دارد  
تا که میکشدم که بر حرمت در خرم  
مگر او که در آنکس نیایش دارد  
جز عیون قیامت و لم انش کنده  
را از عین تو که در سینه جانش دارد  
بسته که از او در کف صد که نهانست  
جای است که کوشی بقعاش دارد  
ز هر خرم کار آمد خشم اوست  
نورده بجز فراقت ز کارش دارد  
جز غائب زنده طبل محبت ربام  
دل که سودای تو رسوای جهان دارد

شانه از دیده که در راه وصال  
تا دم صبح قیامت گمراشت دارد

هر که رویت بجد بپند  
وان ادانای است بپند  
که چه شمشیر آید ز قضا  
حفظش آید که بر قضا بپند  
چه کفاری که هر که نظر  
شواند که جز ترا بپند  
آنکه سوز غمت آید  
کاش دانه دل مرا بپند  
وای بر ما اگر ستم کرد  
روی خود را بچشم بپند  
سکت از هم بر پرستم آید  
کاستخا نهی عزت بجا بپند

شانه از عین اینها دید  
خنده بر انجام تا چاه بپند

از هم کوی تو که سبب فراق شد  
لینت مگر که اسیر تو رخا بپند  
که شعله واقعه روز قیامت ظاهر  
القدریت که سرو نوز با بپند

استین نمی سوی ایران بخت  
تا بخاری ز دل اهل دنیا خرسند  
هر گفای که در آید حکم ما سوز  
هر گفای که بعد از ما خرسند  
بیزه حفظ تو چشم من ز نوازه  
دود از نافه اموی خطا بخرد  
شانه و خود عشق تو بار و زجر  
شانه و خود عشق تو بار و زجر

این سخن خفته از خواب جا بیدار  
تا روی تو در نظر نباشد  
با وصل به چشم من بر تو ان  
بقای دل اگر نباشد  
کفنی ز غم چه حال دار  
خدا که از ان بتر نباشد  
در وی ز تو شکست دل  
از هیچ طلا بر نباشد  
هرگز در وی برون نیام  
آهی که در او اثر نباشد  
در حسرت کوی من سر بزم  
کرد ان جمع بر لب نباشد  
حزنی که از او دلم خورد  
جز آینه حکم نباشد  
حسن تو که بر تو املیت  
در آب و گل لب نباشد

تو خردی و گزینش  
که در تو خیر نباشد

صبر تا که نارا آواز مرا بکشید  
پرده شرم از رخ این راز مرا بکشید  
عشق اگر نیست روز افزون حسرت  
تا قیامت از تو مار نامی بکشید  
دیگر یار و حبس خوازی شرم بکشید  
جام عشقت این طلا را مرا بکشید  
دل بساز از غافل انگه فغان بکشید  
بچه پیشش کوش در غازی بکشید  
تا که بر زخم دل بدم آور این کز  
در ره آن برگ تیر انداز بکشید  
شانه و خود عشق تو بار و زجر  
شانه و خود عشق تو بار و زجر

ناله ای در دلی پر داری بکشید

اجاب بر رضای دل و زور رفته اند  
کم بر او جان علم او ز رفته اند  
و اوم ز وقت تو طلا کفها  
یاران و دوستان مرا ز رفته اند  
ما خفته تمام اش جانور کشیدیم  
که دیگران در اش جانور ز رفته اند

عشق

عشق منسزل خطا سوده آن  
کجا خا دلیر امی فرو ز رفته اند  
آه بهار و نازه نشد گشت بخت  
کین سیر با خاطر تو ز رفته اند  
شانه و خود عشق تو بار و زجر  
شانه و خود عشق تو بار و زجر

وصل تو جز بهایش بیدل نمیرسد  
اقبال جز به بند مقل نمیرسد  
اینست اگر سکنی دام لغفلت  
یک صد ختم گرفته به نسیب نمیرسد  
که ساربان حسن چنین میکند  
دست کسی بد از من نخل نمیرسد  
که خضر ره رفیق بعد از دلیل  
لب تشنه وصال بمبتل نمیرسد  
یکت نمیرود که ز طوف حرم تو  
تا راز تو ز خیمه جگر گل نمیرسد  
کا هر راه عشق تو است آن کینم  
کز راه از عقده مشکل نمیرسد  
شانه و خود عشق تو بار و زجر  
پروانه بخت بر لب نمیرسد

کجا با خط جانتش تو در آید  
هر نفس جان نوی در من حزن آید  
در ریشی که ز خاک دست آید  
بسنه پله واسطه باد سر آید  
بال بر بال ملک روم من خیال  
محمد دلم در غم سینه پرو آید  
کز تو بر لبم ایست جوی حریفی  
بسمه اعضای من از درد با و آید  
مجت که ز دانش زود بر سر آید  
انچه از دل برفت ز جان آید

سودار و گانه که دلش در دوشند  
در شهر تان بنده ازاد فروشند  
رخساره بیارای که در محبت  
نوسف صفغان حسن خدا او دوشند  
در صید که عشق که حوله که لیاقت  
اهو کمان جلوه نصب او دوشند  
هر در دوزخ که زمره در کف املیت  
چند سره که در رکب با او دوشند  
از غایت رحمت که در جنت طلبند  
از شکر بستند و بکله فروشند  
در صلبت انور بر غم دل خسته  
بس جلوه شیرین که بغیر ما دوشند  
شانه و خود عشق تو بار و زجر  
در دوزخ شکر دو بستند و دوشند

الهم

نورس اول خجست و لاری غدا  
هنوز آن سنگدل با که میدادند  
خوبار تمام در دیاری کشیدند  
۱۹۰ ساله کتابت دار و انور از رسی

الکافوی حضرت از نار غم از  
مخفه زوم حو کلان با غم  
از آن کلان کلنی بر کوه استخوانم  
حوصید غم نسیل دست و با بسایر غم  
هوستانگان شغف از سر در غم  
حوم بسته خود را بر در و دیوار غم

غلبی شوق از اینت شاد در دل غم  
در خود را این حو کلان با غم  
نیز از شعله حرمت ز خاک غم  
جری تا هست کیوی می آید بر کار  
فلک از غم و کوه زیار در سر خاکم  
حوسوی بر لجه ای قیامت نه که عاشق  
رته در میان مردم عالم شایه گزای

یا در آن شبها که در زوم و صلوات  
گشتن جز باعث خرسندی انبارت  
هر که در بندم ایام بعد از اوست  
عری را طاعت خردن لعل از کت  
تا چه که چشم رستم در میان دایتم  
بار با انبار و آنکه از او جا بست

دو ششم که ترمک به پهلوش لب  
خواسته آنم زه فریاد لب  
اسا این جهت نهان جز نباشد  
ارشد که در تر سر ز اوست ادم  
رنگم خود دور نه سخاری طلبستم  
ناله تو لبه رده شوق و زنده چشم  
دو ششم زانکه آه خود کان کلان  
حسرت بز و سنا از او در خاک  
کو در ششم تو از سمانه و در کعبه

جساری زده آن غارت حلالک بخیزد  
مزان شام نو پانم که هر صبح از بخیزد  
بل چندان طراوت احطاس بر تو بخیزد  
جانی با بس میدارد که در زوم طراوت  
چنان که کوره صد او است لبه دشت

شب چرا در چشم استک تا نیر نیر  
مرا از بهی افلاک عالم که رو بر  
سوار صید شد من کنده ازین حو کلان  
تعالی الله صد قدر است این که چینه فانی  
سزد که عاقلان چینه مادر را در جوامع  
پاد چشم قنات کوه با نده کوشش

خطای که از هر در وجه آید بین  
که از روی کلان افغان تا نیر نیر  
حایسی که از تجسب حسرت سخن رود  
خسرو هزار کج روان که در باد

دانه خدای من که چه با جان من رود  
سیرین همان کلام دل کو هر که رود

بن آهوان که نماند بخاک فرسوده کردی که از ره تو بخاک خنق رود  
ز مرغی ز قصه امن و مستحق منزه بود هر جا حکایت صنم و برهن رود  
نماند که از آن تو حدیث او آید  
خیز از زبان طوطی که زنگی آید  
نوقت دست لطف میام که فرشته بود او یکش در صبر غنایم گرفته بود  
آن عین مادی که در خلوت وصال خزان یار و یار ما هم گرفته بود  
ایمید وصل بود مگر ز سر گرفت در حالتی که دل رنج آن گرفته بود  
بعد از هزار آتش که میالینیم آید از سخت سووم جواب کز آن گرفته بود  
آتم بد قبول که افعال در او حواه بر کوشش صبح راه صغایم گرفته بود

نماند به شرح سخن بقدر دلیر  
کوی خشم عین با تو گرفته  
تمام مگر که جان مستی جانان بود حسان بنده که یکدم چنگل جبران بود  
صورت هم به جور ممکن است مگر بلای مگر که در وی صورت توان بود  
عجب هم از زویر اندام کن ملک در آن حال که محمود بود و بران بود  
زلفش عین زلفی است ای که در سحر تو جد دل بود بسوی کفایت بود  
نداشت غصه از زنگ طارکانش  
که هر که بعد بر زم تو بعش جان بود

خون گرفته ای که در آن نماند میزند  
آرزوی غایت کم کن که از بوی خاک  
خیز همان دارم ز چشم مردن سیرا  
سز از ره ماس در سنگ ناکس  
خیز در آید به جان خود نماند آه کوم  
آفتی بر تو من جنت از کس میزند

کجا ز طوفان ان پند خواهد کرد  
و لا که دیده محطش پند مسود  
نخند ز نظر تنگ در کند خواهد کرد  
باش که از این پند خواهد کرد

سری که با ش آسود که متعاش بود  
ره سگت از افانه املا حوش  
سلاط مشوه و حسن زینت الهی  
خدا را که باغبان لب مگر بشکین  
مزار تفضیلت ناصح جان رسیده  
طبیب در دست خوش گویده شانه

کجاست ذوی دل در دین خواهد کرد  
سای خمار گشت ز شام نمیدهد  
بعد از هزار آتش که بهم داده بودم  
روزی که ماده نیت آید  
نماند خیال او سبب راحت دست  
کانه در راه جان حشر ام نمیدهد

دور گشت که ز خواهر دونه پیدارند  
سازم هم آرد از قف پیدار ان  
مرا خیال که غیر از دست سیری است  
آیا کان که کجاست نیست گرفتارند

چنان که شکر چشم تو مست افسونند  
محبت از راه آینه حجت نیت  
نخ غصه خایم فتنه غم نیت  
چشم غم غم نیت  
در آن دیدار که حجت کینه غم نیت  
مزن نماند خود طوطی و سببی  
که از دین غم جانست بن قادی

ذوق غم نماند غم غم نیت  
نوسیدیم پس که از نظر کوی دو  
این چاشنی مردم منم نیت  
راغنی شدم سوز و آه کوی دو

بچشم آنکه تازان شبهای کند  
شانه صانع در دردم که در کج  
بگرد ز خوش بدم عالم فرساید  
ناصوسر شد جرات دم آنم برسد

شب که دیوانه بودای تو نونو غایب کرد  
شهرت گفته ما ز غم عشق تو بوی  
با دوا عکس رخ ز غم طرب مراد  
خوب کردی که جانم ز تو نام و در  
آه از آن شو که در تر که شام از آن  
ناله داشت که ختم در دل خار  
در ناله گوش کسی بر سخن باسید  
چو در دست تو کار بر بوی میگرد  
چو دیبای دلم پیش تو سو میگرد  
شانه خسته ره گوی تو پیرا میگرد

ز کس بی پرست غمش باشد  
عاشق ز هر ترست غمش باشد  
شاه جام عشق غمش را  
شانه ایوان از در غمش  
کاخچین بایست خوشی باشد

پتو هم مر که ز خاتم بکلو میبرد  
ز انقضا که چو آرم بویست و بوم  
ساقی بجز چنان سپاس غم بر کرد  
شانی از ساقی ایام خنجر با غمش

که فلک زده الماس بر دیر برد  
دیش که بار بر سر ناز و عقاب بود  
ایچا ر عشق من که پادشاه بود خوش  
صفت اجازتم با دایر سلام داد  
کام هزار سال در لعل تو چشم  
مرکب رقیب ناله شانه فرو نشاند  
مسکین ذکر در زان سر کجایی

شکر دل

شکر دل مشغول غم نمود  
آیم از وی تو خاک بر  
ایچا غم که اگر آه کش  
زایم از دست زنده که کش

شکر آتش آه شانه  
جایی است که عالم بود  
روزی که ز دم وصل تو بر یکد که خورد  
اندر زان که نه سخندان مگر که خوش  
دشمنم هر که نوش مر القاصت  
سپش بر آن که از دل سندان که کند

شانه هوای وصل تو دار و خیال این  
هر که کی ز میجو تو بخش غم خورد  
هر گاه که مطرب بنوا جان آورد  
عاشق و خیال تو که ز غم حسودان  
اطهار غم و دم عم دل یار غفلت  
هر که در تان مگر که غم زیدیم

است خنجر آلوده ز یاد از کلک غم دور  
بایمانا ما یو بر خنجر دل پرورده ایم  
مربی تو ترس بیس ناله ماید لیل  
اعتقاد عشق من ماید که سخن در حال  
خنج و ایچا کوشانه هر چه سخن بکن  
او با بنیامک عشاق اندر که در آن

شکر دل

شمارا کا خستباری عفت در مایه کار  
غی نایدم ادا یام اگر میدادند  
سببی کا بد بامید وفا سوی در پیش  
زوی در حرم رفی و بر مال قناری

طبع بیل از ان کا اندر ایش که هنر  
چو دست بیکشی شاد چشم بیکار  
و کار از کوشش که در دنیا بیکار  
مرد و مردگان هر که میان دوری  
بانگ در پیش جان که در پیش تو بیدم  
بجانم سوختی خندان با یاد و غمهای  
امیدی بجه شاد را که میگردد ایستادن

در دزدان عایش هر ناخشنود  
ایش که در خواب جز سوخته آسید  
انکا که گشت غمزه جلا و تو شمشیر  
کیفیت عشاق مگو سید ز راه  
سین مرد مات که رو دست جهاز  
این طور خزان ز در آب بخیزد

شاد حضرت خرد از این سنگ دادم

سرو و سخن امروزه سیه بجز  
زهر که اندک استم کلی از خاک سروید  
ار او زوی که سوی شاهان من بکوی  
بخت در دل کاراک چشم و فاداری  
سوف چشم سفید از انظار صبح هر ساع  
هر صد سال که نیست ای که گوید سا  
چین روی که گشتن فلک میروید

انتم

دفعه خا که کس در از من نشان نند  
آه که گشتن سنگ او لیکن از مال  
غیر از دو هندو گیت که چها بگر گشت  
هر که کسی اوی حوست بیکار گیت  
بوی از در حرم حوست سنگ می خند

بازم بهال عید حریص شاد کرد  
دوشم سبلی از افق جام رخ نمود  
تا چند خند دیدم حورم اسمان بگر  
روی زمین ز خندم چسب که لاله زار اند  
جام لبالبی لکله و بر ازان میم  
در شب ز فتنه خاک که میان بار دید  
شاد سبلی مجلس وصل تو دست جا

باز نه دم تخمه های که گشت  
ماه من از نام طرف آینه و او که گشت  
مزه گویم که دل در ره جو مان گشت  
ظهر و صبح هر از روز ساحت استگ  
دیشم از خودی هم نشد که گشت  
شاد بپیر و دل از دل و جان دست

در کیش تیان ز فتنه  
سکانه باشت ناسا گشت  
اسباب ضمیر پستی  
عکس رخ اعا شست

او اوره از من زدی در جهان نند  
گر من غیر بار چند استخوان نند  
دوران بیک نامه دو صحرایان نند  
هر که حیات حوش کسی ها و دان نند  
شاد بپیر که حوشه ازین ک نشان نند

از قید رنج ام بر ناز و ثواب کرد  
گر بای نامرم همه ما قوت ناس کرد  
رزق مرا حاکم چشم و آب کرد  
کان زک است بای طلب دور کاب کرد  
کو خرم حورم هر دو چها از خراب کرد  
دو عالم سینه سو حر که مار کباب کرد  
از روز کار رفته نماز حساب کرد

صاعقه از منم تر جحفای که گشت  
از افق دلبی اوی غمبای که گشت  
در سر و کار که رفت گشته رای که گشت  
آتش موسی بلند باز برای که گشت  
دل بقفای که رفت جان بقفای که گشت  
تا که گرم او هر سر برای که گشت

غیر استم و جفا بکنند  
در مکه و پارک بکنند  
در فتنه کلید بکنند  
در جام جعب ان نما بکنند

در باغ در الکل کشاید  
در سر من و قبا کج  
از طاعت با قبول دوست  
تا بر درین دعا کج  
با ای که جوهری کزین است  
از ناله هیچ جا کج

در نظر در آینه بر حفظ و حال کرد  
حال و خطی برید که گفت او حال کرد  
و از نفس ز قتل ایران که بر عشق  
خیزم حرام با بجه آنان حسال کرد  
صدان و ویرم از سزا خونان که در کار  
آچار از سیر تو و حشی غالی کرد  
شاید سخن باشی که من درین صدر  
خواهر کنی نگاه بعضی فعال کرد

هر دم می از تو محراب کنین بود  
دارم هزار درد که در دلم ایچ بود  
هر نامه جای در دل تحت تان نگرد  
آن تیراه است که خارا نشین بود  
تن در دستم برک که چار شکر را  
امید وصل در نفس و الین بود  
و اما ن خبر که کار باب از را  
دست شکسته در که و استین بود  
شاید هر ملا که بهشتی ایچ کشت  
دو رخ سیر از نفس ایچ بود

تا که در از آن شمع هر اکل سوزد  
که کربان من از جانب دامن سوزد  
شرم از آن رخ که خوار که با کوی عشق  
در غیب باشد و از دوری کس سوزد  
دل را از اسباب سوز تو که در روشن  
این چه غایت که مانند من سوزد  
سازد و غیب عشق سواهی نرسد  
که محبت نه در خانه رسیون سوزد  
شعله عشق در آن شکده سیند از من  
چون چه غایت که در که شکسته سوزد  
هر چراغی که شکسته در حال سوزد  
هر خاک سیدان محبت سوزد

سیاره بکام دل آواره نگردد  
هر که دل من در سیاره نگردد  
از کس که مرا آینه خاطر شده نازک  
چون تیر دست که صد باره نگردد  
دیوار است بران دیده که در وصل  
اجرای وجودش هم نظاره نگردد

بر هم ز تو چشم که بچکان نکاش  
ماند شش در جگر خار نگردد  
ماند بر لب چهره بکاش  
تا دور لبان جگر خواره نگردد

دل که خاکم بر از نامم غم کز کشید  
کرد و اما ن بکر بیان عدم کز کشید  
من از انوم کز غم کز کشید  
خیزم از دم سینه تم می کشید  
بر که کوه کوی تو چپن کز کشید  
کاش از بال و پر من حرم می کشید  
یا در روز که بر کز کشید  
حفظه میکرد و کز کشید

دلم ز پریش جانها خسته می آمد  
چو سحر بر سران نشسته می آمد  
که سحر که شکر ملک و اما ن  
که غم بل چو سیه شکسته می آمد  
بساط عیش که نفسهای مرا  
محسن و طاعتی محبت می آمد  
ز طرف دشت بیارت و هیچ چو نوا  
که ناله از نام کز کشیده می آمد  
گر یک محبت و دشت شیده دل  
که قصه از بر او دل شکسته می آمد  
قبول طاعت شاد لب استدر کر  
کعبه رفته و زمار بسته می آمد

نرم با غم عشق دل ناسا دوست  
عشق در دلمت که ما هر که در افسا دوست  
تا که طبع از روز بول چاک انوارت  
که کربان از کل کف بار القاد  
وصل شکرین که غمی دل خسته بود  
برق خیرت سوز در خمر و ما دوست  
همه از عشق تو در مانده احوال خود  
صید را کار بخواهی صیاد دوست  
زیر شمشیر ستم از سر حرمت شاد  
بکوی که در کج او کف جلا دوست

هر چه خیزم کم از دیده در دام فرود  
هر شک دوستی از دیده دشمن فرود  
شب نظاره رخ خست را کاهای  
حوکلهای حسیب از دیده درون فرود  
پیکان بار سر که در جانم سر کزدم  
کربان کنان من از کون فرود  
اگر بر سنگ سواهی فرودم در ازیر  
سر ملک حرم از کوه در روزان فرود

نمودن روی پر کند نشان در دل کلمه  
که یکسانست چار و کل خود کوشش فرورد  
تظاره هر کان تر آتاب که دارد  
تاب نظر حیرت قصاب که دارد  
بیرم که رخ خوب بود در خواب  
جاس که خیال بود لبه خواب که دارد  
غیر از بود که نار ان لبه زلف بیانی  
اسباب پرفتن اجاب که دارد  
همه تاب تو ان دارم و هم و محفل  
مادت توی ایمن اسباب که دارد  
جز کل بنده تو که در جام ماست  
سخت و صعب پوش نمتاب که دارد  
جودیده نشان که در این کواکب

دل در کو که هر نیایب که دارد  
در خیال ششم جل خشان کردید  
راشتیانی میم آب در دمان کرد  
پاک آرزویت چشم از زنده  
ز سبب که در خنده جل خشان کردید  
راشتیانی مکان تو حکم از غم  
خان که است که کینت است آسمان کرد  
ببرید خوار و خشن از راه انقدر  
که هر رخ خیال تو آشیان کردید

جان که در سانی رویش بدار  
که می خورد در افتاد و پزیران  
خزم آنان که ز بوی تری یافته اند  
از گلستان تو گلبرگی یافته اند  
هر کوی تو لبه لب که اهل وفا  
که صدش گشته بهر بگذری یافته اند  
شدک کوچی تو همان توی استیجند  
که بصدقه خبر که حاضر یافته اند

شانه احوال اسپه این سخن است  
مگر از کم شده خبری یافته اند  
دیوانه زین سبب مردمانه کردند  
پروانه بگردن پرده کردند  
بگذار که در کوشش عقل نام  
هر دل که بود پخته افشان کردند  
منازعت ترا شاد بخت اهل است  
دل نیست که در ترشانه کردند  
شانه بگویم توان سخن است  
کین دو در کوشش یافته کردند

انضم

این سخن درون از دل ما کم نشود  
وزنه که داده است خدا کم نمی شود  
منه کم زگر که هر کس مان بوی  
این نوحه تا روز حسرت کم نشود  
هر که آسوی عاشق خود است بکشت  
زان چشم ترشناک خاک کم نمی شود  
دانی بنده بینه علم همش بخور  
از اهل درد شو که دو کم نشود

شانه خنده غم کس تا زنده  
توغای عام ارسب با کم نشود  
بهر رسنه از دور و دیر نه دارد  
در پیش خراز آرمیده دارد  
ز اضطراب دلخسته عنوان دان  
که رخ روح جنل بر پیرنه دارد  
مگر نیافته از هلاک مرگت کین  
که دل سینه قنوم طبعیده دارد  
چه حاجت لبش کین راوردن  
که صد شهید بهر لب که بر نه دارد  
هر بنده این قوم دل منده شانه  
که آرمیدن خوبان رسیده دارد

مردم چشم حوازه آن نشوفا کین  
جادوان با محبت عیسوی کین  
میخواهم که تو هم نوشیده دارم را چون  
که حسان سینه کار تو عماری کین  
بر نشان زلف سینه آینه وان جان  
در حجاب ز خورشید سینه باری کین  
در جاد جادفشان کاوان عین تو  
حوشن زادر هلاک حوشن عاری کین  
کنهای نظم ز کاه و سخن  
با وجهه پر بانه کینت زواری کین

کم کشته عین تو با و از نه زرد  
مشاط اسودای تو با غازه زرد  
خیز شو که است مابای وجودم  
دانه غم عفت که با غازه زرد  
مکوار که حسن تو درین سوغه از خط  
ان نظر حوت شیر از نه زرد

سمر کش بر دل صد بار پیش  
شهری که خوابت بر وراره زرد  
ملکن دل را استم شاد میکند  
دیرانه مرگت آبا و میکند  
صبرم در خدای که آن ماضی بر کس  
سنت و با خط پیدا میکند

شانه ز پیر میکده کند که همش شاگرد ایک نظر استا میکند

هر ساقم همک سبوی در کرد  
هر خطه زخم آب بجای در کرد  
آنست ما حاک که بیان کشود با  
یعنی بوی کجاست که نوبی در کرد  
گفتم بفرستم چش از هم غصه گفت  
که روزی توره لکوی در کرد  
بند چشمه ز کوهان باز کرده اند  
باشد که ره بسند سبوی در کرد  
شانه ای از پارچه لب کشیده است  
مشکل که راه بجام و سبوی در کرد

چندم طلبید بار و مطلب زبند  
نزدیک لب آرد لب و لب بساند  
در کشیده اما سوش الماس است  
با حوصد بر لب نه ناب زساند  
این غایت بی رندی عاصم کوز  
هر صیدم از خانه بملکت زبند  
بخرطه بوق تو که گستاخ قداوت  
کس دست بران عارض و غنچه زبند  
دل لب اگر بچند حد دست حسوم  
امروز امید است که تاب زبند  
آن که تو کند رخ مراد دل شانه  
بخش برادی ز تو بار بساند

ز تو میدی کفر عاشق بجای برهن بود  
در کسم برهن بود بر سینه کفن بود  
در لعل لب را بر از نسیم و صبا کف بر  
اگر پوست کبکی رنجه در زبند چنان بود  
تواند گشت خرو که بکند آلاله کزینیت  
که از دنبال شیرین شوق چشمه کجا بود  
نمندان که زلف بر کفن خارا کرد و کجاست  
کسی از چشم شانه رخ زلف رنگ کجا بود

خوش آن شبها که صدفش با زده چشام  
ز بند چشمش هم خوشتر بود نام لب  
دوروزی شد که اظهار نسیم نام لب  
و که ز من این حد آن تو خواهر نام لب  
ز شوق شش اویت مردم ای سروا  
که چشمه روانه که در دست شکست جاکم لب  
لعل کس نشد هر که شانه زده با کف  
بدون زنده او ز تو گانه در کجا لب

دختر

دخترت عجب از دل مخزون نمید  
افسردن آن که در د با صبر نمید  
بندم چنانکه بر خیسب امتحان  
سبوی ای لیلی از سر جعفر نمید  
گلکلمه روز کار بسی شتاب  
از خدمت کشکان تو سر و نمید  
پروا کن که ناله اگر ناله است  
از صد کج بجای که صبر نمید

امروز نیست که دست غم  
از چشم او که امشب این جعفر نمید  
ایک کج میخورد که کان کج  
کج غم تو شاد صد ره جلیک  
خند من لعلت از عقل و کلمه  
رقصیدن زلف تحت از صد و جام کج  
از کوه من سر کلمه در کج همای کج  
با کوه ز کجش سکون و ز غلام کج  
الفصه مایه درم در جود و کلمه  
در جگر جهان بسیم زوق و کلمه  
صحرایان شانه نمید شانه ام و کج  
از دور دیدنهای آن خوش غم کج

دل از کوی تو امروت ای کج برهن کرد  
که چشمه شل ز بند کج دلش زود از کج کرد  
بصد جرم من از او تبسمهای شانه  
اگر ناله ز دست این کج چشمه کج کرد  
غی من درین اشک رستهها شانه  
بعد اندم تماشا کاش اندر به کج کرد  
جوی نم غمی بر کوی تو کج  
که در کج خاکست آن سالایا کج کرد  
ما در سف ارض اتفاق میگردد کج کرد  
نه مصوبت شانه ناله در کج کرد

دش که یار برسم ناز و عقاب لب  
تا روز در دیار دلم اقلاب لب  
خلق تمام بر جوش جواب فشانند  
زان چشم رخسار که کجی بخواب لب  
صدک که در کوی تو در کج لب  
از لب که نوسن هو سم در کج لب  
شانه اگر نرم تو پستانه لب  
اورا چه جرم اشک دل سید لب

تا دل از جام محبت می نماند  
از چشمه شاد عرش دم لب  
شادم از کج در خنده که حال شانه  
از صطراب لب ز غم کج لب

هیچ کس نمی آید بر رخ من خنده کند  
دشمنم از تو هر جا نیست که در دور و جگر  
بخت صد و بیست و یک ساله و شکی نیست  
شوم از تو کین همه کل جسم و کلانیت

دوستی که در او ای وصل کردم لب  
شوخ شب سحران تو حاضرت با کین  
هر دم ز کف اش نه کلزار حجت  
از وی کشی نیست پنهانده شانه

شبی که یار بیکلکات تا حساب آید  
پیراستی دم که علی حجت کین  
سوار اش دردی نصیب نشد مگر  
رواستان وصالش نشان مگر نوح

ز نونی بل حبه است ح آمد  
شدم پشتر بجزی که دوری کجا  
اگر تویی آن طفل خور و سال است  
چه کوه که جو کجک و آن خورده است  
بماند از سر شکم که در کیم است

شور و زار است میان مردم ازین بایتم  
جز او که وزد بجز است میان مردم  
ز راه کوه کوبت زارم دوری کین  
استیک زخم خطه ان برورم کین  
مراج تا زکرت را انصاف وقت از کربم

بیار از دم در تو مشکلی کرد  
حسرت هست مکتدی که اگر کس تو نم  
شده ام راهم و کوه چو عشقی که درو  
شانه از جنگ شمع کین چو ایست

کاین خصیت کس از تو بجز ایست  
رنگ تا مگر جان معترت از من بند  
دور باشی رنگ نماند از من نظر  
هر زمان طلوعان دیگر تا مگر دور  
سنگ ز من تو چقدر کردم که خنده منم ترا  
شوشانه است از بهر آن تا در کوه

افسرد عاشقی که هوا و چین کند  
بجز از تو اشک و وصل میست  
هر جا و کجا که کم شده از جاک سپند  
هر یوسفی که پس کین ز زمان کم

در دم شادی وصل تو سپین کند  
تو ز غم بجزی و ز نه بعالم کین است  
شانه الظور عمر ایست علم کین کرد

خوشش زمان که چو کینت حو چند  
کلیبای همان از من کین کبرم  
مقیم کوی خراباتم و در حبه تو  
مزار کجی و غمتی دل همین بس

روز هم شده اند از راه بوی دل  
فضاحت شب و روزم ارسته خوبی  
سختی است با بدل ز در کلمه هفتاد

هر روز گوی تو بخند  
بار بزل بر در پیشه آورد  
غم عشق آمد و از چشمم زخم خیزد  
هر هر خار که در پای دل از چمن بود  
کام و کام عشقت تمام آرد  
فایده هر روزی که از رخ بگذشت  
تا در نامه قلم جیب مضمون آورد  
غم کلک هم بودم که بچو که ناز  
تاب رود از شکسته با چنان خیره دارد  
حلم رخی قدرت بود که ناز  
کامچ آورد و بخاطر هم موزون آورد

باز دل سپردم از هر زد  
شک ریشه نهایی زد  
خوش بودم بحیث از دم  
قدم عشق بسایه زد  
زود به چشمم خرم کرم  
ریح دیگر لب بند روی زد  
دعوی که از حجاب را  
آتش دل دم از گوی زد  
باز در کشور دل شمع  
عاشقی بپس از نام زد

که هر که تا ز نور حیرت بفرگانه کند  
بار که از بار نای دل در مانع کند  
تبار و پیوه خرفه و صبرم ز یکدیگر گنج  
سک از هر سودا را امر تو نام کند  
و هم دل کار بست پندارم که نای بر بزم  
حرر که سینه خروج بیجان کند  
در پیمان از قسم باره من مانده  
هر بان یاری که از بخار حجب نام کند  
که میخ سازم شانه میان خودم  
بیشتر خاطر نبودی که دست نام کند

تا که نوبت آتش مباد تو ان کرد  
تکلین دل با را بجز نیست و توان کرد  
و صلح کند است و که غمنازه اجانم  
ویران بخانت که آنگاه توان کرد  
شیرین گرازی که نود و هرداد افغانم  
خیزد در دل شوریده فکاد کوا  
ظلم تازان که کجوان غم عالم  
هر کان ترا سیر ز پیداد توان کرد

بگوار

بگوار که دل در قفس غصه میرد  
کین مرغ نه غنیمت که از آذ تو ان کرد  
شانه چنان از نظر احسان  
کام هر لغز او سر از ویاد تو ان کرد

روزی که سرم در خشم جوگان تو باند  
گرشته بی بس میدان تو باند  
خداوند کجا و بدست ایادی وجودم  
اسباب و نشانه چنان تو باند  
زب سر و دستار بعد سر و خدای تو  
هر لاله که بر خاک شهیدان تو باند  
روزی که دمی عرض سیر است  
صد به خف کم گشته ز زمان تو باند  
آنگاه که مرغ دل بر حوت است  
هر حلقه که در زلف نشان تو باند  
شانه سخن تازه که اگر وجودت  
کج غنیمت که در کوشه او بران تو باند

ریخ بر لبم در کش طم در کرد  
دل از غم لغز سوختن از نس کرد  
مرا خشم که غمت خاز بر اندازد ز دست  
که تو انند که دل از بسج تو بی کرد  
شانه از غم او سر ز سرش اگر ای کرم  
مور بر اندام تو خاصیت نشسته کرد

کجا حیرت شهاب شده در عالم میرود  
که اسکت حیرت از دیده پل نایب میرود  
چکر مایه که تاب از دی زرم حیرت را  
که ساقی ریزه انگ پس در چانه میرود  
بخت خانه که درون چه بندهم دل که هر شب  
بنوعم خاک تو میدی ازین ویرانه میرود  
میدانم شمع از وقت در چراغ بل ما  
که نور فیض از بار بار پروانه میرود

حوشها در دم عشق جمال یار میگردد  
تعبس در سینه ام حیفم که در کلزار میگردد  
دلم روانه درون خاک و پس است سخی را  
که بر که در حرم او در صد بار میگردد  
ز جادو داشت سینه که بسوق شانه  
که با کانه کرد آن در و دیوار میگردد

شکستی که در دل راز پنهان بران کرد  
رو نمانش بند و مش افغان از انگه کرد  
چنان از حور دن رخم صد که صراط  
که شواند دل در سینه نگار انگه کرد

دی پتو نظر سحر و سوسن افتاد  
جز در قدح عاقبت جوشن گزیدم  
هر چه نظر کرد دل لاله سوسن  
طوقه در فلک شد در درخشان  
بق کت بخت بر پای وجودم  
خیزد ازین سحر که در خرم نم افتاد

سازد غنم از خست جهان نوز نهانم  
کذا آتش دل سحره هم اعتم افتاد  
دیسکه از نه ام اسکن غم خود آمد  
بر آن رسید که طاق دلم فرو آمد  
سخته در حس و خاشاک بگرم سوید  
که میرم و ز کله تا کت دو آمد  
هر که کت از حسم سوید به دلم  
هر از تر تا در اول خسود آید  
زیر که روزی کت بکس و ز وصل  
شب فراقی اگر در رفت رود آمد

طریق کت با خضض خط کن نشا  
نرختم کنی که در سحر و بود آید  
باز سونی وصل سوی زوم یارم  
کوه کله غنیمت وصل امید وارم برود  
نرم سارم سوسن او سار رفته چشم  
اشتیاق از کف غنای اجتناب میر  
و توفیق نهادت بین که هر صل کنان  
رنگ بر و آید سحر وارم برود  
تو یا بخش بر جهان جنت مشغول  
هر سیمی از کت گوش غنایم می برود

و غنای را تو نهاده ساد و برمان و کت که ما  
رنگت ای کجمان غنم زین دیدارم  
بنت آنزل که ما و ای لوبا  
بند آن سر که بر پای تو باشد  
وجود را تو دل در دستم  
بشرطه که دل حای تو باشد  
کلمه غنم را نور حسی  
کل غنم غنم ای تو باشد  
چون که کله شها شیمان  
فروزه دان بود ای تو باشد

منم ساز که سولوه وجودم  
ز سهرستان غنمای تو باشد  
تا خجرت از خجرت از کوه کرد  
جانم رجفای تو آسوده کرد

تا خجرت از اید شمشیر تو بر خاک  
اجزای بنده ان تو فرسوده کرد  
خود ای که بود ای شمشیر تو  
امروز خجرت کردم امروزه کرد  
از رنگ سیم سحری سوسن آبی کاکر  
کرد و ز لوار تو آسوده کرد  
شک ز کندیل خوابت ز کت  
عائل ز پیکار کت فرموده کرد

تا بگرم خاک برابر نمی شود  
سودای خاک ایم از سر غنیمت  
بگرم که با تو ام براد خودم که ار  
دایم زمان وصل سیم غنیمت  
سده ای که غنیمت هو سم پیشه شود  
مشین که در من تو مکرر نمی شغ  
هر که بجای سیم تو یکجا می کنم  
کانهم زید حسرت دیگر بجای شغ  
سازد خیال اینده رویت در سرم  
کامینه اشش زاده مکرر نمی شغ

نامم مکرر در دلم جنب بر شود  
این آه کرم در دل او کار کت شغ  
بندم مده که خار کت پای دل  
تشنه انجان که سوزان بر شغ  
همگام کشتم بر کس تو مکرر مباد  
رحمی کنی که باعث غم و کت شغ  
گرات حضرت پتو یک تو کند دلم  
رویک لب نایده خنجر کت شغ  
سازد خوشست زان و سوسن تو  
کین خواهش از غنای او پذیر شغ

نه فهم کرده جانقه از خرم بر سینه  
زند سیم تو کت از خرم کت سینه  
عاقبتی تاراه بکشت و سخی رو بخود  
چکیم که سبب این کت یون بر سینه  
هر شب آید دلم در دتو بر مان بر سینه  
چمن خرم بیان کت سینه که سینه  
سکران ای کت کت چه سدر داند  
که زمت ان سبب جام دیدن بر سینه

چه نماید که از خرقه بران ستر  
که ز سحر تا که دامن بر سینه  
لذت غنم کجای بکنید  
حال صحت که در جهان بکنید  
یک حرف دستای غنم  
ارو در صد زبان بکنید

از نبت آفتاب بر سر کین نوزد استخوان بکنند  
ختم بر سر روغن کندم را تو حورشید در آسمان بکنند  
از دین بارشانه امروز  
چشم تو چشم دال بکنند

در دفت ایله برمان نیرسد ورنه که ام که بیامان نیرسد  
مادر چه عالمیم که در هیچ نوبهار پای نبت طما بکستان نیرسد  
تا خورشید را در نظم نبت تمام دست بلا هیچ که بان نیرسد  
صدقه و پیر خورده ام و خوشم را تو از دعد که هیچ با بان نیرسد

در غز که نبت در دل افکار نوزد تمام جزایم بر خاک نوزد  
از ماضی را ولایت که آتش نبت در سینه شرارت که آتش نوزد  
برین حسی اراده که در صد که نزل از حضرت ان حلقه مر که نوزد  
سازد بجز بکشم که از سینه خاتم  
ط بر پس روان ناز و پدایا نوزد

عشق خناب در سوزد و سوزد که اساک حشر از دیده در دهن نوزد  
من آن ویرانه محراب که سوزد که که بر دهن که سوزد روزی نوزد  
مخا که در خاک افکنند پرورد خوردا ناز و رحمت که بر خاک خناب نوزد  
نگاهش تا عکیر در کربن خناب نوزد  
کنا و خناب مطلق باشن از کون نوزد

کلی که سیم نوزد زیر پیر من نوزد زرا خط اسباب روح در بدن نوزد  
به طرف که انی او ای هر مصیبتی ز بر کمانه دل جان من نوزد  
بودی سبزه خط جان طپید دل نوزد که با صبح که سوزد چمن نوزد  
حدیث لبی و خناب در کون نوزد  
کون حکایت جان نوزد نوزد  
انقدر کل که در کلبان بکستان نوزد چشم از دهن بر مکان بر پان نوزد

کلی

کل بر امر بکنند که پس ای چو منی خناب کیمت که از دیده بر امان نوزد  
شغال رخ و زلف تو سحر استم بوی ای که از چپ و کی دم کل در جان نوزد  
بزنه خط تو بر خوات که بکار در خاک طلعت بر خناب حیوان نوزد  
به خیف جارت دلم از اساک امید مشت نبت احقر حشرت بر پان نوزد  
بک نرتو بول خورد دم اگر آد کشم خناب شاد از خناب احقر مکان نوزد  
هر کی وصف حال تو بگو انوشنا بول کو هر منی ز سحر جان نوزد

جباب غالب و صبری نه کاندز تا به که بقیس دلم از وصل روی بر تا به  
فرد نتر از همه کس من و وصل او نوزد که نور سنج بر پروانه بیشتر تا به  
چو آن خانه خناب بکشم سنج صبح نوزد که خط خط بوی را نوزد که تا به  
کوشه بر لطف و دینت من نوزد محلی که یک شعله نظر تا به

بوقت که چشم او عالم کیر و مانم بگردن موج اشک طوق سلا بخرا مانم  
جنین که در انما می تا کرده بکین سدا مانم و جبهه من کین نیا د نو تقی مانم

بچه که از نزه ام شک که که نوزد ز چشم خناب لاله خناب نوزد  
نار از جام جان خناب دل ز دیده خناب که نوزد و بازم در اندرون نوزد  
ز حشرت رخ شیرین نوزد که تا چشم سر شک کو بکین از چشم نوزد  
روا هر از نوب سش چشم نوزد را چهره اساک بر اوجت و از نوزد

عشق چو در سینه درون مر سشف راز دل از پرده برون سشف  
عشق شراب است که کیفیتش در سر شوریده جنون سشف  
مسطرا نیم هم جان کشف کله از این کوچه که خناب سشف  
نشد به ناز از لال نبت خناب خطت را نوزد سشف  
شانه اگر عصفه خناب نیرسد کار دل نوزد چمن سشف

خوام که تو چهره آتش بلا سوز  
چنان چسبان کن از پیش از رضا  
بروستی که کم دوستی بر من  
که آشنای بجان آتش سوز  
نیم اگر کوزد بر سوسه سینه  
بگشت زار بقا آتش فدا سوز  
در است سوخته جان که آتش زان  
قد نهاده یک جانها را سوز  
نه انجان شده بر آب گشت غم  
که بر حق بجز تو اندک سواد سوز

از آن دوری که نگذرد از غم  
کن در هر یک بیان باغبان مانند  
چه جای جلد و حسنت و خوش خلق  
توان نه که مستی تو در دکان مانند  
این شراب که در جام دلبری  
عجب که یک آن همشمار در جهان مانند  
شب فراغ تو ام بپله از طبلدن دل  
بکس با میمان چهره لبه بر آن مانند

حسنت آفریند و ناز تو همان سوز  
دست شوقی است جامه در زین سوز  
امک حسرت نکند با شسته در چشم  
بخت غفلت زده در خواب که زین سوز  
که تو از پای دلم بند و خاک پستی  
عهد خیز با من زلف تو همان سوز  
در حد جسم تو فرسوده ز حسرت نشا  
حس امید تو خویا با شانت سوز

بر او چرخ ناز و بقصد جان خیز  
به نوارش دلهای تا توان خیز  
غبارم از نعلک رشته سوارم  
مرا که گفت گزین خاک آستان خیز  
تمام تو الهوسندایم که بی چینی  
اگر قبول نداری با محنتان خیز  
چه در غنبت که با جان دوستی در  
بدوستی که ز بملوی دشمنان خیز  
ز هر گاه نشان خود نکند شد  
تو شمع زوم نهانی از میان خیز

بر غم رقیبان نظری سوی خیز  
یکسرخ فرود آورده صد سوز  
خواهی که شمع پاک حساب کل  
از دفتر حسنت در دفتر خیز  
چشم شعله گشت سوز آواره ای  
آن آتش را در زنده در جان خیز

یکم

یکم ز کف خیز شمشیر بکن  
محو صدها روزه ملک بر آن سوز  
خواهی که بر آتش ز جهان رسم  
حوضه زهر مغز در آن خیز  
انجا که مرغان چنین کل بگشت  
خاری بود میل خونین کفن آواز  
شاید خود در حالش نظم خیز  
حسرت ز بان جز برین حکم آواز

جایی که بر آن عارض کلک منم  
مگر اچکند و بیخ کل چهره بگر کس  
یک عاشق صادق و مو عالم بتوان  
در عشق با کشته و قافله بگر کس  
او بس که شرح کس لبه نام مطلب  
شادی که آرد که بمغضه بگر کس  
باز آید و هر کس کسای خنده دل  
مسکین که در بر من خیزون بگر کس  
نصیح هر خند که در دست از سیم  
رفت آنکه با فضا نوزاضه بگر کس

هرگز ز غم تو قنای نگیرد کس  
در چشم آستان تو آید بگر کس  
هر شب خواب غمده و دیدار سید  
با آنکه در خیال تو خواب بگر کس  
دست و لبست با نوز و سمازه ناز  
در همه تو ز رنگ شمشیر بگر کس  
آه این بر عصمت است که در بارگاه  
چند آنکه زلف تو چای بگر کس  
آهم بین و ارفال سوزان نشان  
کاش خای تو بود که با نگیرد کس  
شاید و بر عشق که در من خیز او  
خیز از سر بریده جفا بگر کس

عاشق باز محبتی که کس  
در سرم هست هوای که بگر کس  
مهر که قمار شمشیری که کس  
او مقید بجایی که بگر کس  
مهر بجز دست سگ است  
او کف لبه حجابی که بگر کس  
مهر نهی دست و ز لیلی صفای  
بود یوسف به بهایی که بگر کس  
سوزت القصد سوز سوز  
برلم در آن جفایی که بگر کس  
در تاختن آسان دوش  
دیدم امروز سزای که بگر کس  
صبر شایه اگر این خوا بگر  
میرسد کار بجای که بگر کس

ز غم و حسرت آن کز دامن موزون بر کن  
صفا علی طلعت لیلی ز جسم محزون بر کن  
حدیث رحمتی محمد پیکر ما ترا  
از آن دو دم و یک جسم تمام کلام ترا  
هر کمال نگردد دل هر چه چوی  
شان در این دو غم از یک دامن بر کن  
بیاه خطاطو بجوم آورد و بکمال  
که شعر را بدم بوجوب کمال  
شان تا زما کفتمای شادان

ز درفش دامن کز دامن موزون بر کن  
شخم تیغ کز کلاه هم بس  
و خوشی مرا غم از کجاست  
بهره ز غم خاک راهم بس  
دعوی که می خست را  
نفس استین که با هم بس  
گشتم را بجان خست نیست  
عاشق اینقدر کنی هم بس  
ار برای نیای خستی با  
از کولک بیایم بس

شانه از شرم خست نیستی  
کوشه نیستی بیایم بس  
مرا جو آید بپند بر آستان خویش  
رو در خانه هم ایامی نه خویش  
خان رونق عمت طایران قدسی را  
که کرده اند فراموشی از یاد خویش  
حدیث که نگردد دامن روان کز حیدر  
که من راه نیاید با شیا نه خویش  
از آنچه بر سرم آورده روزگار کوفتی  
بجهت طرز ماکر شوم فسانه خویش

بهدش تو شانه عین نشد هرگز  
که او پشت کو هر قصود در خزان  
صوبی کرده لبهای تراب بود بس  
خوار باد در چشمان خواب آلود پیش  
بس از غمی که سوختمند از غم خوشی  
بهر جانب نگاه اصطراب بود پیش  
سر مردم گنجی دارد و بس جوی خوی  
بجز آنست که کان غبار آلود پیش  
ره نظاره کردن نیست و جوی خوی  
تغاب لطف بر ماه حجاب آلود پیش  
حر دار که شانه آرزوی دیدارش دارد  
بسوی خانه رفتار سبب آلود پیش

تا که درین

تا که درین داری زین شست خارش  
کل جگر غمیفنا ماری یار آیش  
در قطره های اشکم تا شست و برین  
بر عالمی توان زد از یک شزار آیش  
مهر و روزگاری اندرین کن از آرزو  
کویق بهم خست در روزگار آیش  
مردم هر چه آورده اند ز غم علم آه  
شده بر سر هر ارم لوح خزار آیش  
هر کس که هست اورا با غم غم کار است  
شانه کفخی را آید بکار آیش

ببخازار شانه اشمن کن شانه  
روقه هم که افتد بر لاله زار آیش  
در طریق عشق بازی کیول و کولک با  
نق منجی ز دل مشوق کوار آیش  
دام آن صبح مخالف براد کشت  
روزگاری شاد بود در لحظه و لذت آیش  
عشق کرداری هم از ناسازی مشوق  
سوز ما بدرد در انوس ز شانه آیش  
صیحه ای با غم این بود که از سر نه  
یا کم خسته که با عالمی در خجک با

شانه از غم و با غم و با غم  
در قطره حقیقت عشق پیش آیش  
ز آن ز طلی که نه نام جلوه باشد بر آیش  
گو اوار او بر شانه که میوشند پیش  
جلو در کار نیست که آن کامی نشد حال  
مکان ز دیده بخت که میری نیست آیش  
بخت از بند صدمت آویز صدمت  
دم بسبب مبادا کار نکند آیش  
ز آب شمع پوزور است که در کار است  
که او بیار بنظر خست بر ستم ناورد آیش

دل دارم که تار کن ز لطف بر آیش  
که نه آرام دارد در روز و شب آیش  
مرا دو شانه روی ست و جام می کن  
غنی از دیران هر که دوستی آیش  
چه سودم که بر گردن گانجان خواب خوش  
کوشه از خواب نشاید که از غم آیش  
کسی تا چند ما بجز آن زیدار خست با شانه  
کوفتاری در باری عشق اقامت آیش

تماشای و کان حسن کن شانه که از دید  
غذای دیده دل میدو با دلم آیش  
ای دل جواری رخ جانان صبور آیش  
بروانه نیستی ز بر شمع دور آیش

کتابخانه شخصی آقا میرزا محمد تقی

هر گام که بر نیت کند آراست  
منظور من توئی پس در کرم جگر  
تا آفتاب روی تو در زخم جان کشد  
سگزی کن ای سلیم که سهر در ما  
شانه بخت مانده جزای آهید عشق  
غافل حجاب و کوش بر او در صورت

بنا که ز نظر من شایسته خویش  
علم تمام صرف غم در زهر و زینت  
در دست خلی که نه چنان بر ارضای  
هر صبوح کاتب جو کل تازه رویت  
شانه ز جام غیر خوری که خمر خوری

بخت تو نیز طبع سلیم خویش  
توجه تو با من کش رخ و بر پسته کرم  
طاقت از آرزوی در دوار جهان  
ای اصل ملک که بر صحن جان بر نیت  
حتم خرد که در کل اندر از علم کرم  
سجده شانه ز فراز دار مشهور کرم

بازم از غصه تو محبت زمان از پیش  
من که پروانه سحر تو شمع دارم  
بوق عشق است که خاک بر ما داده  
شانه اینجا که قدر تو حسن رخ دیده  
شکوه ما دارم و پر کرده دمان از پیش  
هرست در دوزخ آسایش جان از پیش  
وزن این سوزنداریم کمان از پیش  
متصور بود سو دوزخ بران از پیش

هنوز قد کشیده است سرو آوازش  
دگر ز ساده دلگهات سلیم دارم  
بنای چرخ که در جهان سهای اول است  
بجای صلی رسیده است تحل بیداش  
بوعده که همان لخط رفته از یادش  
شکسته اما که اند بنیادش

ماند

فانوت فریاد داد خواه ترا  
چنان زمانه فراموش کرده شانه را

که روز کار اجل هم نمکند یادش  
از لب طفل سنگ خندم بای خوش  
هر دم مصیبتی بر لب تازه میکند  
کل خنده اطرب نمکند در حرم جان  
سینه اشقام رون آرزو نیام  
شانه بر اه عشق قدم نه کلید دار

اگر برین کس و صفت خدای تو کرم

آن اشکم که تیره کند زرد و دوش  
حمد خوب جنگ رسد آتش شام  
از لب که رسته میوه تو جید از دم  
مزه عسکوت را و بر کلخ جیره تم  
مانند شعله تا فتنه ام رو جیف خویش  
دارم در مان خویش معطر ز دود جوگر  
حتم نخل بار و کرم هر سحر خویش  
دام عقاب مر علم از بار و لطف جوگر

نه چهره روانه زر کاش نه برقص  
تو سحر مجلس ستان عشق  
جمال شمع فانوس خیانت  
خلط کرم که آتاب جانت  
سنگ مینواز و سحر طفلان  
ککش کردن ز فرمان بدو نیک  
هم نفس کرم در نیتشانه

حوما رو کعبه در روانه برقص

دل بلبه دارم و جهان از جهان کرم  
مخترم در راه نهادم دل رستی دست  
شد بسود ای تو از یادم غم خند و حیم  
جان خود را از غدا صاودان کردم صفا  
هر چه دیدم سدره خود را از آن کردم صفا  
خط از آن آینه اسف در بیان کردم صفا

شب قسبی بر سر کوی که باغ افش  
از کربان دست شستم لبک جانم  
کوس رسوا بی زدم جدا گشته کوی  
خوشن را از زبان این دان کرد خنجر  
بیر را گمدا گشته شام که افتد در پیش  
خاری از دمان اینم در وان گمدا

از وصال تو نه انگوش کن دست غرض  
مکه افزودن درد دل زار است غرض  
سایه خط نبوت چه جدا چه سوم  
از سیر جری بوی بهار است غرض  
در آشنای محبت نه بین زود مضبور  
بیز نه هر که زانکشف سر دار غرض  
غرض است که عاشق نشانی  
ورنه زاده شد مخلوق چه کار غرض  
هر که در اوضاع سولیت کالی در دست  
سایه چشم مراست غبار است غرض  
رین همه آن که شامه کسک میوزد  
در نعمت سوختن جان فکار است غرض

انظار کرده در در پیش یار خط  
بعد از هر از قاصدم آمد بکار خط  
شد چه ام جو کخران و نه خنجر  
هر سو کشنده از غره انگار خط  
اعمال که دیده اند و ر شود  
آن نامه را که نماند بر کنار خط  
حسنش نوشت بر خط او آدم خط  
او چه غم نماند بسجده ز غار خط  
در پیش من جو نامه نویسد کس  
ریش می نماند زین است با خط  
شانه بخت شاره که با قوت اکتوی  
ماید دست از قلم روز کار خط

خاک عشق ازین بر سر خاک را با  
تاج شاهی که نماند شهر را با  
بیز مشوق ازین میکا را از آفر  
یاد اگر ساقه نماند با به خوار  
در پناه سایه دیوار قصر وصل عشق  
خوابگاه هر که نماند خاک را از آفر  
بزم کل را ازین انصوت و صدق  
پنوا بی علی بن کلغور از آفر  
شماره انهای نماند در پیش  
از هر شب تا سحر چشم شمار از آفر  
درو انعام یار تو ما را بجای شمع  
بروانه است اگر بسوزد برایش

در باب ۱

در سپای جان حال تو میسر  
رنگای جان من ز یاد آشته شمع  
طی شد نه از او تو در شب سین مگر  
بروانه تمام شد ماجرای شمع  
از تو چون نظر کجا من با  
بروانه که بر تو نماند در هوای شمع  
شانه دولت که بخت پر و از بالی و پر

مقصود بودش اینکه نماند سالی شمع  
هر شب از عشق تو میسوزد رنگ تمام شمع  
سینه ام را جاک کمر او سوختن سوز  
کاش دل نماند سوز اگر با هم خوش شمع  
قطره اشکی که از هر گمان بگریزم  
سوزد از طرف کس مان تا با ناچار شمع  
طفل را نام که هر شب از خیال بجز دل  
خوشن را در میان که بخندم خوش شمع  
شایم است که پیشت که گشتی در بوم  
هر چه میفرماید اینک بنده فر نام خوش شمع

دلی که شد شمع رخت رو بر وجه  
افروخت در جرم دل از چار سو چرا  
خود را بسوی ز سلاک نگاه کردم  
هر که بنوده مش تو روانه خوش شمع  
در شمع شمع روی تو که حرف گفت  
روان که هسته صد از زو خوش شمع  
بشن من می که در بر شمع جمال تو  
از سورا شنیان کند که کلو جراح  
که کتب بخت دل شمع نشین منی  
کو بر تو در دلم موبو خوش شمع  
شانه سینه شد دلم از غصه آه کوه  
کردل بخت کس کدم سوختن خوش شمع

تخل قدرت از خود پادشاه شد حریف  
سروازی بود با شس رطاف شد حریف  
ماه رویت در محاق خطان شده آ  
کو هر مقصود در اقد صد شد حریف  
انصاف که هر امید مان مال بود  
از هر دست می هم انگوش حرف شد حریف  
شانه انگل را که دست مانده هر که بود  
سایه سینه خواش که شد حریف

ای منقل رحمت چشم سینه کوی  
کند است من نازت رخ نگاه کوی  
دو شبیه صلوات دل از کت و صلوات  
کلزار از رویه جبهه خوا نگاه کوی

عشاق از مشوق مقصود عصمت است  
تتمت لولا کشف عصمت کفایت  
ختم شکند زینجا بر صلیب اضماع  
حتمت بر شکسته بند طرف کلاه یوسف  
شانه دهن بکن و ان خالها مسکین  
حتمت کاروان کفان بود چاه کوه

ای و عهد ات روشن خیزد در کارها  
شش تو زخم نایاب حتمت اعتبارها  
با این دروغ و وعده دل ختم غل آرد  
ذوق اگر نباشد با انطف رعاش  
با بر یک دمه رفیق کوی خوشی  
که بکینه زوید در رکبزار عاشق  
سختی در آری رای تنگ روی هم  
حدن تغافل از صفت حال زارعا  
پاران بندگوار این درد سر چه حاصل  
الگو کز دل رون رفت از اجنبی  
بوتول بندگویان هر چند کوشش کردم  
یک کس کف حتمت کاید کارها  
هر که نه است شانه اش تو آبروی  
با آنکه از شک حتمت پر شد کارها

بر من است دوری انگیخته کویک  
دل در دهنکام تغافل شده نزدیک  
دانت که قمار حرم و ده که هوس با  
ایام ترغیب بر مثل شده نزدیک  
ز انکل که حتمت را هوس برده بیست  
فریاد که تا پیدایش شده نزدیک  
دود جلگه سوخته امش بدانت  
کرک سخن رسن سنبلی شده و دیک  
شانه من حتمت که از نگار دل  
برد سخن دخت تحمل شده نزدیک

صید تو از خوردن حکان کین چاک  
از آنکه بنم تو سینه ازین چاک  
حتمت ملک بام سپمان فرار است  
دیو که از میان بر باید کین چاک  
حتمت است بر کس انده نمیرسد  
من است تاره که نودش حتمت چاک  
بروان که در حتمت پوش کشت  
کود و مسکند بدم این چاک  
ساز که تافت بخران زور نگر  
گردنم روی کدش در کین چاک  
جوان که ار خاک نداشت چه حاصل  
تدر کل و خاشاک نداشت چه حاصل

یوسف

یوسف صفقان بادش ملک تیزند  
عاشق ز بوسه ناک نداشت چه حاصل  
دانت که در خرقه ام آلودگ است  
از هر بوسه ناک نداشت چه حاصل  
مستان هوس سکر اینون وجود  
سر مایه ادراک نداشت چه حاصل  
شانه ز لبش سخن فراوان غم  
کفیت تر پاک نداشت چه حاصل

ای چشم من خیال بوسه در آستین  
هر سل حسن ترا اسکم ترول جبریل  
حور یان ترا حسن در روز اول بار  
تا جارا پادشاهت بکلیه و فیض  
آه ساهم خیز بر بنا امید بهیا کوه  
الفات عام تو بر یونانها اول  
شکر حتمت بجای لاله و بر آرزو کلم  
آسمان که بر سپه حاکم یار و سبیل  
بعد ازین شانه و زهر نایب با کشد  
شانه در آرا تمی بر حتمت پیل

غم و توست سلسله آفتاب  
دور از تو هر کس صد و دم در کابل  
در چاک مار عشق تو امس بسبب  
که سیم خانه بجز اضطرار دل  
فریادم از دست که دل سر کوه نهد  
در که دنیا دگم کند عدالت دل  
خاک نمک و یار دلم نوحه نخت  
این شورش بود سوس الفات  
شانه چه دلگشت بزم وصال دو  
حور دن شراب انگشت و حتمت کباب

امش یاد تو ترش مکرده ام جان  
دارم حتمت از غوان کل با کین  
مسکل شکر دل ملک حال روی  
که چاره دیدم که حتمت کان در نعل  
شانه با شس از گریه ام این کبر حتمت  
سجود شور سر زن هفت طوفان در نگر

هر دم کله سر و بدم از خار مرکان در نعل  
رنگونه دار چشم ز کلهها فراوان نگر  
چشم تو در استین امانه دار در نعل  
ابو باری را بجه سوخته یاران در نعل  
سودای شام زلف تو تار و زهر در نعل  
بخت سیه در زیر خواب و نیش  
خدا نباشد کفش از غم مرای جان  
عجبا ز ما را بجه سوخته ایمان در نعل

ست تراب بخودی کرده ام تا در با  
یا توت لبهای تو اصل چشمتان

ای نهان قامتت را که برام آید  
هر چه آید کفایت آن حالت را  
در مزاجی خنجر نبودی بیاض رضوان  
در جفا خنجر شدک اشک زان امداد  
اگر کوی الکلی من روح تازه شد  
بر زخم پنداشتی روح الامین اقبال  
با خیال که شد لم دانسته کویا که باز  
بسته انداز چار جانب بودم را بچهار

گر بقدرت آه میگردم  
آسمان را سیاه میگردم  
هر زمان از فریاد تو  
شام را صبح میگردم  
یا در فرسودگی زدنش  
ایک حسرت راه میگردم  
او بیخ سیاه میزد  
فرحخت نگاه میگردم  
شکوه خنجر در دهن زده میزد  
غصه را اندر زخوه میگردم

شانه اشوخ کپناه گشت

در زده ام کف میگردم

هرگز دست چو تو ای کرده ام  
صد زخم خوردیم و نگاه کرده ایم  
چندانکه آفتاب جغای تو خورده ام  
بر سر زده و آه پناهی کرده ایم  
جایی در چو بوالهوسان از خنجر  
چشم با چشم سیاهی کرده ایم  
شانه بقدرت عشق دلیرانه کرده ایم  
اندر کف از هجوم سپاهی کرده ایم

چندان که گشت دره کشتن جگر شدم  
یکبار که ز عالم صورت بر شدم  
اگر نیم که صید نگاه که گشته ام  
کز دست رفت لبه دلم تا خبر شدم  
یادی کن ای نفس منزیه نوکلار  
محتاج ناله لبه آه که شدم  
آز استیاق گشته شدن در حرم وصل  
هر شب بای می شدم شب بر شدم

شانه

شانه ز رنگ سر مشرب بر شدم  
چندان که کخم کز عالم بر شدم

نبی بچلب زندان مر بر شدم  
حدیث لعل تو رفت بقدر که شدم  
پاله بر اهل صلح خوردم و نوش  
که تو به سحر را باعث شک شدم  
که ای درد لهما تو اکرم دارد  
فراخ روزی از آنم که مکر شدم  
چشمه ساروغ انهای گرفتارم  
که نارسید و لکامی اکتب شدم  
غبار بگر مرا شد بیه کیوی خوا  
که سحر سایه بنجاک ره تو بر شدم

تو فارغی ره ارادگان کزین شانه

که هر سلسله عشق بای شدم

نور دیده روی تو زین خاکستان رفتم  
کلی بچشم و از کشتن جهان رفتم  
حدیث ناله حسرت گشته کار گشت  
حدیث سید که در کمال جان رفتم  
ز شاخار سلامت پریده انرفتم  
که در هوای تو سرورن در آستان رفتم  
تو چشم غیر بر دیدار خویش روشن کن  
که هر ز کوی تو چشم حواس رفتم  
خوش انضالی که بهر استان کوی  
هزار بار لعل بان یا لب بان رفتم  
مزان شکسته ز ناله درین خنجر شانه  
که در او ان خواند ر بوستان رفتم

آب ز ناله نهدلت نمیخوریم  
جان سیدیم و با دهنه نیت نمیخوریم  
ما و حشیمان ما دیده ما امید بیم  
زین روزگار هر کل حسرت نمیخوریم  
آهی عکس که از هر دوستان  
بودل هزار زخم بصیحت نمیخوریم  
بوسینه در جهانی نمایان ز تیغ عشق  
مقصود مات از به شهرت نمیخوریم  
شانه که ام ساخت ایام عاقبت  
انفوس روزگار حجت نمیخوریم

یار ما باش که دیوانه سودای تو ایم  
و درش یافته نوت غمهای تو ایم  
بطفیل در کان جانب ما هم نظری  
که ز کرایان سر راه غمهای تو ایم  
شدم اسپه بر لب ذوق غمهای حجت  
بسکه پشایب بظناره هر جای تو ایم

شوق مارانه این دیوان رویت گاه  
قدرش از کشتن سراپای تویم  
شما از چشم تو علم نظر موحتایم  
ترست یا کفر او دیده بنیایم

از یک در غم تو بر خاک کرده ام  
یک شهر را برای تو خاک کرده ام  
اصلاح هر چه که نما او از خجسته است  
بر اینی که غم ز غمت خاک کرده ام  
شما از چشم ز کفر زاده من گسب  
کین شکر را چه اله جاناک کرده ام

از غم ز کسید که مایل شکستام  
خاک ترتم و بر سر اشک نشسته ام  
اوراق را ز ما تمهید از کده کرده است  
جز و مجلدی و کل دست بسته ام  
ز کهای جان ما همه از کس بسته است  
از کس که کشته های تعلق کرده ام  
شما همیشه زنده و بیکر کت لاجه ام  
نه عهد کرده ایم و نه پیمان شکسته ام

اوست که در غم از کرد و نطق یکم  
چونم او سر زد و آفت باجم یکم  
او تبسم میکند روی پیردان و کفر  
کویر حال دل خفته زان تبسم یکم  
رو در بیخانه شما بس که شتاقیم  
بالش آسود که شت سر جم یکم

اینطور که من گویم کسان در چنین آیم  
کل جسم بکنده خنده یا ز کس آیم  
از دست تو خنده لاله لعلهای قیات  
خوبین کفر و چاک زده بر من آیم  
از جور تو بس که کامه ادوان قیات  
رحم خرد آن لحظه که من در حق آیم  
اشک زه که در چشم از شد آیم  
خنده سینه بکشت حمزه با من آیم  
شما بخوان رفتم ازین کوی کنان  
یکبار که ز تیره سبوی وطن آیم

فرخنده دیر دیر ز خویش  
دلگرم بران کس سینه ز خویش  
جادر دل او یکم اما جل نیست  
همین کس اشک زه کسینه خویش  
صدای که تو امر و ز لکشان ز جفای  
فرغ منقل اشک زه و سینه خویش

ناچند

تا چند میخاند کس این سرایش  
شمرنده ازین خرقه اسپید خویش  
شما خود را کوش نه که قول خطبت  
برون گذار مسجد آویخته خویش

پرتو چشمش ز شب تا بجز میوزم  
اسک میریزم و در آتش تر میوزم  
ملکتم باید وصال تو و خنجر میگرم  
بر سر دایه حبه که دانه دار میوزم  
اشک از دیده دیدار توست شده ام  
با وجودی که از دوشند بر میوزم  
تو بخواب خوش و غم از سرش بادم  
ننگ اینست بر دایه حبه که میوزم  
دست بر سینه کوم غم چهار بند  
تا به بینی که در غمت چه قدر میوزم  
سر خنجر کن صد کرب را بدشت  
بیکه اردت جفای ز دل بس میوزم

صدای که درین باغ گل بجز بر جدم  
نویی ز ریاحین محبت نشنیدم  
آن طفل وجودیم که در مهر فرات  
جز زهر زبستان محبت نگیدم  
اریش و وصل دل را م حوش است  
عیر از سر آشت ز غایت نکویدم

دوش پاس خاطر آن نازین بیدام  
خزگی خوش طرا خود را بران بیدام  
سوز را تا برین که گریه است با  
با وجود سخی او را غمی میداشتم  
سخت دل مگر می صبر و طاعت کل  
فاله جان سوز دانه اشکین میداشتم  
الغفات یک نظر نشاندین او زوم فانی  
وای اگر چشم زخم من این سد ام

تا کرون از غم آق تو در خنده شدم  
مجدد خباب بر سر حجاب نشدم  
کرویکران لوتق تو در خاک خفته ام  
مانا که در سج تو در خنجر نشدم  
مجنه ز نیم ایک در اداب عاشقی  
بر صدر در پس خانه جعفر نشدم  
داسته ام شما از انبای روزگار  
مجنه صفت کبوتره نامون نشدم

با خیال تو زهر کوشه که سر بر زده ام  
شده ام برقی و آتش بجان در زده ام

گفتم چون اختر حرکت بسیار  
بیک در ماتم محبت تو بر زده ام  
هر کی حسن تو رخ طلب از حجاب  
سحر روان بگردم او پر زده ام  
ش که بر حلقه زلفت زده ام  
بخششید دلم بر در خیمه زده ام  
زینهم که گزیده است از چشم من  
مروان یافت که بر بالک بوسه زده ام

سک لای شده صواب است نشاند

زینهم ملک که بر بر او بر زده ام

مزه جان کناره جهان میکنم  
میسیرم و مضایق جان میکنم  
مستان دامن تو چنانم که روز وصل  
فکر مصیبت شب بجران میکنم  
بگفت نمرد که من خیالی دوست  
چو در اهرام هر تبر فرمان میکنم  
شاید که کوی کاتب ما هم کور کند  
منعش از اخلاط پریشان میکنم

شانه تو پای دار که آیت از جبین

اندر نه از بجم و سببان میکنم

ناچارم بجز تو خوشوار میکنم  
این یار کار شوق تو یکبار میکنم  
حدم شمع نیم سوزم تو هر شبی  
میسوزم و بروی تو لطف زده میکنم  
در دم خورشید روزنه باین آفتاب  
ناز تو از بجم نفس چاره میکنم  
بسیز ام قبال از ادوی حشر  
ایام می نویسد و خیز باره میکنم  
می آورم تو آب بر رجم غایت  
بانا که خیزم بدل خاره میکنم

شانه زلف خاطر انوش نازک

او خانه نوز و سکوه بسیار میکنم

آنان فل خوشست از تو آزارم  
نه شخا عیاش با غبار هم  
زهر کام دست هوس شدم  
خوناب حرمت زدید از هم  
خام رعش جهان شکل  
کوارت در دیده گلزار هم

گفتار دیر است شانه دلم

که دارد ز غم غار ز نار هم

جغد ز عشق را با خنک کوی میکنم  
که بر پهلوی کوی در بای خرم میکنم

بودم طالع عشق و طریقه آه و فغان  
صدای ناله را گوشه ز صوت چنگ میدم  
تهای آسمت در عرصه عالم نمیکند  
فراخی حجب ز ابروی خود ملک میدم  
میله نادل اخف ماحرای آسمت  
میله حوش را با جنت خلد در جنگ میدم

تو چو چرخ جوان کنی بر سستین چشم بگویم  
علا خوش تر از ادا کث حرمت در کرم  
خزان آوار گم کرد راهم که بر سستی  
می یایم کسی که منزل جانان خبر بگویم  
چوین تا که نیت آسمت ز ناله دانه نام  
ز غم تا چند دندان بکل چسب بگویم  
نم نشاند که چو ز صفت کمال در بیان ارم  
سرا پای تو ارا سوسه شیرین در کرم

باز در صید که عشق تو خنجر شدیم  
قدر انداز بر ما هر طرف تیر شدیم  
بامه زهر و دوزخ دست تو بازدم  
بامه عقل و خرد قابل رنج شدیم  
از مهر و وفا لبه که در طرف خیال  
بهم آمیخته سم چنبره شکر و شیر شدیم  
سچو شانه بکنند صغی دل بستیم  
فان از و سوسه العبت بستم شدیم

بدل سکنی رتق طلیس عشق با هم بند  
رد بجان او را در دل غیب از بند  
بعده اسلام عاشق بت پرست و کمان  
مسلمانم عید اندازد نارنجی بند  
علوی جوی پستی ای بین که در زدم کمان  
ز لای تا لای قطاره بر دیده از بند

نقا خا چند شانه کز تر کویش نوشو

بدل بسکرت محل بستم ایکن با بر بندم

شب غم آتش از خوشتم امانم  
سواد آه جگر سوخت امانم  
بیکه در کوه آغم خوی که ختم بیستو  
بیل در نفس آموخته امانم  
شانه اش که بدل آتش از هم  
کبر است که از خوشتم امانم

در مصاف عشق ز ملک ابرو چرخ  
رو تا بچراغ عین و شکر لک  
ز هر چشم اشخان صانع که شانه کما  
خنده خوریم آتش نو پیرا دو ساتویم

تو مرا زنی میدید ماه اقیق جاده جو  
خج سالت کوزا شانه که بهر حفظش

محرز نامه دل می شکست  
مصحفای ناله در دل شکست  
سخت تا همچو در طوق کویست  
خان سرد دانت میگو کاس  
بهر شب با صد کف ناله شکست  
فلک را همچو جوی زاجی شکست  
که مای ز با سینه شکست  
ز آب دیده در با سینه شکست  
که پنداری معشای شکست  
دل خج مصلا سح شکست

ناله ز من چمن کوش کرده ام  
نوش صحبت بخش را با خیال تو  
اگر چشم سمدمان تو خنجر میرود نمود  
کوزا وصل داروی سوسنی منت  
خنجر شانه از خار مر الوده گشام

نفس سینه که در دل از آن دردم  
بجلسه که صحبت تو در زمان آمد  
بروش طاقته جز کوههای غم سنا

دیگر ترک عقل مضمر میکند دم  
مردم ز انتظار و نگاه بر عین کنی  
زیادم از تو نیست تو سلطان عباد  
ایندم که با تو ام سخن زدن حسرت  
بماند غم و غم که در دهن فراق تو چنان میکند دم  
بماند غم و غم که در دهن فراق تو چنان میکند دم  
بماند غم و غم که در دهن فراق تو چنان میکند دم

بجز

بجز شب زنت که از دست تو در خنجر زبنا  
صید دل و حسی و صیاد تظلم پروا

خواب آن بودوش و ملک آن نالو  
پس از خوبت نشینی بر در بر سگالین  
و غای حزر که یاد اوردت بود از جلال  
ز حسی هر چه منخواهی کم تقصیر کار کن

بهر که ز بیم عینش معافی نداشتم  
می بستم از غفان ز صلبت زمان  
شانه خنجر آه شدت تا غم که هر من

در عشق کوه که دل دیوانه سوختم  
خال تو داد حاصل امید ما داد  
بود از هزار شب که بسنجی امید سوخت  
در هر دیار که نوحه ای می بند شد  
شانه گشت حاصل او ایام کام داد

هزار بار روزی ز حجب بار بزم  
تا غم تو خوش میکند به ستم  
ترجمی کنه آج که روز باز بسین است  
رواست اینکه من از صد مراد امید شانه

از باد جعفر باز بر اشتم و رفتم  
ایام گل و ناله عین شده تو دیک  
دور از تو دعای دل و دین کفر رفتم  
اوس کس که این ز غم نشنم و رفتم

از غم زلم برود و دیوار نوشت  
هر درد که در عشق تو سهمم درستم

از بس که خدمت ملل ملک شکستم  
بهر عیان مهر که اجک شکستم

از شور افروخته های محبت  
بهر چه از باب غرض ملک شکستم

زان ناله که سزغم ز غم زنده دل است  
انگام مرغان ملک شکستم

در بزم که نغمه سرایان آغوش سپس  
مضرب تو غم ز کج شکستم

استب تنهای لب میچوشت سنا  
صورت خاری که ملک شکستم

شب بیوی آسمان دست دعا برداشتم  
باز نو میدی رو و شش دعا برداشتم

صبح در یای تو کل ساحل بحر گشت  
بر خدا بستم دل از ناخدا برداشتم

صد که کردم که مکره ریختن جو را و طلا  
در نگاه اوینش چون بنا برداشتم

انچنان از ضعف شانه در ریش گشاده  
کز زمین او را برادر جدا برداشتم

سوخن خود را رسوخ انچه انچه  
خوشن را سوخن او خوشن انچه

بجز ضمیر بر کفشان واقف از مطافند  
راز دار بر از بوی پرهن انچه

از فروغ و انوار دل چشمش فالوین حال  
رسم حیان رستین راز انچه

نیوه رو و انچه شد جو اس رو و انچه  
تا مکر و شمش رویت پرزدن انچه

شاهان اعلی که منچو اندم درت ان کر  
ما و میل عاسقی در یک حزن انچه

هر بناز بهر جان بستن منچو انتم  
همه از روح شهیدان با منچو انتم

مخف سکا که میکش است اصل شون  
تادیت زان غمزه در شنا منچو انتم

ساده لوی سن که در بزمی بر منچو انتم  
غوغه تو دیم و شنا از دست با منچو انتم

بر پس تو پر ما اگر بر ما تا برینت  
کیبای و حلاف کیمیا منچو انتم

از غنا ظهای او مردم سکا ت مندا  
ان نگاه شکرش غمزه منچو انتم

ما و دل

ما و دل هر یک مادی از خدا منچو انتم  
دل ترا منجات ما در ترا منچو انتم

نکبت کل را و باغ میل شیدا بست  
بانع را در است بر روی صبا منچو انتم

پیش رویش جان محرت هر دم منچو انتم  
از دل خنده غمزه رفصیر و فنا منچو انتم

ما که از رنگ استین و سر منچو انتم  
در حرم وصل او پهلو جابجوا انتم

کردیت میداشت در کز منچو انتم  
از نگاه او اینست حزن به منچو انتم

کشکان عشق تو منقش شهادت بنا  
شد نصیب کمران دردی که ما منچو انتم

ما را ز دل خبرت بهمان نوشته ایم  
مستو چه کنیم که رسوا نوشته ایم

مردم لنگه غدی رقم حال خود کنند  
ما بر پاض دیدن کاشنا نوشته ایم

بس که وفای وعده فراموش کنی  
مضمون وصل خویش بصد جان نوشته ایم

شاه تم ساید چون دره در دست  
کامروز را منجمت نزد او نوشته ایم

مخزن او تو بهر جان غمزه نوشته ایم  
رحمی که دست تو در دست نوشته ایم

کردت قدرت میطهر ای شمشیر  
مخزن حالت روانه رسوخت دارم

تو جو بستم کردن غمزه که منجمت  
جلا بستهای تو انجوت دارم

تو هم مکنده طر بسوی تو لنگه  
زان چشم بچشم کس در غمزه دارم

ای غیر منم خاندان کوی خوشن  
در سینه بهمان انش اخرو خوشن دارم

چو رو بقصد کنم دل بسوی تو دارم  
خودر نماز روم عقل و شوش بسوی تو دارم

ز نقد جنس تو عالم خاک مال دینما  
دخیره که برل دارم از روی تو دارم

بیا شران هم بستنی اند از می سخ  
منم که چشم منی تر بسوی تو دارم

مخبت تو زون سخت جاشنی کلوم  
مخزاین طراوت منی با بسوی تو دارم

پایاب پر غمزه کس دل شانه  
که تا بچشم تو تا ز کس سوی تو دارم

ماستین میده پر غم که ماستینم  
بودن سینه پند هر غم که ماستینم

بودم در آن شوق تو بر سینه یاد  
دادم لور بودم محبتش آواز  
مردیم دیار از محبت وصل زدیم  
شاید مردم نوحه در باریستی

صیحت و روی دل می شایم  
که عشقش هنوز می نایب میکند  
شاید ترا شد که حین زود رسد

شبست و عاشق و مجرم در خوابم  
منم که بپوشد از فراتم  
بلاک صبرت حوش که با وجود خدا  
ماند در دل شانه بگردن تو

پیار نیستم ز کسی دور مانده ام  
رفتی در حجاب دلم استین زد

بها عشق رسید ز خیر و سوگندم  
ببینم بیوم که نماند اینم است  
اگر بسایه وصل بر روی محبت  
بر من دیده شد که گشت دلخیز

خبر و ملک صحنوی از نظر آیم  
روم گویی طلب موسی و لوطی  
نوح شکستیم در که محیط علم

نوح

نخچه بچرم عشق تو جزو اگر گشتیم  
کرم و فانی شوی تا ز جفایم  
شاید اگر گشتی از لب در رقم کنم

زخم کاری خورده عشقم ربا افتادم  
ایقدر نیست در دست که مخصوصم  
در بر تو گویم تا غم غمناک بود که جز  
نه خردم ندیدم نه دانشور ز صاف جلد  
عالمی مست از بهار و باد صد باره  
شاید آن با سحر که با هم بر سوای

از شراب وصلت است شب پوز افتادم  
با وجود نا صبور بجا صبوریت دلم

مانند امید است از می شکر تبت  
تا مر اگوی تو سخن بگوید با یوبار  
کوبه یا خانه کل نیست شانه می سوگر

هنوز امید عشق بکند ز خرد جانم  
اگر چه کم ز خلق ذوق است بر آن  
وصال اینش از آنج و از زور و در خفا  
هنوزم اول عشقت بود و سکار می  
مسلمانان همه ز ما شرف و وسعت  
شدم رسوا میدردم هنوز از دل خفا

هر که نظر بر آن کل خندان میکند  
کز که بر خنجر دیده بر امان نمیکند

نوح

باون حسرت تو بجای نمردم  
انراست عشقم و کارم را بست  
خوگردد است بکینه لب ز محبت  
تا در دهرت میل بدرمانم

نشانه هیچ کوشش نهای غیرم  
کمان کوه را ز که در گستانم

پای نعل کوه جان کوه  
دوای در کوه رمانم کن  
و صحرای تمام هستم با او  
همه جهان نصیب جانم کن  
کل دیار در زرم صحرای دن  
هر سنگ است در زمانم کن  
سختی من ز سوز سوزم را  
قیاس از دیده گریانم کن  
در او در گشتن دیار است  
تمامی کل در یک آن کن

ز چهار غم خفته میوان بکار بریدن  
سرت کردم تو با دست در چهار  
مرد و دلگشای دم که جانم جز آن  
کم از در آن نباشد سخت بسیار  
تسلی می برد و منم و در او مدعیام  
مرا خردا که خواهر از زبان باز  
در رسم از ده کوبت که منم غایت تمام  
مناسبت میل را در کار پریدن

سخن در راه کوشند که ارباب طریقت را  
بعد بعضی تو کل از جفای خار رسیدن

پیش ما سهد جان در صحن جان  
کوچر یعنی تا بپذیرد قدرت جان جان  
عشق ما زمان هر کجی شرط چه گشته  
مور را عار آید از ملک سلیمان جان  
بزم مستان را فزین صوفیان در کمر  
هوشیاران اندر اینجی حیلد توان جان  
کار در دانت شانه با یک بارب از  
در طلب از تر که گشتن در وفا جان

بیک چکان خرد گیت بر ز از هر سو  
نه نصیب از ستر کوی تو شد به پلوی جز  
مژ پوی شراب آید ز امان دم  
کردی صدمه باب تو بست نشوئی  
شانه از کلین او بر منده ام که جز  
صد کن هم هست و هرگز ناور در دور  
بیاکن

بیاکن

یا کس رخ و شهید خندم کنم کن  
یا جسم آبی و مهر اران خنده در دهم کن  
یا کس غم عود کن با حلفت وصلم کن  
روز عید بهر تقدیر رکبم کن  
با وجهه ای که ما خندان عدالم کن  
گر به بندم لب و چین تو لغو بکنم کن  
سجده شانه که شهید لطف در خواریم  
کام جان از لذت ز تمام بریم کن

در زرم عشق جان غنچه رو چین کن  
یعنی لب منو ظم بسک کن کن  
از سوز کینه ز بخت که جان طعم  
دو هنر ز اشک دل ز شمش ازین کن  
کاشانه جمال تو تار یک می شوف  
شین و در چینه دم اسین کن

چنانکه از و کاسی شوخی در کار ما  
دل را با با لطف امدک اندک شانه  
بهار وصل حاجت بیت گلزار دل با  
نفس مویست و صد دل مقصود و آید  
ز هر یک جنبش هر گان صلی در کجانی  
بلای جان از هر سو جان ما را میکند  
چاک از سواری که کعبه مصلط دل شانه  
تو با آرام دل در صد ز جولا نار میکند

صورت عالم از ان طلوت نور از تو کن  
حسب سلی بگر جو صد محبت جان  
تشنه تریب و صفت لب جان جان  
ور نه انیک لب هر چه صد سخن  
ایکه میلست لب گشته بی کلک میز  
سینه خط مکر و نشانی میکند سخن  
نه همین شوره لبه لانه موز و نه  
فصیح لفظ نظر که سوزده مصمم سخن  
شانه ازین طرز اول دان که سخن است  
شور جان سنی و موعظ از سوز اول سخن

خیز از سر رسم که تو هم سخن  
سهدش شماری که صد خانه بسین  
او که بر جرح جسم هر کن چکرا از  
کاس باب بر شانه صد با اسین  
حزین شرح کینه ز بیم صحت تعالی  
ملکط بر شمش دم باز بسین سخن  
هر از دم مشیر حالت کشیدن  
ذوقیت نه هر طایفه را وقت سخن

کردم گشاده دم سمشیر تو شایه  
روای بر شش جبهه با کست این

هر که آن مستی از خازمی آید رون  
آه و این رنگ خنجر که بود ای  
گوشه ز سوسه سلفی بال و پرش  
شوق عشق ز حال او در کاست  
سینه او را کستی از عشق شایه در گشت  
از دل ز منزه مستانی آید رون  
بانج بر دو دار اش خانی آید رون  
شع کما از خنده پروانه مرای رون  
منها اگر نیست دایم از دانه می آید رون  
اشنایی کرد در پیکانی آید رون

چشم از نه بخار چشم با کسین  
ظاهر شد از کسین بغض بر کسین  
انجام کسین که چشمش بخسوز  
بگزار تا بگردد دل خوش خوش کسین  
شایه ز دل بران مطلب در سپردن  
در کوه داشت کسینی و نه کار کسین  
در حلقه تابی چشم سپیدی کسین  
خندید آن خست یار کسین با کسین  
کسین در دکنه دست مد او را کسین  
یوسف کجا و به زلفین کسین

زاده هر دوشن کم کرد ز سوز دل  
از صدره بسوزانده کسین جان خود را  
بر من چشمت که تا روز جزا بران عالم  
غم عشق بصیرای حال انظور کم کرده  
بگردان هم آریب احکام جان خود را  
تو شایه تامل عشقی بر میان کسین و کسین  
کرد دهنه از تاثیر هر باد جوی کسین  
سکان بود محبت آید از کلهای عالم  
ز جناب جگر خانه خواهد شد با کسین  
گشادی که با کرد در غم نام بر کسین  
مگر استخوان او نیند چشم ز کسین  
گنجینه خانه عالم بعد ز کسین

ساقی بدور کل نظری در این کسین  
جامم بتدریسید میم در پاله ریز  
تیر تو کرد جامبل با هر کسین  
بر کردی قبول شست التماس  
بردار شیشه ای و کلک شست  
نوری ناخورد و غم اندر چسب

بر کردی قبول شست التماس

حرف

حسرت کرد که تمام اسباب آرزو  
بگشایدار کسوف ابر ماه اگر سپهر  
میداد صبح خلوت جی بند برود  
شایه در پای تابسم هم نغم سنگین  
شاکر سوز زنت دل ناسپاس  
در کاسه لاله کند در دو کاس پس  
حاضر زنت تحت کردون اسباب  
کویک سوز زنت برن در کاس پس

بر روی هم که خنده کند اقباب  
شمار زیم محبت تو ترن در دم کسین  
صد بار نامشش ز تو هم بسوی کسین  
از حد میرسته نیزه و بر آتش دلم  
خشم میخورد نهاده و شستی محکم  
چشمه کوه سحر طقت سوم سوز  
شایه چه بعد بسته ز باغ کسین یار  
بر آقباب خنده ز نواضا اب  
هم او ز کار زحم تو بود جواب  
یکبار روم او دنیا مر جواب  
دختر جهان غم آن کسین ز کسین  
کیفیت اب بر او در آب  
پوسته را کمان نخل رکاب  
کارها از ناله گندرج و ناسب

ای غم نمی بر کسینی زان  
ای رهم و شوق پای براد  
ای عشق ز عاقبت موم  
شایه روی ز بهوشیاری  
خود را بر آب عشق زان  
تری بدل بکشی زان  
دستی بستان سر کسینی زان  
در خمر جانم اشکی زان

کوهن تیر و مایه نامه اعمال  
مخ را هم جز وفا داری نرا کسین  
در ریاض جوسه توفیق بر او از کسین  
کرتی از صبر شد شایه چشم خدای  
اشش اندازد کسین قصه احوال  
خواه بقدیم زمان کسین خواهد کسین  
مع بل استکس یعنی طایر اقبال  
این دل از عشق مالا مال

هر چه هست تا دور زلفت بگرود با کسین  
شب تیر دراز دل دار کسین  
کلهای رو و حجب آن بش دراز کرد  
یک آه میتوانم در صبح باز کردن

چو زدی قیغ غم بر پذیر عداوت  
که بدین لباس خویش توان ناز کرد  
چو عجب اگر بکوشد بدوی در دنیا  
که ز نازک غم و درد و برک ناز کرد

پروان میروی نفسی از خیال من  
تا در خیال من بگذرد ز حال من  
کو شمع چو تار که ترا اظنه و خورده است  
از آنکه داد دست غمت که شمال من  
زودم جواب اگر ندی حق پرست  
صد مدعاست بغیر از هر سوال من  
انخالتم تا که از جای بر پر م  
نظر قفس کلمه که سگت بال من  
شاید جوگس بر بد کسی و انیرسد  
تا که بنامه این دل پیوسته نالی من

هرگز بخاطر تو نکرد و خیال من  
کاش بجز خود ترا از انفصال من  
نه لایق بجام و نه قابل نفس  
من شکسته با لم و اینت حال من  
آن عقده که کشا زود آسم بر لب  
دشوار تر شد از کله چمال من

از ستم ز عمر بسیاره حرکت تو  
حزنی تا ز غم که مان بچک تو  
چمن من بیک خورده ز بالای خسار  
بپلوه نهاده ایم خاک از دهنگ تو  
از ارحم که ز غم غمت جوی  
کاش در شاخ رسالت بچک تو  
مطرب بتمه سواد دل ایچر شد  
دکمای جان ماست که تا چک تو  
شاید سیاه نام خفا که در کورس  
دو رخ بکش نه نداشتن رنگ تو

آمد اجل جبار من بستن مشو  
وقتم خوشست کی نفس از من جدا شو  
که من بیزم از غم نادیدن رخت  
منهار روی خویش و شبری غم شو  
حشمتان خوشست که بر لب لبو  
گر آتش تمام که بر در هوا مشو  
شاید سار و شبستان کا  
مسکن عوالت تو روان از خط شو

ای کند گران جان موی تو  
دام دلصافه کیسوی تو

از تو روشن شد حال چشم من  
ای مراد بر کف آن بوی تو  
قبله از باب این پست الهیت  
کعبه اهل محبت کوی تو  
هر کسی را روی دل سوی بیت  
هزاره امیدش تا سوی تو

زهی شونده خورشید و ماه از تو  
فلک ماه و ماه در حسه که از تو  
بگش خجسته که از خضر است عاقبت  
شده عمر در ارش کوی تو  
سوال مدعای را ندیرم  
که سبیل نشود حرف ناز تو

ایسران دهن شما نه شایسته  
که کوه سفید کرد کار چه از تو

ای دوست ما رحم نزاری عجب از تو  
و سخن شده با همه ماری عجب از تو  
صحرای دل من که ز در اینست که نهت  
جز کینه در و مسج لکاری عجب از تو  
باینده اسباب نغزل که تو داری  
یک لحظه خویش گذاری عجب از تو  
شاید بود که شتاق من که او یاری  
در مقدم ارخان سپاری عجب از تو

دیگر ز جنت اینجه چین در چین تو  
هر چه هر چه بچک از تیغ کین تو  
شیرین بکر بچکده لبش لبش من غیر  
الود کس لبه اکین تو  
چو رشید باش و سایه از جرمش سایه  
بال دستش فرس کند زمین تو  
شاید باشش مکتوبان در دوشش  
کامیک سران مید بر آه حین تو

ارک نازکت تن دلپذیر تو  
بدر است هر چه میکند در در صبر تو  
یارب چه سکوی تو که از لطف نازک  
توان در اب و ایند میدان نظر تو  
هرگز ترا بکام دل خف ندیدم کس  
شوند که ز جنت غم دارد اسیر تو  
با مگر جاودانه برابر غم کنم  
هر که که شد نصیب من از تو هم تو  
عادت شد است جوران خودم تو ترا  
مادر مگر خنجر من اینجست سیر تو  
شاید شراب جز بچو انان میجو  
بیت راه عشق که رحمت بر پر تو

طفلی جنون نازده سر یک گناه از  
روی کز و ندره کسی روی را  
بسیار خوش نماند در ادب سخن  
بر هر زمین که قطره از خمر فرزند  
از کشته شد همه سرهای را  
حشمتی که کس نماند چشم نگاه از  
بخت سیاه از خمر و چشم سیاه از  
تا باد خمر زوید گیاه از

ای حاصل صد دعا خیرش گمان تو  
بر عهدی ایام را از یاد مردم  
بوسه رخسار اسکندر در قفس این  
که این جوانی زدن دامان تو بی  
شانه بزرگ عالم بر آتش مژدم  
سر مایه صد آرزو هر خنده بچشم تو  
هر جا حکایت میکنی از دست جهان  
شد غیرت مصر که هر گوشه از آن تو  
مشکل رسد دست کسی بگوشت دامان  
حضر روی آید دعا بخت نازمان تو

صد جفا که ایم خاک از خاک تو  
روزی که کل در زلف و کستان سخن  
یکدل پست و نون کاشانه ترا  
حشم که ام سوخته اقدار بر خشت  
شانه که پاشک در سینه محقق  
تا داده ایم مرغ دل خود چنگ تو  
سکان دمد خاک شید خردنگ تو  
جای دو مرغ نیست کستان ملک تو  
کاش بخان مازده تغییر رنگ تو  
شد طوق کعب روی خرد رنگ

هر که بر که در کلوشکته  
جان رفته وین کاکه  
صحت شده در نمانم  
حوش که کله شکسته  
ارچش کوشهای ارو  
در سینه صد آرزو شکسته  
مر رنجته و سوسو شکسته  
جامه کنار خوشکته  
زلفات که رو و شکسته  
مسکانه گفتگو شکسته  
شانه بزرگ که باریت  
دل رفته و رنگ شکسته  
مزه آبی و جان خسته  
حضر شراری میان خسته

رحم کن در جهانان در بر  
آه که کم بپسند زودیت  
از دل خیز نشان هر چه بپسند  
سوخست خانه هزار بار بپسند  
زود بینی جهان سوخته  
کایدار استخوان سوخته  
کس نخورد نشان سوخته  
میکنند امتحان سوخته

من دلم دارم نم آید  
و عده قلم در بار و چشم  
برود بکتابت تا بپسند  
محل قدرت دیدار از آن  
شانه با دانه های سخن تو  
مسکله جان در درم آید  
او خیال با دلم آید  
زین وفای با دستم آید  
نور زمان با صفت منم  
سرم با خاک قدم آید

ساقه مین و جام درده  
مهر نگرش برت صدم  
تا ظرف معاندان بر  
نعم حوصله از مایه بر  
ای مرغ بپسند زاده بگز  
حضر حرم علمت قاصد  
حامی العسل فام درده  
زان جاشنی حرام درده  
بجز به هر که ام در ده  
زان باده صلهای عام درده  
یقین بیای دام درده  
شانه بیصا عام درده

امشب از فر امیده شده  
دانه خیال و پریم که چرا  
تا کوشش بود در امید  
چهره شبی ای بزرگوار  
شانه بود که بجز هر چند  
زیر بارش عمده زنده  
بازای خیال امیده ز دام گشته  
از دهر که برت تعلق گشته

از خجسته خجسته که آرزو گشته  
 تا بر پوس بر زنده شوق که زنده  
 دیگر همه مشک بخورد ز خاک  
 زین سبیل سید که رود بسته  
 تا در خسته بخورم اسکان آرزو  
 بر هر دله که خار جفای شکسته  
 شانه بجای عشق زین این اهلیت  
 آسوده نشود که از همه امر بسته  
 ای ز تو هر خط جان منکسی خسته  
 هر طرف دل انداخت برای خسته  
 که جان منم در دم و در جگر کج  
 آن این امش که هر روزم جای خسته  
 یکجست که در کمال با کف در کور  
 که بود دل و این عشق در رای خسته  
 چشمم در غم رویت هر کس که بماند  
 در نظر که در حرام مدعای سخته  
 نه اب جام برستان هر کس که خسته  
 من و تو هر چه در این مجلس اجابت خسته  
 خرن بر باره سر این ای میجا هم  
 اگر خاک که با آن منتان نهاد خسته  
 که از ترک خندان جفاش سر هم  
 بخشم جایی خار و خش مکان خسته  
 بسوی ما دست تمام سرمانه کج  
 که از سوز در غار از صحرای کج  
 مازم بدل از عشق کللی خار شکسته  
 بنش جزه ام در دل افکار شکسته  
 از هر سر خاری که شکستی دل از کج  
 صد خار در دل افکار شکسته  
 که شکست رفته سبک شکسته  
 زلف سبک روئی ز نار شکسته  
 حسنه عشق سبک که تا روی نبوده  
 نوسف صفقان را همه باز شکسته  
 از آرزو کجوست و لیکن نهانست  
 مانتد سری در توستار شکسته

چه جوشت ناله که در دل برود عشاق  
 غم دل پارک عشق بیجان تر اند  
 دل من در آستان تو کج بود تا بد  
 که گهای ستم را فلک است آشیانه  
 همه در خسته خسته تر از خسته  
 تو پاک ناله غیری نگذاشت در میان

آرزو از تعلق اغیار گشته  
 معلوم میشود که عین با گشته  
 اکنون که عشق آمد و تا راجه دن نمود  
 تا کوی پس زن که قابل زنا گشته  
 نفس در این خط که در این طبع و گفت  
 معلوم شد که هر چه چهار گشته  
 روزی شوق جایی که کج خورل  
 صبحی که از خورده سبک گشته  
 جز در هوای کینه کویست همه بهشت  
 پای بر همه ز کس خار گشته  
 که می گویی تو با از هر چه بر  
 اینم عطسه است که خار گشته  
 این زخم شانه از دم سبک گشته  
 این بار تا توان نه که هر چه گشته  
 دانسته که در نه به هم گشته  
 دانسته که پای دلم سخت گشته  
 فهمیده که هر وقت از دم غم گشته  
 بلورده که پای سبک گشته  
 دانسته که هر وقت جان نمی برم  
 معلوم کرده که هر کس شکسته  
 در مجلسی که بوده دیدار میدی  
 در حفظ خویش همچو گل در بسته  
 شانه خسته تو که در هر مکان دام  
 از زرد و کج که محبت گشته  
 منت بار در شکستای سبک  
 زوزن ما را ناید سبک  
 من کهیم با این روشن خاطر  
 غیر منو سبک شکسته  
 کشفتم در کج غم دشوار نیست  
 که تو آنه در خم بکشد در می  
 طالعی دارم که از جام مراد  
 آب کرد در کلونم خسته  
 مای مای که بدر کار من است  
 عشق را که هیئت مرگان تری  
 تو شانه از دو عالم بهتر است  
 جود بباری و لعلی سب تری  
 ای دل دار بنایان چه سبک میبایی  
 که زمان را تو بنوا در سبک میبایی  
 بیل از روی تو در فصل حرام  
 که نظر اوست فلک نازد بسی میبایی  
 مسکن را لب جف که نوای  
 تو که در عالم صورت کج میبایی  
 قیدستی سبک پر از آن شو  
 تو که اینجای با مید غم میبایی

شاه از بس که بر لفظ سواد آید

مرد در بر لب الوسی میماند

چند در بند کند نظر حنف با بستی  
خورد زانیت نراب نهم جوان  
برو یک از تو و او صبح تو بوی  
همچو بیغوب جز حسرت دیدار است

چیز ز طوفان که طوفانی است

بر که جا رو بکش خاک زنده است

مزد و مقدم عشق و آد در پله  
ز غم که کشورها غم خواب گود گود  
ز طغیان زام و تکلف و بند در استم  
نکاح نیز تو سیرت و وقت است

خواب شد دلم از غم ز تیان بوی

رید شاه ازین بدین کار دلم

مرا آنچه همین داد آه در پله

ایجان نثار مقدم مقدم جانانه بستی  
اندم قیامت که از جام دیگر  
مرا چه بزم برستی که تو بزم شد  
چشم اشیا بروی تو گوی ای که

شاه سندی تو بکش تمام گم

راضی جو ایلیف روانه میبوی

با هر کسی جو یاری و جام میبوی  
مقتاب اعتبار تو را روشن میبوی  
من جو بعضی خرم جام حقه میبوی  
بر شراب که بزی جرم حقه میبوی

ای طای

ای طایر رسید که گمیت حص تو آخوندانه کس رام میبوی

شاه اگر از تو خبر یکام عاقبت

بگذرد ز کام خوش که یکام میبوی

چه مید که مرا هم وقت بزوان یا دیگر  
میگردد حکایت که نراب مهر ناز  
میان دشمنان انش یکام نزدی  
نوشم تا که از سیرن کلای آدی میبوی

رتیب اکم از است با رخصه کردی

درین زور روز که منقول با رخصه کردی

تو جی که کم او دست خرم حقیقت

مسفران بابان عشق شاد ناز

دلم ز رخ حجت نکار بستی

دخیر ما که بدل دارم از دل دلی

ز بعضی عشق منت التفات ساخت

بمهد خود ما سرین بنفد دست خسته

شاه بر سر کینت ورنه رحالم

نکاری دل شاه رشتت عاقبت

ای هر آزار را لطف نماند در پله

هر قدم چرخ زوم او کوی تو خرم در پله

دم الا خورم مردم خرم صیل

جلوه قد تو ان لحظ تماشا دارد

شایم خرم حقیقت زان خرم حقیقت

ای هر آزار را لطف نماند در پله

ای طای

آردی و ز تو هر دو از ج و ت با سبب  
دل با بوی از غم و رسوای در دور  
هر که افتاد از عشق تو در کرب و غم  
بجست بیوی رحمت از عین مایه  
نام نامهربان را نهادی در غفلت  
کوشت برقع سستی از جیب چو شیدا

محمود بهر زمانه در باب است  
سست و سستی دادی و ران  
سرت کردم بجز ز بزم سکین می دراز  
جانک دوست بهر آن که او را کلاه کرد  
بجز از جلا و اسوه صحن الغیب  
فلک را رخ در دیو اطلال مکنه تا

بهر طریقه که گرانمان بگردانند  
تو آن جراحی کاغذی که امیب زوا  
بخف اگر گزینی است نه کجا را  
فاده ام بر باری که پیش از نش را  
خجانی غن ز شانه که در کجین جوب  
ورق روح انون این داستان بگردان

کوسن پاک خیزد ز غم زاری  
جذب که بچکست دام نبودت  
بمان همه حلا و پیش ز بربست  
ماتم و عید با این حسن و کجبه  
کاشه در که خاطر و ارسته غم زاری

بش

تو عید است و در دل ام نهیدی با منی  
بر آن مردار دم بود که ام نشان با کوب  
خوشت از اول شب تا صبح در بزم نشانی  
ز دی بر که دم غمی و اگر غم نشانی  
نمناوت بوی است نماند از اصابع عید

ای با چه بجز خودم در بر کنی  
ماتم حرمی با ده نیم اتقید که تو  
هر چند نماند از سست طبع کینم  
آبی بر کسش جز و صحنه شادمان  
شانه و استیاقی که بیان در دیدت

هر که نهاد که غم باید دلی عیار  
صد جخوم بهنو جان و نیت نماند  
صد جگر که از ای داری کند در خاک  
می کند گشت در خم گل تازه گشت در باغ

هر که بجز خیر شانه نمی کنی  
لهای می برست ترا از میخوری  
در کجی است که مقصود نامت  
دانشه که فضل ایران کنه بیت  
شانه و بکیر جان تو در جنت نشینت

شکر گشته از غم ز راه که بر نشانی  
سرگرم زهر نیت و اگر شست تو

که شمشیر رخ گشت خروز دما به سما  
در ایم و ز جبهه در شهر تمام عیانی  
حاصل بود دستم در میان پروانه  
حان سستم که افتاد است بی غم و جانی  
بکش خنجر که در بایت ضایع جهان کشیدنی

این قسمت با که دیگر از کین  
بهر ترا ام ایتمه خنجر در دست کنی  
بج جفا گلین دلم بر تر کنی  
بر کردی و مصیبت من بر پیش کنی  
حندان مجال نیت که حد کار کنی

وز آتش من افتد در هر دلم سراسر  
کین سخنمان ز با هم پروان گشته سراسر  
سالم کی رود صید زین طور که گزینی  
بشن آغوش شانه کا نه محب بهاری

در صورت گناه تو ای نمیکنی  
دلای خنجر چکان و کنا نمیکنی  
در جهم دوستی سکرانی نمیکنی  
کا نه از سوال و حواله نمیکنی  
بر تیغ مگر کرده خواست نمیکنی

شخمر و لبری سپاده که بر نشانی  
از روی حوشن راه نگاه که بر نشانی

حرفتس از سخت روی میرد آب و خابراتش آه که میند  
 شانه دلت کج کلیمان نامت باز  
 این لاله را بطرف کلاه که میرد  
 صدم منقه نغمت فراق دگر می یافت و زنده نموده باک دگر می  
 الش یمن از زینت ما شعله میکند این لاله سر نمه نزار خاک دگر می  
 خونابه عرق نوم ادر دل در زینت خنجر میچکد ز دیده با باک دگر می  
 از حشر نظر در بزم کین صفای سن باور ندارم از لاله باک دگر می  
 زین ناوکم که بر دل صد باره میرد صد بخت میخورد و حکم جاک دگر می  
 شانه دلت حسن تو منکلی که بود  
 بر کوه او کیم سده ادراک دگر می  
 مرغ غنچه روان تو در هر کوه که بودی کاشش بودی در غنچه ترا منکلی  
 اعتبار خرب حاصل کن بر سلسله بودگر کار ز و صد ساله در را میکند سر لایق  
 خار خا سینه را بویشت نام از کجاست اسعد دانم که نامش نیز ز در دل کجاست  
 تا که استمت شعله جبر نه بدان غنچه دست خون صد هزار و در این فراق کجاست  
 علی محمد مایه شانه و بخت ایام تا شود در بندگان حسن او منکلی کجاست  
 خنان خونم کوش آید خوشی کلکند که شد هر تار سوخ در بدن خواره خنجر  
 بعه هر شعله آیم بجز عشق نمانی بعه هر قطره استم یک لقا در خنجر  
 لب با سوز شاد هم اغوی کار کرد که از مجوری چشم تو میفهمیم مضمون  
 هر آن شاخ گل شانه که در چشمش مادی  
 هست کل بر آتش نام های گل موند  
 حشر رده بر انگیزی از غرض بود خا کرد ز بر بر ویان میند بر بخت  
 در آن غنچه خنجر با سبک روی تن را بر کوبیت حشر خاک کران جان  
 هر تار ز غنچه رفت دست در شکم جمعیت دلمارا اینست بر شانه  
 در کشتی چشم حشر از هر دم که در فوج در اوج که در این که باطلو تا

دگر

دگر پاوسه و قدی هم غنچه می  
 شانه دلت کج کلیمان نامت باز  
 این لاله را بطرف کلاه که میرد  
 صدم منقه نغمت فراق دگر می یافت و زنده نموده باک دگر می  
 الش یمن از زینت ما شعله میکند این لاله سر نمه نزار خاک دگر می  
 خونابه عرق نوم ادر دل در زینت خنجر میچکد ز دیده با باک دگر می  
 از حشر نظر در بزم کین صفای سن باور ندارم از لاله باک دگر می  
 زین ناوکم که بر دل صد باره میرد صد بخت میخورد و حکم جاک دگر می  
 شانه دلت حسن تو منکلی که بود  
 بر کوه او کیم سده ادراک دگر می  
 مرغ غنچه روان تو در هر کوه که بودی کاشش بودی در غنچه ترا منکلی  
 اعتبار خرب حاصل کن بر سلسله بودگر کار ز و صد ساله در را میکند سر لایق  
 خار خا سینه را بویشت نام از کجاست اسعد دانم که نامش نیز ز در دل کجاست  
 تا که استمت شعله جبر نه بدان غنچه دست خون صد هزار و در این فراق کجاست  
 علی محمد مایه شانه و بخت ایام تا شود در بندگان حسن او منکلی کجاست  
 خنان خونم کوش آید خوشی کلکند که شد هر تار سوخ در بدن خواره خنجر  
 بعه هر شعله آیم بجز عشق نمانی بعه هر قطره استم یک لقا در خنجر  
 لب با سوز شاد هم اغوی کار کرد که از مجوری چشم تو میفهمیم مضمون  
 هر آن شاخ گل شانه که در چشمش مادی  
 هست کل بر آتش نام های گل موند  
 حشر رده بر انگیزی از غرض بود خا کرد ز بر بر ویان میند بر بخت  
 در آن غنچه خنجر با سبک روی تن را بر کوبیت حشر خاک کران جان  
 هر تار ز غنچه رفت دست در شکم جمعیت دلمارا اینست بر شانه  
 در کشتی چشم حشر از هر دم که در فوج در اوج که در این که باطلو تا

دارم ز فراق تو میمانی که بپرسم و ز زینت خنده انفعال که بپرسم  
 در کلین بحران تو ای گلشن باز دور او نوشته ام جای که بپرسم  
 وی که بر مزبور دل آگاه است سوی سوئی که بگو خاطر خواست  
 از غایت رنگ لبه که پیش نظر رفتی و گفتی که خدا همه است  
 رفتی تو چشم حشر تم بر در ماند دل خنجر شد و اضطراب دل در بر ماند  
 جان رفت و تن فشرده با جاک لقا الش ز میان رفت و خاکستر ماند  
 تانن بیلای زندگیا متهم است سوخته ز خنجر دل نصیم است  
 حشرش ما شنبه خون زدن در ایم کار کرد حشری که بکام دل توان بخار کرد  
 سوی تو رخ آید می باید کرد خود را تو مستفیدی باید کرد  
 انا که از اساک سیه روی ز روی همه را سفیدی باید کرد  
 در مهر که سخنوی کشتی نیست کس را یکی حمایت و پشتیب نیست

ایات بندرت بر است فزه که از خدمت بازده مستی نیست  
 آصف بری داده سوزی جانجو حنجرت کینه مند بوی جانسینه  
 معلوم که تا کی تواند رفتن بوی غمی بخت سوزی جانسینه  
 بزم تو بخت و اول دل غمناش در بان جوشست اگر بده نصیبش  
 این مجلس خرم که است باد است جفا است که دوزخی بعد در باش  
 حاشا که جواب بخ هر حسن گویم غمی شنوم از کس و واپس گویم  
 آن نیست بر من که برم گوید پس آنت بر من که بد پس گویم  
 شانه در باب که است ایجات کینه زانو که هر امانت ایجات  
 که ساکن کعبه او که را عجب دیر امید بجای در قیامت ایجات  
 پوسته ز حضرت نظر محرم هر لحظه عطیه بیشتر منجو آسم  
 ما که ز چشم جوان احسان توایم حد که عطا کنی در کونجو آسم  
 شمشیر کشیده که ایم نکبت اینکجه فتنه که ایم سببست  
 قربان برت شوم ترا جری نیست اینها همه فرموده چشم نیست  
 ای که ز شمشیر باد عایرت قسم سویت بز و عرض دعا بچشم  
 اسپس نوبت که بیک بوی او هر روزی صوره پای بوی او  
 مدعی که بجز علم افزا ختمش بز نقص عطیه عیب نیست بخشش  
 صد بیت قصیده کار یکقطره کند ایگاس که قطره قطعه میانش

رضوان که دل برتیا کس نیست جانبت که از توه خاست نیست  
 هر در هوس بهشت رضوان مرا در بر من است آنچه مقصودت  
 از تیر تو دل که لاله کیم بر آرزو در وی روی که ناله کیم بر آرزو  
 صحای دل مرا اگر آب دهند بجان هزار ساله میر و بر آرزو  
 ای قصه محرت پان قلمت هر جنبه آرزو و نمان قلمت  
 کام دل مزبده که داد و وجب کن در جنت بخش زبان قلمت  
 ای نور و باغ دل زدن دل منز داغ دل عزلا را باغ دل منز  
 در غم و غم و غم خوس سوزد در حوت آرزو و حراغ دل منز  
 شسته هنوز دلبری در بردل آید که چای حلقه زنده بر در دل  
 شهری و همی کیدل و دلبر بسیار حکمت سان دلبران بر سر دل  
 دل به تو چرخ مرده را میسازد سو دای دل منبده را میماند  
 روشن شفته لعل صوم و صلوته کاینه زنگ خورده را میماند  
 در صبح تو ای زمانه را کج خوراد سقیم کمری بیفت استعداد  
 مزخرفه کفتم خفا کیم بسیار یافت لوبیز جاده چنانکه کیم بسیار یافت  
 دوران که بدولت شمشیر که در ا در عین تو آنکزی که اگر در ا در ا  
 حفره ناوک نظاره ملک شمشیر دن رخنه رسانید و رما که در ا در ا  
 امروز دل مرا نوای در است در خلوت خاطر صفای در است

آتم هم آشت واکلم هم خون      این بادیر آب و هوای در آت  
 تا چند توان دید مکر ما را      با چوب کم بران ازین در ما را  
 ما بسج که ادر درت چند هم      مادر در سریم و اکن از سر ما را  
 لاد و بکله که اسپه ما نیم      ما آب برشت که بجای ما نیم  
 القفه رای نیم شت کندم      سر کشته بنک استیامی ما نیم  
 شنه از ده محمد آن بخت آمده است      که آه نش که غم از دلها رفت  
 تاریخ ظهورش ز ریاض دطن      رود داد که کل کل آمد بکفت  
 جمعی دارم فرو تراخت و در      از ضعف کسکی همه لایق و زرد  
 امثال اگر مکر محاشم کفنی      تا سال دو کرده کنش باید کرد  
 ای از دولت که کف کف را شد      وی همه شکم و زوق زبانست  
 و نهان در از رنگ گرفته تو      کجوان هم حودت و پای جو چنگ  
 تا ما پس صاحب دردی بگو      واقف ز فرج کم و سردی بگو  
 معقوب تو سدی بوی بو سفح      از دامن لطف خویش کردی بگو  
 این سبزه که بر کرد سخن کن      یارب که ام آب و هوا برورد  
 حو بان پس خطارش برود آورد      تو پیش ز خطارش برود آورد  
 ای کل جهات با وجودت فانا      در عالم اولی تو نزاری باشد  
 صخره بر تو در میان موجودیست      حو در از چه لایه شکی در میجو باشد  
 از کرا

از اراک ارخت ز چشم بر سفیدت      قطره از رویت از نظر سفیدت  
 تاریکی در روشنی درین جا کفایت      این نمکده از شام و صبح سفیدت  
 آن بیج که که که صدف کشتند      در دست کلانتری حو کشتند  
 و چند فرزند شوند در نظر ما عفت      و چند جمع شوند بر دهنما شند  
 و پرو ز رخیل ریاض استمداد      آمد بکند جز سبک دیو ترا داد  
 شد باد مخوم و سنا خوان فوت      بو اسطراخت سلیمان بر باد  
 جلدی بجنب دوستان می بندم      راه نظر از راه خفان می بندم  
 اوراق زردنای دل مسازم      شیرازه ز رشتنهای جان می بندم  
 با هیچ دلاطم تو سوره نشود      کاف زایم از تو کوه نشود  
 عشق کش که کسوف از هر کنی      صد کسین کند که یک کس آگ نشود  
 ملاک ادب ز صل      ملاک ادب اصل مقصود ز صل  
 با نده ترا غصه پیش او      بوینده ترا ز باغی دلکش ز صل  
 باقی که نیم در بران ساقی با      باد بریش مدام شتاقی با  
 در کوه همستیم باهی بنود      جزب سیه او که بر سرم باقی با  
 باقی سرم حل وصال افراشت      بر لوع وجودم رقم غم نکاشت  
 در هر کوی تجارت دین و دلم      از ناز و زنده کس باقی نکاشت  
 تا از کل جز که در فنا خواسته شد      صحای جهان جنبت بر آسته شد



دلی بسته است بندم دارد در گوشه فقر بای بندم دارد  
هر چند که عزت قابل بزم تو نیم دوری رفیقان کلانم دارد

تمت کتاب بعون الله الملك الوهاب تمام شد  
تاریخ نوم الاثنین بیت و دویم شهر سوال  
عبد اللطیف الخفایان نظام الدین  
عبد اللطیف عقی عنهما حرر الختمه  
فصل و صحت شش ماهی  
مکمل بروج الزمان مردانه

کتابخانه  
جمع سلطان الصرا  
تیر ۱۳۰۵ قمری

بای پیشش قبل که در بزم بود از شش چشم خست نشسته شد  
کای کویم بیز با کوی نکوست کای کویم که کعبه من من است  
کوشم بگرید مانتف گفت و کوی حضرت ترل است در دور ادا هم دو  
خشم ز آراب مقدمت من شد همای جهان در نظرم کلش شد  
کون جهان از جانش بد هر خور که عشق تو نبوت بر من چو شمشیر  
ای انکه ترا بجز ادراک فحیت اساک ترا از هر جا خاک فحیت  
که مشورت بزل تو با تو بیاست فانی به شش کردت اساک فحیت

دیروز که هر هکایون است  
آوردن تو بر سوک اقیات  
کرد بر خدایت آدم مقدم  
کون شده بعد باست جبات

رفتم بوی حام دی ز ناقص تمام  
صد حام کسنگ یک نظر بچشم  
چیز تو بچشمش ز پنجه ز جام  
از شعله جام زنده بیل احمد حام

خوش می زنده از زبان خرد تو  
از پهلوی صد از نوبت شکم  
حرف که بعه در میان من و تو  
اقتدرت پرده میان من و تو



2

1  
10